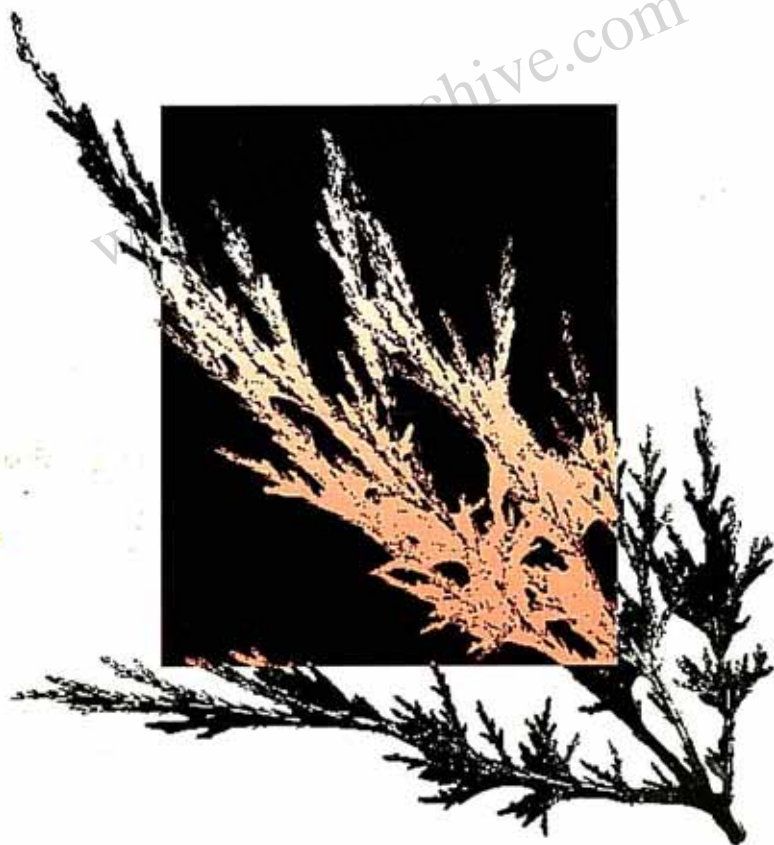

گماشتگی‌های بدفرجام

گوشه‌ای از تاریخ فراز و فرود حکومت پیشه‌وری در ایران

دکتر حسن نظری (غازیانی)



بنام خدا

www.iran-archive.com

www.iran-archive.com

گماشتگیهای بد فرجام

دکتر حسن نظری (غازیانی)

www.iran-archive.com



www.iran-archive.com



مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

صندوق پستی ۵۹۱۹-۱۵۸۷۵ تلفن: ۵-۸۸۳۴۸۴۴ فاکس: ۸۸۳۸۱۲۵

از این کتاب تعداد ۲۰۰۰ نسخه در چاپخانه هدف چاپ گردید.

چاپ اول / ۱۳۷۶

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

شابک: ۲-۲۹۰-۳۱۷-۹۶۴ ISBN 964-317-290-2

فهرست مطالب

۵ مقدمه
۷ پیشگفتار
۱۳ جنگ جهانی دوم و پیامد آن در ایران
۳۷ پیدایش نخستین هسته‌های سازمان افسری
۸۷ نفت ایران و شورویها
۱۲۹ مبارزه مسلحانه با خانهای زنجان
۱۷۱ گامهای نخستین در راه اصلاحات ارضی
۱۸۱ بازیهای سیاسی احمد قوام (قوام‌السلطنه)
۱۹۳ گرفتاری سرهنگ عبدالرضا آذر
۱۹۹ خوش بینیهای بی پایه
۲۱۳ یورش ارتش شاهنشاهی به آذربایجان و کردستان
۲۴۹ نخستین آشنایی با سوسیالیسم روسی
۲۹۹ چرا و چگونه ماشین پیشه‌وری تصادف کرد؟ بخشی از روند دادگاه سال ۱۹۵۶ در باکو در ارتباط با کشته
۳۰۳ شدن پیشه‌وری
۳۰۷ توجیه انحلال اردوگاههای فداییان

مقدمه

دکتر حسن نظری (غازیانی) در بهمن ۱۲۹۹ در بندرانزلی تولد یافت. تحصیلات ابتدایی و دوره اول متوسطه را در همان شهر طی کرد. در سال ۱۳۱۹ از دبیرستان نظام کرمانشاه دیپلم گرفت، سپس در رسته هوایی دانشکده افسری به تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۲۱ با رتبه اول بین فارغ التحصیلان رسته هوایی، به درجه ستوان دومی و نشان دانش نائل گردید.

در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۱ در هنگ هوایی اصفهان و رسته هوایی دانشکده افسری خدمت کرد. در همین اوان به فعالیتهای پنهانی برای ایجاد سازمان نظامی حزب توده اشتغال داشت و یکی از بنیانگذاران آن سازمان بود. در اواخر مرداد ۱۳۲۴ بازداشت گردید ولی در حین آن که به زندان برده می شد فرار کرد و به گروه افسران قیام خراسان پیوست، سپس به آذربایجان رفت و در سازماندهی نیروهای نظامی جنبش پیشه‌وری، همچنین در نبردهای ناحیه زنجان با افراد مسلح ذوالفقاری و دیگر خانهای آن ناحیه و نیز چریکهای تحت فرماندهی سرگرد تیمور بختیار (سپهبد بعدی) نقش مهمی ایفا کرد.

پس از سقوط حکومت پیشه‌وری به شوروی فرار کرد و به تحصیلات عالی ادامه داد. در اوایل دهه ۱۳۵۰ موفق به اخذ درجه دکترای اقتصاد از دانشگاه برلن شرقی گردید، مدتی با سمت استادی در دانشگاه‌های آلمان شرقی تدریس کرد و چند کتاب در زمینه اقتصاد به زبان آلمانی نوشت. در سال ۱۳۷۱ کتاب «گماشتگی‌های بدفرجام» را به عنوان بخش اول خاطرات خود منتشر کرد. بخش‌های دوم و سوم این کتاب را نیز آماده چاپ کرده بود ولی با درگذشت ناگهانی او در برلن به سال ۱۳۷۱، دست‌نوشته‌ها مفقود شد....

دوستان و همکاران نظامی و سیاسی نظری از او به عنوان افسری شجاع، دانشمند، ایران‌دوست و رفیقی صمیمی و فداکار یاد می‌کنند و او را می‌ستایند. انتشار خاطرات سرگرد نظری به عنوان یکی از فعالان جنبش چپ نظامی ایران، برای آگاهی علاقمندان تاریخ معاصر ایران در نیم قرن پس از شهریور ۱۳۲۰ و بخصوص برای نسل جوان بسیار مفید و آموزنده است.

پیشگفتار

نوشتاری که در دست دارید، بخشی از یادبودها و یادمانده‌هایست که پاره‌ای از روند پُرپیچ و خم مبارزهٔ جوانان مبارز و افسران پیشرو و جانباز را در راه‌های ملت و میهن از پس ماندگی سده‌های میانه، نشان می‌دهد. این نوشتار زندگینامه و یا بیان‌کننده همه ویژگیهای کسانی که نامشان آمده است، نبوده بلکه بخشی از آنان را دربر می‌گیرد و به همین دلیل نمی‌تواند بازتاب درست و کاملی را ارائه دهد. از اینرو خواننده نباید به پیامدی برسد که خوی و ویژگیهای مثبت و منفی یاران خوب و رفیقان بد را در مبارزه به روشنی نشان دهد.

در اینجا به چهره‌هایی برخورد می‌شود که یکدیگر را «رفیق» و «دوست» می‌خوانند، اما پاره‌ای از آنان که به از خود بیگانگی گرفتار بودند، مفهوم واژگانی را که به کار می‌بردند، زیر پا می‌گذاشتند. چنین «رفیقان» از خود بیگانه شده دارای آگاهی ملی ناچیزی بوده و برای سودجویی شخصی خود را تسلیم ایدئولوژی و خواسته‌های بیگانگان می‌نمودند و برای روش خویش نیز توجیه‌های گوناگونی مطرح می‌ساختند.

این نوشتار تاریخ میهن و ملت ما هم نیست، هرچند که پاره‌ای از آن را روشن می‌سازد. این نوشته در عین حال بیانگر تاریخ حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان نبوده و فقط رخداد‌های برجسته‌ای از تاریخ حزب و فرقه را در دوران پرتلاطم و طوفانی سالهای جنگ دوم جهانی و پس از آن را مطرح می‌کند. کوشش نویسنده بر این است تا در پیمودن جاده ناهموار و گذر از خط قرمزی که در زندگی اجتماعی هرکس کشیده می‌شود، تنها رویدادها و نکته‌های برجسته‌ای را که در مبارزه وزنه‌ای دارند مطرح سازد و خواننده را به پیامد درستی برساند. با اینهمه باید چنین نوشتارهایی به نظر جوانان و آنان که آینده کشور را به دست خواهند گرفت برسد، زیرا ملتی که می‌خواهد آینده بهتر و زندگی برازنده‌ای را بسازد، باید از گذشته‌اش آگاهی به دست آورد و از سرگذشت گذشتگان‌ش آموزش بگیرد.

باید یادآور شد که برای نویسنده در سراسر این نوشتار چهار پدیده جغرافیایی (میهن)، ملی (پدیده تاریخی)، ایدئولوژیکی (پندارگرایی) و دولت (سازمان سیاسی) جای مشخصی دارند و نمی‌توانند جای خود را به تحریف‌ها و ساخته‌های نادرست تغییر دهند. برای نویسنده در مبارزه و نبرد سیاسی - اجتماعی، «میهن و ملت» جایگاه نخست را دارا بوده و ایدئولوژی و ساختار دولتی باید در خدمت زادگاه و ملت باشند، نه رده‌ای از آن که فرمانروایی می‌کنند. اما در تاریخ ما رویدادهای فراوانی به چشم می‌خورد که سران دولت از پی بیگانگی با منافع میهن و ملت، مقام ایدئولوژی و دولت را آن اندازه بالا بردند که پیامدش بارها شکست و ویرانی و دربدری مردم ایران زمین بوده است.

در یادمانده‌ها گاهی به رویدادهایی برخورد می‌شود که ظاهراً مهم

نیستند اما همین پیشامدها برای نشان دادن چهره و آگاهی یادشدگان از ایدئولوژی و سیاست در آن دوره نقش روشنگرانه‌ای دارند. نباید گمان برد که نگارنده تنها به انتقاد از دیگران بسنده می‌کند. اما به مصداق «تا مرد سخن نگفته باشد - عیب و هنرش نهفته باشد!» در لابلای رخدادهای کم‌دانی، آگاهی نداشتن از سیاست و ایدئولوژیهای نوپا و گذشت نابجای خود و هم‌تایان را نسبت به «رهبران» و روش زیانبخش آنان را نیز نشان می‌دهد که وبالش در پایان به گردن خوبان و فداکاران حزبی می‌افتد. در این یادماندها برخلاف خاطره‌نویسان گذشته، کوشش شده تا چهره تابناک قهرمانان گمنامی هم آورده شود که هستی و جان خویش را در راه آرمانهای میهنی و مردمی از دست دادند.

بخش نخست، بازتابی از پیدایش سازمان پنهانی افسران، گروههای فدایی و مبارزه مسلحانه در سالهای ۲۵-۱۳۲۴ می‌باشد و بخش یا بخشهایی دیگر نیز روند برخی از نبردهای مسلحانه، سازمانی و ایدئولوژیکی را تا آنجا که نویسنده در آن شرکت داشته است، دربر می‌گیرد.

در این نوشتار کوشش شده تا پدیده‌ها و روند مبارزه آن گونه که بوده به روی کاغذ آورده شود و وابستگی ایدئولوژیکی و «رفیق‌بازی» به پرده‌پوشی رخدادهای اثر نگذارد.

آماج مبارزه سازمانهای توده‌ای که پس از اشغال ایران از سوی نیروهای بیگانه به میدان آمدند، عبارت بودند از: یاری به دولتهای متفق در نبرد علیه فاشیسم و هر نوع خودکامگی، کشاندن ایران و ایرانی به جاده تمدن امروزی از راه دادن زمین به روستاییان، پذیرش قانون کار، گسترش صنعت ماشینی، آموزش رایگان برای کودکان،

فراهم ساختن کار و خانه و بهداشت رایگان برای همه! و این خواستها که کشش نیرومندی برای به میدان آوردن توده‌های مردم بود، با کامیابیهای سازمانی توأم شدند.

برنامه سازمانهای توده‌ای یک برنامه دموکراتیک بود و ساختن جامعه سوسیالیستی و سپس کمونیستی به سبک اتحاد شوروی را در ایران به هیچ وجه هدف خویش قرار نداده بودند. اما کسانی که از زندان آزاد شده و به سبب نبودن سازمانهای سیاسی، پرچم مبارزه را به دست ناتوان و مغز درهم برهم خود گرفته بودند، بی اطلاع از تئوری سوسیالیسم و کمونیسم و جامعه به اصطلاح سوسیالیستی شوروی، به گمان اینکه با گفتن «رفیق» به یکدیگر سوسیالیست و کمونیست شده‌اند، از برنامه حزب و همیاریهای رسته‌ای دوری گزیدند و به دنباله‌روی از روش همسایه بزرگ شمالی که در جنگ به کامیابیهای چشمگیری دست یافته و میلیونها مردم ایران و جهان را شایسته خویش ساخته بود، اساسنامه و شیوه رهبری حزب و رسته‌ها را زیر پا گذاشته و سازمانهای سیاسی و رسته‌ای را به سوی کشاندند که دیگر نمی‌توانستند ایرانیان و طبقه کارگر نوزاد و روستاییان را با شیوه دموکراتیک به نیرویی سازنده تبدیل نمایند. روند رویدادها در درون و بیرون از کشور به این تندروری و جدا شدن سازمانهای دموکراتیک از توده‌های مردم و کشاندن آنها به خودسری از بالا کمک نمود.

به کار بردن واژه «رفیق» میان اعضای حزب و حتی رسته‌ها که هنوز به راه سوسیالیستی گام نهاده و از داشتن رسته کارگران صنعتی همانند یک طبقه آگاه و سرنوشت‌ساز محروم بود، به سود دشمنان پیشرفت ایران و رماندن توده‌های گسترده مردم از حزب توده گردید.

کاربرد این واژه در اتحاد شوروی سوسیالیستی، این نخستین آزمایشگاه ساختن جامعه سوسیالیستی گسترش چشمگیر و متضادی داشت.

در این آزمایش بزرگ تاریخی، میلیونها نفر را به نام «دشمن خلق و حزب» به جوخه‌های اعدام سپردند و یا به زندانهای بلندمدت محکوم ساختند. رهبری حزب و دولت شوروی که تمام سکانهای اقتصادی و دولتی و اجتماعی را در دست داشت، می‌توانست با شعار «دفاع از منافع زحمتکشان» توده‌های مردم ناآگاه را فریب دهد. «رهبری حزب توده» که هنوز فرسنگها از به دست گرفتن قدرتی دولتی دور بود، می‌خواست به پیروی از «برادر بزرگ» همان روش را به کار برد. این شیوه کار نه تنها توده‌های مردم بلکه حزبیها را نیز به دوری گزیدن از «رهبری سرسپرده» می‌کشاند و پایه‌هایی را که حزب می‌بایست در میان ملت داشته باشد سست و ناپایدار می‌نمود و زمینه شکست را بیشتر فراهم می‌ساخت. سرنوشت حزب توده و سازمانهای وابسته به آن در جامعه پس‌مانده‌ای مانند ایران پنجاه سال گذشته نمی‌توانست جز این باشد. در این روند تاریخی بود که دولتمردان محافظه‌کار داخلی و سیاستهای دولتهای بیگانه، حزب توده را به کژراهه‌ای پر از سنگلاخ کشاندند و راه رسیدن به آماجهای ملی و میهنی را بستند.

در بخش و بخشهایی که از پی این نوشتار خواهد آمد، رویدادها و حادثه‌های مهمتری بر روی کاغذ آورده می‌شود که بر پایه آن می‌توان بهتر و بیشتر به رابطه ما با سازمانهای حزبی و دولتی شوروی و نقش آنها پی برد.

جنگ جهانی دوم و پیامد آن در ایران

در نخستین روز سپتامبر ۱۹۳۹ (۱۳۱۸) با حمله ناگهانی ارتش آلمان هیتلری به لهستان و تقسیم این کشور با اتحاد جماهیر شوروی، جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود و پس از یکسال و ده ماه ایران را نیز به پهنه خود می‌کشاند. ایرانیان با همه سانسوری که وجود داشت مانند دیگر مردم جهان از راه رادیو و تا اندازه‌ای روزنامه به رویدادهای جنگ و پیامدهای دردناک آن در پاره‌ای از کشورهای اروپا آگاهی پیدا نموده و به هواداری یا دشمنی از آلمان و انگلستان برمی‌خیزند.

فقدان آزادیهای اجتماعی-سیاسی و سانسور رسانه‌ها مانع آن بود که مردم به انگیزه‌های جنگ و برنامه‌های آلمان و انگلیس پی ببرند. پس ماندگی همگانی، بیسوادی، نبودن سازمانهای سیاسی و رسته‌ای^۴ نیز به این بی‌اطلاعی کمک می‌کرد. بسیار کسانی که از برنامه‌های هیتلر در مبارزه علیه کمونیسم و شعار «یورش به خاور» و «وی درانگ (Drang nach Osten) در کتاب «نبرد من» (Mein Kampf) آگاهی داشتند، می‌دانستند که جنگ به اروپای باختری محدود نخواهد شد. جوانان ایرانی نیز که تازه به آگاهیهای سیاسی-اجتماعی دست می‌یافتند، نمی‌توانستند از تأثیر جنگ برکنار باشند.

در همان نخستین ماه جنگ، من پس از یک بیماری چند ماهه به دبیرستان نظام کرمانشاه وارد شدم. انگیزه رفتن من به دبیرستان نامبرده این بود که یک روز پدرم گفت که تو باید به سربازخانه میان پشته بروی و با سروان فلانکس دیدار نمایی.

در آن روز آفتابی خرداد ماه ۱۳۱۸ سروانی مرا با مهربانی پذیرفت و بیش از یک ساعت با من پیرامون «کلوپ داریوش» که ما از چند سال پیش به کوشش و پشتکار جوانان کوی مان درست کرده و در آن والیبال، فوتبال و بوکس تمرین می‌کردیم و افرادی که به این کلوپ رفت و آمد داشتند، پرسش نمود. در این باشگاه ایرانی، یونانی، ارمنی، روس، آلمانی و سوئدی رفت و آمد داشتند و هیچگاه گفت و شنودهای سیاسی به میان نمی‌آمد.

گاهگاهی نیز یکی از مأموران آگاهی با پوشاک عادی روی نیمکت می‌نشست و ساعتها به بازی ما نگاه می‌کرد. پس از بازگشت مهاجران ایرانی از شوروی کسان سرشناسی هم - مانند آراکلیان، استاد فوتبال و شورا (الکساندر) استاد بوکس به کلوپ ما سر می‌زدند و ما از آن دو که اولی ارمنی و دومی آسوری بودند، ورزش درست را فرامی‌گرفتیم. گویش مشترک ما گیلکی بود که همه به خوبی می‌دانستند.

باید یادآور شوم که در آن زمان روسها یک دبستان و یک دبیرستان نیز در غازیان داشتند که جز روسها، ملیتهای دیگر نیز در آن آموزش می‌دیدند.

من با اینکه در این دبستان و دبیرستان آموزش نمی‌دیدم، مانند بسیاری از کودکان ایرانی در جشنهای «ماه مه» و «انقلاب اکتبر» شرکت می‌نمودم تا از نمایش و به‌ویژه «کیسه سرخی» که به همه هدیه می‌کردند، بهره‌برداری نمایم. این «کیسه سرخ» پراز شیرینی، شکلات

و عکسهای گوناگون از شهرها، ورزشگاهها، جوانان شوروی و رهبران آن کشور بود. سروانی که از من قدم‌زنان پرسش می‌کرد، خودش را افسر رکن دوم معرفی کرد که من نمی‌دانستم وظیفه این رکن چیست. او با نرمی و مهربانی گفت، بهتر نیست که من سال آخر دبیرستان را در تهران و یا کرمانشاه که بیش از دوسوم دانش‌آموزان دبیرستان نظامش گیلانی هستند، بگذرانم؟... خوب است در این باره فکر بکنم...! جریان این دیدار را من با پدرم در میان گذاشتم که او هم با رفتن من به کرمانشاه روی موافق نشان داد و گفت با سروان تمجیدی که پسرش در نیروی دریایی شمال کار می‌کرد، دوستی دارد و نامه‌ای هم به وی خواهد نوشت که من باید به او برسانم...

در سالهای پیش از جنگ دوم جهانی رویدادهایی در بندر انزلی رخ دادند که در ساختن پندارهای جوانان پیرامون اتحاد شوروی نقش عمده‌ای بازی کردند. نخست اینکه در سالهای پایه‌گذاری همیاریهای کشاورزی و از بین بردن بورژوازی شهر و ده همانند یک طبقه استثمارگر، همه خانواده‌های بازرگانان ایرانی از شوروی بیرون رانده شدند و دارایی آنان نیز مصادره گردید (۳۰-۱۹۲۸). اینان همه دشمنان دولت شوروی بوده و به صورت مبلغان ضد بالشویک درآمده بودند. برخی از آنان توانستند به یاری دولت و نزدیکانشان دوباره به رده بازرگانان ایرانی وارد شوند. گروه دیگر جوانان آموزش دیده در آموزشگاهها و دانشگاههای شوروی بودند که واقع‌بینانه‌تر از دگرگونیهای آن سرزمین سخن می‌گفتند. در سالهای تصفیه بزرگ (۳۸-۱۹۳۶)، دولت شوروی بسیاری از ایرانیان ساکن قفقاز و بیش از همه آذربایجان شوروی را از آن کشور بیرون راند و در میان آنان عمال خویش را نیز برای جاسوسی و خرابکاری به ایران روانه ساخت.

رشد فکری و آگاهی اجتماعی ما جوانان آنجور نبود که بتوانیم از گفتار مهاجران به آنچه که در شوروی می‌گذشت، پی ببریم. یکی از مردان تحصیل کرده در شوروی که روی ما تأثیر گذاشت مهندس رستمی (رستم ضیاء) کارشناس ماهی بود که در شیلات کار می‌کرد. او که در سالهای اجرای نخستین برنامه پنج ساله شوروی (۱۹۲۸-۳۳) به ایران برگشته بود از کارهایی که با زور در شوروی انجام می‌گرفت، انتقاد می‌کرد و باور داشت که پیامد آن به زیان مردم شوروی است. او در عین حال پیرامون خود کامگی استالین و گروهش چیزهایی می‌گفت که آن زمان کسی نشنیده بود. او که در یکی از خانه‌های شیلات در غازیان زندگی می‌کرد، همواره به رادیو باکو و مسکو گوش می‌داد و روزنامه‌های «پراودا» و «ایزوستیا» را که برای کارمندان روس می‌رسید، می‌خواند.

یک بار، در سال ۱۹۳۵ مجله‌ای را به من نشان داد به نام «آگانوک» چاپ مسکو به زبان فرانسه. این شماره سراسرش مربوط به سرگی کیروف بود که در لنینگراد کشته شده بود. او زندگینامه کیروف را که در همان شماره به چاپ رسیده بود، برایم بازگو کرد و گفت او فرمانده ارتش یازدهم بود که سراسر قفقاز را آزاد کرد و حکومت شوروی را در سه جمهوری آذربایجان، گرجستان و ارمنستان پایه‌گذاری نمود و صنعت نفت را که در پی جنگهای داخلی ویران شده بود، دوباره به کار انداخت. او رهبر دوست‌داشتنی حزب کمونیست شوروی بود و استالین به وی حسادت می‌ورزید و هیچ بعید نیست که در کشته شدن او نیز دست داشته باشد. و سپس با لبخندی گفت، از این گرجی بعید نیست! مهندس رستمی از برنامه صنعتی شدن روسیه نیز سخن می‌گفت و آن را گامی مثبت برای سرزمین پس‌مانده‌ای مانند روسیه

شوروی به شمار می‌آورد، اما از پیامد آن آگاهی نداشت، ولی به نوشته‌های روزنامه شوروی با دید انتقادی نگاه می‌کرد... با هم بارها به کنار دریا می‌رفتیم و قدم‌زنان موضوعهای گوناگون را برایم روشن می‌ساخت...

در بین مهاجران رانده شده از شوروی شمار آذری و ارمنی بیش از همه بود. برخی از آنان توانستند در همان بندر انزلی کار پیدا کنند. اینان یا در شیلات و یا در اداره بازرگانی شوروی و اداره گمرک به کار پرداختند.

یکی از آنان که در گمرک به کار پرداخت، یک جوان ارمنی بود که کوشش می‌کرد با نوجوانان شهر تماس و دوستی برقرار نماید. او گاهی به کلوپ ما - باشگاه داریوش - نیز سر می‌زد و هنگامی که ما برای شنا کنار دریا می‌رفتیم خودش را به ما می‌رساند و با اینکه سنش ۱۰-۱۵ سال بیشتر از ما بود، با ما همگامی نشان می‌داد. او قامتی متوسط، چهره‌ای همیشه خندان داشت و چون از شوروی آمده بود برای ما جالب می‌نمود. همه ما پرسشهای فراوان به میان می‌آوردیم که او به همه آنها پاسخ می‌داد. گاهی نیز عکسهایی را که در اردوگاههای تابستانی پیش‌آهنگان و کمسومولها (جوانان کمونیست) با کالینین، صدر شورای عالی (رییس جمهور) و دیگر رهبران حزب برداشته بود به ما نشان می‌داد و می‌گفت در آنجا هر کس می‌تواند به دیدار رهبران حزب و دولت برود... یکی از ما پرسید که آیا با استالین هم عکسی دارد؟

پاسخ او، البته بلی بود. در ضمن می‌گفت در آنجا سرمایه‌دار و خان وجود ندارد و همه چیزها مال مردم است، و این گفته‌ها موجب شگفتی ما می‌شد. ما نمی‌توانستیم باور کنیم که جامعه‌ای بدون

سرمایه‌دار و زمین‌دار بتواند به حیات خویش ادامه دهد. او در ضمن از آموزش و بهداشت رایگان و استراحتگاههای تابستانی و زمستانی برای کارگران، کارمندان، دانش‌آموزان و دانشجویان سخن می‌گفت و ما را بیشتر به خود جلب می‌نمود. باری این دیدارها گذشت، هنگامی که ارتشهای شوروی و انگلیس خاک ایران را اشغال کردند و من در تابستان سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲ خورشیدی) توانستم از مرخصی سالانه بهره‌برداری نموده و سری به زادگاهم بزنم.

یکی از روزها هنگام عصر با تنی چند از دوستان به سوی پل غازیان - میان پشته می‌رفتیم، دیدیم که یک افسر شوروی خندان به جانب ما می‌آید. دیگران او را گاه و بیگاه می‌دیدند. اما من پس از گذشت سالها فراموشش کرده بودم. او با همه ما دست داد و احوالپرسی نمود و از رویدادهای جنگ سخن گفت. یکی از دوستان حاضر از او پرسید، فلانی تو پنج سال پیش ادعا می‌کردی با استالین عکس برداشته‌ای و با وی عرق خوردی، راست است؟

پاسخ داد لامصب مگر می‌شد با استالین عکس گرفت و عرق خورد و خنده‌کنان از ما دور شد! دوستان ما می‌گفتند که او در فرستادن کالاهایی که از جانب انگلیس و آمریکا می‌رسید، نظارت داشته و با درجه ستوان یکمی امنیت اسکله را به عهده دارد و این یکی از آن صدها نفری بود که روسها برای انجام برنامه‌های خویش با مهاجران فرستاده بودند.

باری، با این دیدگاه گونه‌گون و سطحی، من به سوی کرمانشاه حرکت کردم و به علت بیماری، پایان مهرماه خود را به دبیرستان نظام آن شهر معرفی نمودم... در این دبیرستان همه گوششان به گزارشهای جنگی بود و هریک بسته به بار ذهنی خود نظر ویژه‌ای ارائه می‌نمود.

آنان که زیر تبلیغات رادیو برلین و ماهنامه «ایران باستان» که از سوی وزارت تبلیغات آلمان چاپ و در ایران پخش می‌شد، قرار داشتند، می‌پنداشتند که ما ایرانیان در شمار «نژاد برتر آریایی» و همسنگ آلمانها بوده و از پی پیروزی آلمان هیتلری به «آرزوهای بی‌پایه»، از آن جمله بازگرداندن «هفده شهر قفقاز» به ایران خواهند رسید.

در پی همین گفت و شنوهای اجتماعی-سیاسی بود که یک شب چهار نفر از ما ساعت ۲۲ یعنی پس از شیپور خاموشی در اتاقک سید حسن سید نوری که سرگروهان دبیرستان بود، گرد آمده و به بحث پیرامون فاشیسم و کمونیسم پرداختیم. این چهار نفر عبارت بودند از نوری، رحیم بهزاد، روستازاد و من که دو تن نوری و من از کمونیسم و بهزاد و روستازاد از فاشیسم جانبداری می‌کردیم. باید یادآور شوم که هیچیک از ما نه از کمونیسم و نه از فاشیسم آگاهی داشتیم و گرایش ما به آن دو مرام سیاسی-اجتماعی تنها بر پایه احساس و شنیدنیها از دیگران بود. ما از آلمان فاشیستی و روسیه شوروی سوسیالیستی طرفداری می‌کردیم، بی‌آنکه به درستی از ساختار اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن دو اطلاعی داشته باشیم. در آن شب سرد بهمن ماه گفتگوی ما تا ساعت یک پس از نیمه‌شب به درازا کشید و هرکس هرچه در چنته داشت با راست و دروغ درهم می‌آمیخت تا برتری سیستم دلخواهش را بر دیگری نشان دهد. احساس بی‌پایه به جایی رسیده بود که بهزاد گفت اگر یک روز پی ببرم که پدرم کمونیست شده، خودم او را خواهم کشت! بی‌شک این یک احساس بی‌پایه بود که هرگز با خوش قلبی بهزاد هماهنگی نداشت.

با بیرون رفتن از اتاقک چهارپایه‌ای نظر ما را جلب نمود. در زیر نور چراغ ته‌سیگارهای فراوانی به چشم می‌خورد که برایمان

شگفت انگیز بود. نوری سرباز گماشته را خواست تا درباره چهارپایه و ته سیگارها توضیح بدهد. او گفت که جناب سرهنگ خیری رییس دبیرستان بیش از دو ساعت روی این چهارپایه نشست و پی در پی سیگار کشید و به سخنان شما گوش داد و همین چند دقیقه پیش به سرعت از اینجا رفت.

نگرانی به همه ما دست داد، زیرا نمی دانستیم واکنش سرهنگ چه خواهد بود. پس از صبحانه سروان تمجیدی چهار نفر ما را خواست و گفت جناب سرهنگ شما را خواسته و ما باید به دفترش برویم. او انگیزه فراخواندن ما را نمی دانست، از این رو پرسید: چه دسته گلی به آب دادید که جناب سرهنگ شما را به دفترش خواسته است؟

پس از ورود به دفترش، سرهنگ نخست به نوری و من رو کرد و پرسید: مردکها شما اصلاً می دانید کمونیسیم چیست که از آن جانبداری می کنید؟ سپس خطاب به بهزاد و روستازاد پرسید:

شما گه ها می دانید که فاشیست چیست و هیتلر چه می خواهد؟ او مرتب به چهار نفر ما ناسزا می گفت و ما آرام و بی واکنش دشنامهای جناب سرهنگ را تحمل می کردیم و می خواستیم هرچه زودتر از تصمیم وی درباره خودمان آگاه شویم. همه از اخراجمان از دبیرستان نظام وحشت داشتیم. سرانجام او سروان تمجیدی را که در اتاق دیگر بود، خواست و گفت:

نوری را از سرگروهانی برداشته و دیهیمی را به جایش بگذارید و به این دو نفر - بهزاد و روستازاد - هریک ۲۰ ضربه شلاق بزنید و این دو نفر - نوری و نظری - یک ماه حق استفاده از روزهای جمعه را ندارند.

ما نفس راحتی کشیدیم و شادمان بودیم که از دبیرستان بیرونمان

نینداختند و تنبیه بیشتری برایمان در نظر گرفته نشد. حتی در حکم دبیرستان گناه ما بی انضباطی بود که پس از شیپور خاموشی در اتاقک سرگروه‌بان گرد آمده و گفتگو می‌کردیم.

سرهنگ خیری مردی متین بود و نمی‌خواست بحثهای نابخردانه ما برای دبیرستان نظام در دسری به میان آورد، از اینرو گناه ما را که در آن سالها بسیار بزرگ بود، کوچک و کم‌اهمیت جلوه‌گر ساخت.

سروان تمجیدی همه دانش‌آموزان کلاسهای دبیرستان را (دهم، یازدهم و دوازدهم) در حیاط دبیرستان گرد آورد و دستور داد تا به بهزاد و روستازاد ۲۰ ضربه شلاق بزنند. این تنها شلاق خوردن بهزاد نبود. از بخت بدش دو ماه بعد که وی ادای هیتلر را در خوابگاه بزرگ دانش‌آموزان سال ششم (کلاس دوازدهم) درمی‌آورد و می‌خواست نشان بدهد که هیتلر بازیچه پولداران و سرمایه‌داران آلمان و انگلیس است، سرهنگ خیری با درشگه از کوچه‌ای که پنجره خوابگاه به آن باز می‌شد، می‌گذشت که خنده و شادی دانش‌آموزان را می‌شنود، پیاده شده و از پنجره می‌بیند که بهزاد خودش را به شکل هیتلر درآورده و موجب خنده و شادی هم‌تایانش شده است. او پس از چند دقیقه خواسته می‌شود و پس از یک سلسله دشنام و ناسزا از سوی سرهنگ، دستور ۲۰ ضربه شلاق داده می‌شود که در برابر دانش‌آموزان اجرا می‌گردد.

سال تحصیلی به پایان خود نزدیک می‌شد و در خردادماه هیئتی برای برگزاری امتحان دانش‌آموزان سال ششم از تهران به کرمانشاه می‌آید تا بر آزمایشها نظارت داشته باشد. اما دبیران ما محسن اماموردی، آذرنوش، بهزاد (برادر بزرگ رحیم بهزاد) و انصاری آنان را به گفتگو می‌کشیدند تا ۵-۶ نفر «دانش‌آموز باسواد» بتوانند به دیگران

کمک نمایند و نمره‌های قبولی به دست آورند. با این روش کسی ردّ نشد و همه توانستند کامیاب گردند... به هر رو دبیرستان را در خردادماه ۱۳۱۹ به پایان رسانده و می‌بایست در پایان شهریور ماه خود را به دانشکده افسری معرفی نمایم.

من در رسته توپخانه نام نوشتم و پس از شرکت در مسابقه ورودی (کنکور) پذیرفته شدم. رسته توپخانه تنها رسته‌ای بود که دانش آموزان را پس از آزمایش در ریاضی و جبر می‌پذیرفت.

فرماندهان ما عبارت بودند از سروان سمیعی، سروان شفایی، ستوان یکم رصدی و ستوان یکم روزبه. پس از چند روزی گفتند که رسته توپخانه و هوایی دانشکده افسری باید برای دیدن مانور هوایی بروند زیرا این مانور در برابر رضاشاه، ولیعهد و امیران ارتش برگزار می‌شود. مانور نامبرده در جنوب تهران، در چند کیلومتری فرودگاه قلعه مرغی برگزار می‌شد. یک شهرک ساختگی در دامن تپه‌ها برپا نموده بودند و هواپیماها می‌بایست آن را به مسلسل بسته و بمباران کنند. در بالای تپه‌ای همه تماشاچیان جا داشتند و یک چادر بزرگ نیز برای رضاشاه آماده کرده بودند.

پس از پروازهای پی‌درپی یکی از هواپیماهای «هایند» می‌بایست شهرک را بمباران کند. خلبان و دیده‌بان هواپیمای نامبرده سروان کریم جناب و سروان مجید مشایخ بودند. هواپیما یورش خود را از ۱۵۰۰ متری آغاز کرد اما خلبان نتوانست هواپیما را از شیرجه بیرون بیاورد و با شتاب روی شهرک ساختگی سرنگون گشته و بمبهای آن یکی پس از دیگری منفجر شده و دو سروان نامبرده در آتشی که برافروخته شده بود، می‌سوختند. نمایش ناگواری بود و رضاشاه با چهره‌ای خشمگین به درون چادر رفته و پس از چند دقیقه با ولیعهد صحنه

نمایش را ترک کرد.

بیم و نگرانی بی اندازه‌ای دامنگیر همه، به‌ویژه دانشجویان رسته هوایی شده بود. از هشتاد و سه تن دانشجویی که در این رشته نام‌نویسی کرده بودند، بیش از ۶۰ نفر خواهان رفتن به دیگر رسته‌ها شدند. نمی‌دانم چه انگیزه‌ای سبب شد که من از رسته توپخانه بریده و به رسته هوایی پیوندم.

در آن هنگام برای این که این رسته پاشیده نشود تبلیغ فراوانی می‌نمودند تا دانشجویان به این رسته رو آورند. با اینهمه چند نفری به بهانه‌های گوناگون از این رسته فرار کردند. به یاد دارم، یک روز صبح که سرگرد دولتشاهی، فرمانده رسته هوایی دانشکده افسری برای بازدید به خوابگاه ما آمده بود، روستازادگریه کنان به وی گفت: جناب سرگرد، دیشب مادرم را خواب دیدم، به من نصیحت کرد که از این رسته بروم و اگر نروم شیرش را به من حرام خواهد کرد! سرگرد دولتشاهی با عصبانیت گفت: برو به هر جهنمی می‌خواهی برو!

پس از گذشت دو ماه حبیب‌اله فروغیان به بهانه نقص چشم به رسته توپخانه منتقل شد و شمار دانشجویان رسته هوایی به ۱۸ نفر رسید که تا پایان سال اول ثابت ماند.

استادان ما در رشته‌های موتور هواپیما، بدنه هواپیما، عکاسی هوایی، تیراندازی، تاکتیک هوایی و هواشناسی عبارت بودند از سرگرد خسروانی، سرگرد امیرعلایی، سروان رحمانی، سروان طرفه، سروان شعشعانی، سروان مصور رحمانی و... و اما فرمانده دسته ما - رسته سال اول - در رسته هوایی سروان جمال بهین‌پور بود. او قدش ۱۵۱ سانتیمتر و تنها یک سانتیمتر بیش از مرزی بود که آن زمان به ارتش می‌پذیرفتند. اهل شیراز بود و کتابی سخن می‌گفت که گاهی

موجب خنده دانشجویان می‌شد. بسیار سختگیر بود، اما از شیوه آن آگاهی نداشت. از هرکس بی انضباطی کوچکی می‌دید و یا موی سرش بلند شده بود به زندان می‌فرستاد یا زیر تفنگ و چهارپایه نگه می‌داشت.

یک روز که ما را پند و اندرز می‌داد گفت: چه شما خوب باشید و چه بد، بر دامن کبریای من گردی ننشیند! با پایان این جمله، جعفر تجارتچی یک قدم به پیش گذاشت و گفت:

جناب سروان، دامن کبریای شما گچی است! واقعاً هم گت بهین پور گچی بود، اما جناب سروان از تک و تاب نیفتاده و به صدای بلند و خشمناک گفت: آخماق، برو تو صف. راه رفتن فرمانده ما هم شبیه راه رفتن اردک بود.

یک روز که از میدان ورزش برمی‌گشتیم به شاهپور غلامرضا که دانشجوی سال دوم بود و سپهد یزدان پناه برخورداریم و بهین پور فرمان «نظر به راست» داد و خودش نیز در سمت راست ما دستش را بالا برد و حرکت می‌کرد. در این هنگام شاهپور غلامرضا ادای او را درآورده و رو به سپهد یزدان پناه نموده و گفت:

ببینید چه جور پارو می‌زند... مثل اردک راه می‌رود! ما همه گفته‌های شاهپور را شنیده و ادایش را دیدیم. به محض رسیدن به در آسایشگاه، بهین پور خطاب به منصور بهنگار گفت:

دیدی آخماق، شاهپور چگونه ادای تو را درآورد؟! بهنگار هم از کوره دررفت و پاسخ داد، نه جناب سروان، ادای شما را درآورد و اگر باور ندارید، الآن نزد شاهپور رفته و از خود وی خواهی پرسید.

بهین پور که انتظار چنین گستاخی را از یک دانشجو نداشت با

بزرگ‌منشی گفت:

لازم نیست... این دفعه بخشیدمت، سعی کن راه رفتنت را اصلاح کنی...!

همه آشنایانش می‌گفتند که خیلی پول دوست و آزمند است و به همین علت تاکنون پنج زن طلاق داده است. یک روز که در دفترش بودم، گماشته‌اش نفس زنان می‌رسد و می‌گوید، جناب سروان شما فراموش کردید نمک در اختیار خانم قرار دهید و ایشان مرا فرستادند تا کلید اشکاف را از شما بگیرم... پاسخ داد: لازم نیست و خودش سوار دوچرخه‌اش شد و به خانه‌اش که در نزدیکی دانشکده بود، می‌رود و پس از دادن نمک به همسرش برمی‌گردد. من منتظرش بودم و او با تکان دادن سرش گفت: به هیچ زنی نباید اعتماد کرد، اگر کلیدهای آشپزخانه را در اختیارش بگذاری، در عرض مدت کوتاهی ورشکست خواهی شد!...

در یکی از روزهای نوروز سال ۱۳۲۰ که با ستوان خلبان عنایت‌اله رضا در بلوار بندر انزلی قدم می‌زدیم، سروان بهین پور را دیدیم. او برای نخستین بار به این بندر آمده و بسیار شیفته آن شده بود. پس از احوالپرسی و گفتگوهای گوناگون او از ما جدا شد و رفت. ستوان رضا از من پرسید آیا او را می‌شناسم؟

گفتم، فرمانده دسته ماست... پاسخ داد، نه منظورم این است که از خصوصیات اخلاقی وی آگاهی داری؟ گفتم، نه! پاسخ داد، او در نیروی هوایی به حساست و زن طلاق‌دهی مشهور است. تاکنون ۴ یا ۵ زن طلاق داده و در تهران و شیراز هفت خانه خریده است.

اما همین بهین پور از زن کنونی‌اش نیز ناراضی بود و تصمیم داشت همسر تازه‌ای اختیار کند. از این رو او دفترچه‌ای فراهم نموده و از هر دانشجو وضع خانوادگی‌اش را جويا می‌شد و به ثبت می‌رساند.

آماجش این بود که بداند، دانشجوی مورد نظرش خواهر دارد یا نه. دانشجویان هریک به فراخور گرایشی که به وی داشتند، راست و دروغ تجویزش می دادند. من چون از اخلاقیات تا اندازه ای آگاهی به دست آورده بودم، در برابر پرسش وی پاسخ دادم که دو خواهر بزرگتر از خود دارم که هر دو شوهر دارند. تنها دانشجویی که به وی راست گفت، نصراله شاهرخی بود که از دو خواهرش که یکی ۱۴ ساله و دیگری ۹ ساله بود سخن به میان آورد.

سروان بهین پور از این گفتار شاهرخی شادمان شد و تصمیم گرفت به هر بهانه ای شده به خانه آنها راه پیدا نموده و دو خواهرش را ببیند. البته او هرگز مسئله ازدواج را مطرح نساخت، تنها به شاهرخی می گفت خواهان آشنایی با پدرش می باشد. پدرش یکی از کارمندان بلندپایه وزارت خارجه بود و هدف بهین پور این بود که می خواست به کمک وی به خانواده های اشراف راه پیدا کند.

به هر رو، شاهرخی از پدرش اجازه دیدار با بهین پور را به دست آورد و او را برای شام شب جمعه به خانه شان برد. پس از گفت و شنودهای گوناگون پیرامون جنگ و اوضاع جهان، بهین پور گرایش خود را به ازدواج با دختر آقای شاهرخی به میان می آورد. پدر شاهرخی به گمان این که منظور جناب سروان دختر چهارده ساله اش می باشد، می گوید:

دخترم هنوز آمادگی برای ازدواج نداشته و باید به تحصیل خویش ادامه دهد.

بهین پور پاسخ می دهد، منظورم این دختر شما نیست بلکه آن یکی دختر شما می باشد. شاهرخی پاسخ می دهد، او که هنوز بچه است و به عروسک احتیاج دارد و بهین پور فوری می گوید:

آقای شاهرخی شما مطمئن باشید که من برایش عروسک خواهم خرید... از این سخنانش آقای شاهرخی به اندازه‌ای عصبانی می‌شود که از جایش می‌پرد و به بهین پور می‌گوید تا از خانه‌اش بیرون برود، اما بهین پور از تک و تاب نیفتاد و در حین بیرون رفتن می‌گوید:

ما مسلمانیم و حق داریم با دخترانی که سنشان به ۹ سال رسیده باشد ازدواج کنیم!...

هفته بعد که من به منزلشان سرزدم آقای شاهرخی هنوز خشمگین بود و می‌گفت:

مردکه خجالت نمی‌کشد و به من می‌گوید برای دختری عروسک خواهم خرید!

چند سال بعد که سرگرد طاهری فرمانده رسته هوایی و من فرمانده رسته هوایی در دانشکده افسری بودیم، روزی بهین پور را که تازه سرگرد شده بود در محوطه دانشکده دیدیم. پس از احوالپرسی او از ما جدا شد و سرگرد طاهری گفت:

ما با هم دانشکده افسری را به پایان رساندیم و در دوره دیدبانی هوایی نام‌نویسی کردیم که ۳۰ تومان حق پرواز می‌دادند. این پول با ماهانه‌ای که می‌گرفتیم در سال ۱۳۱۱ زیاد بود. یک روز بهین پور از من پرسید که آیا اتاقی پیدا کرده‌ام یا نه! پاسخ دادم اتاق خوبی پیدا کرده‌ام و ماهی ۴/۵ تومان کرایه می‌دهم. او با شگفتی گفت چهار تومان و نیم! تو عجب آدم ولخرجی هستی، کرایه سالانه‌ات می‌شود ۵۴ تومان که می‌شود با آن قسط یک خانه خوب و یا بهای ۱۰۰ مترمربع زمین را پرداخت.

از او پرسیدم لابد تو هم در یک اتاق زندگی می‌کنی و شاید کمتر کرایه می‌پردازی؟! ... پاسخ داد: نه، من رفتم در دانشکده پزشکی

نامنویسی کردم و به عنوان دانشجوی شهرستانی توانستم یکی از غرفه‌های مسجد سپهسالار را که برای طلاب و دانشجویان اختصاص داده‌اند، به دست آورم. در این اتاقها به غیر از رختخواب، وسایل آشپزی نیز به رایگان در اختیار دانشجویان قرار می‌دهند و من با صرفه‌جویی در کرایه خانه و حق پروازی که می‌گیرم، توانستم خانه‌ای را قسطی بخرم و از کرایه‌اش برای پرداخت قسطها استفاده می‌کنم تا هرچه زودتر صاحب خانه شوم...

من هم رویدادی را که در دانشکده افسری رخ داد برای سرگرد طاهری بازگو کردم و گفتم پس از اشغال ایران به دست ارتشهای روس و انگلیس و باز شدن دانشکده افسری، یک روز سروان بهین‌پور به عنوان نصیحت و دلسوزی به ما سال دومی‌ها گفت بهتر است شما حق پروازتان را که ماهانه ۶۰ تومان است در اختیار من قرار دهید و هنگامی که به درجه افسری نایل آمدید مبلغ قابل توجهی پول خواهید داشت که می‌توانید به زندگیتان سر و سامانی بدهید...

ما دانشجویان شهرستانی از این دلسوزی فرمانده‌مان شادمان شدیم و چند دانشجوی تهرانی را متقاعد کردیم تا پند و اندرز جناب سروان را بپذیرند. همه موافقت کردند، اما چند ماه بعد چند دانشجوی تهرانی، از آن جمله جعفر تجارتچی که پدرش بازرگان پارچه در بازار تهران بود، به ما خبر دادند که بازاریان به پول نیاز دارند و با بهره‌ای تا ۵۰ درصد پول وام می‌گیرند و بهین‌پور با پول ما سود کلانی به جیب زد.

گزارش به گوش سرگرد دولتشاهی فرمانده رسته هوایی می‌رسد و او نیز بهین‌پور را مؤاخذه نموده و از وی می‌خواهد تا پولهای دانشجویان را به آنان پس بدهد...

تجارتچی^(۱) برای تشویق دانشجویان به مصداق سعدی سروده‌ای ساخت که چنین بود: ای که شصتاد رفت و در خوابی - مگر این پنجه را تو دریابی! منظورش پنج ماه مانده به پایان سال تحصیلی بود تا دانشجویان زیان کمتری ببینند...

پس گرفتن پول از بازاریان برای بهین پور دشوار بود، اما هر جور شد پولهای دانشجویان را پس داد و بی شک برایش زیان آور بود و نتوانست به بهره‌ای که انتظار داشت برسد.

در برابر سختگیریهای نسنجیده بهین پور، دانشجویان همبستگی نشان می دادند. نمونه بارز آن کتک زدن وی در یکی از روزهای تیر ماه ۱۳۲۰ بود. باید یادآور شوم که در ماههای تابستان همه رسته‌های دانشکده افسری بجز رسته هوایی به اقدسیه کوچ داده می شدند و آموزشهای نظامی در آنجا برگزار می شد. رسته هوایی برای انجام پروازهایش مجبور بود در شهر بماند تا به فرودگاه نزدیک باشد، اما موظف بود برای تمرین تیراندازی با تفنگ هفته‌ای یک بار به اقدسیه برود.

در روز معینی باز هم بهین پور ساعت سه پس از نیمه شب به دانشکده افسری می آید و همه را بیدار می کند و وادار می سازد تا خود را برای رفتن آماده سازند. دانشجویان غرغرکنان از تختخواب پایین آمدند و به پوشیدن لباس و اصلاح صورت پرداختند.

در عرض نیم ساعت همه آماده می شوند. در این هنگام جناب سروان یکی از دانشجویان را می فرستد تا مظفری، منشی دسته را که

۱. سرهنگ جعفر تجارتچی، کاریکاتورست و طنزنویس نامی، سالها در نیروی هوایی خدمت کرد. هم‌اکنون در آمریکا زندگی می‌کند.

زندانی کرده بود، برای حکم سحرگاهی بیاورد. فرمانده دسته ما به دانشجوی نامبرده دستور می‌دهد تا حکم را بخواند. اما مظفری با صدای زمختی می‌گوید:

جناب سروان شما دو ساعت زودتر از موقع آمده‌اید، وانگهی من که دفتر دسته را با خود به زندان نبرده بودم تا فرمانهای شما را که هنوز به من ابلاغ نکرده‌اید، بنویسم... هنوز توضیح مظفری به پایان نرسیده بود که بهین‌پور با گفتن «درشتی می‌کنی مردکه!» سیلی سختی به صورت وی می‌زند که موجب جنجال می‌گردد.

نخستین دانشجویی که واکنش نشان می‌دهد، احمد جهان‌بین بود که از کامیون به پایین می‌پرد و به سوی بهین‌پور می‌رود و یک کشیده محکم به وی می‌زند، به نحوی که کلاهش به زمین می‌افتد. پس از او دانشجویان از نیمه روشنایی سحرگاه بهره می‌گیرند و مشت و لگدی حواله جناب سروان می‌نمایند. او که نمی‌توانست از عهده دانشجویان برآید، موسوی، ارشد دسته را صدا می‌زند تا به وی کمک نماید. او هم به جای دور کردن همتایانش دو دست فرمانده را از پشت قفل می‌زند تا دانشجویان بهتر بتوانند دق دلشان را خالی کنند... و بهین‌پور مرتباً داد می‌زند: مرا نگیر، آنها را بگیرا!...

پس از پایان کتک زدن، بهین‌پور برای همه خط و نشان می‌کشد و می‌گوید: بگذارید از اقدسیه برگردیم، همه شما را تسلیم دادگاه نظامی خواهیم کرد! شما افسر ارتش شاهنشاهی را کتک می‌زنید...

پس از بازگشت از اقدسیه او نزد سرگرد دولتشاهی فرمانده رسته هوایی برای شکایت رفت... و سرگرد نیز یک یک ما را احضار کرد و همه گواهی دادیم که جناب سروان بدون دلیل مظفری را کتک زد و دیگر دانشجویان کوشیدند تا آنها را جدا کنند.

بهین پور که از همبستگی ما به سختی عصبانی شده بود، کلاهش را به زمین کوبید و گفت:

من به تیمسار یزدان پناه شکایت خواهم کرد و اینها را به دادگاه نظامی خواهم کشانند!... سرگرد دولتشاهی نیز خشمگین به وی می‌گوید: در کجای اساسنامه نوشته شده که فرمانده حق دارد دانشجو را کتک بزند؟!... من هم از دست تو شکایت کرده و خواهم خواست تا تو را از دانشکده بیرون بیندازند.

کار شکایت بهین پور به جایی نرسید زیرا پس از چند هفته ایران به دست نیروهای انگلیس و شوروی اشغال شد. و همین سروان بهین پور با آنهمه خوی بد و ویژگیهای منفی اش هنگامی که میهن ما به اشغال ارتشهای بیگانه درآمد تا ژرفای دلش اندوهگین شد! شبی از واپسین شبهای مهرماه ۱۳۲۰ که به دانشکده افسری برمی‌گشتیم، او را در سهره‌راه شاه دیدم. به سویم آمد و با چهره‌ای غمناک و مهربان دستم را گرفت و در گوشه‌ای از خیابان ایستادیم. او زارزار گریه سر داد و با گلوی بغض گرفته می‌گفت: دیدی بر سر وطن و ملتمان چه آمد؟ سرنوشت ما چه خواهد شد، آن مرد بزرگ تاریخ ما را انگلیسیها کجا بردند؟....

تأثر و اندوه من نیز اندازه‌ای نداشت، بغض گلویم را می‌فشرد، اما نتوانستم گریه سر دهم... پس از چند دقیقه به خاطر حکومت نظامی که ساعت ۲۰ آغاز می‌شد از یکدیگر جدا شدیم و من می‌دیدم که او مانند آدمی مست در تاریکی شب و نور ماه ناپدید گردید و من هم به سوی دانشکده افسری که چندان دور نبود به راه افتادم.

پس از گذشت سه سال که من به عنوان فرمانده دسته رسته هوایی دانشکده افسری برگمارده شده بودم، او را در خیابان سپه دیدم. این

بار خندان و شنگول بود و پس از احوالپرسی گفت که به عنوان مترجم افسران امریکایی که در دانشکده جنگ تدریس می‌نمایند، کار می‌کند و ساعتی هفت تومان به وی می‌دهند تا سخنرانی آنان را ترجمه کند. دیگر غم و اندوه اشغال ایران از چهره‌اش زدوده شده بود و او از اینکه امریکاییان ثروتمند جانشین روس و انگلیس می‌شوند، شادمان بود. از موضوع دور شدم و مجبورم دوباره به پایان سال اول تحصیلی در دانشکده افسری برگردم... در مرداد ماه ۱۳۲۰ زمزمه افتاد که امسال دانشجویان به مرخصی شهریور ماه نخواهند رفت. چرا؟ هیچکس نمی‌دانست. شماری از دانشجویان تهرانی که در مرخصیهای جمعه به رادیو گوش می‌دادند، می‌گفتند که این موضوع به بهانه حمله آلمان به شوروی است و ممکن است آلمانها به زودی وارد ایران شوند. گروهی دیگر انگلیسها را گناهکار دانسته و می‌گفتند آنها به بهانه وجود جاسوسان آلمانی در ایران، می‌خواهند ایران را زودتر از آلمانها اشغال نمایند تا نفت ایران به دست آنها نیفتد.

به هر رو، دانشجویان به مرخصی نرفتند و سرانجام در سحرگاه روز سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ (۲۵ اوت ۱۹۴۱) کشور ما از شمال و جنوب باختری مورد هجوم ارتشهای انگلیس و شوروی قرار گرفت و با برتریایی که دو ارتش متجاوز داشتند، نیروهای ایران نتوانستند کمترین مقاومتی از خود نشان دهند.

سرانجام کابینه تازه‌ای به نخست‌وزیری فروغی (ذکاءالملک) که می‌گفتند آنگلو فیل و فراماسون است به روی کار آمد و با نمایندگان انگلیس و شوروی به گفتگو نشست و قراردادی با آنان بست که پیرو آن دولت ایران می‌بایست همه راهها، راه آهن و بندرگاههای شمال و جنوب را در اختیار ارتشهای اشغالگر قرار دهد تا انگلیس و دیگر

متحدان شوروی بتوانند برای کمک به کشور نامبرده از آنان بهره‌گیری نمایند.

نیروهای انتظامی ایران می‌بایست در برقراری نظم و امنیت راهها، انجام وظیفه نمایند و قرار شد دواتش روس و انگلیس شش ماه پس از پایان جنگ جهانی خاک ایران را ترک نمایند.

اما کار به اینجا پایان نیافت؛ زیرا انگلیسیها خواهان آن شدند که رضاشاه استعفا داده و ایران را ترک نماید... بی‌شک در این کار دشمنان رضاشاه که در دوره فرمانروایی نتوانسته بودند به آرزوهای خویش برسند، نقش عمده‌ای داشتند. در این کار فروغی نخست‌وزیر و مرتجعان داخلی به انگلیسیها متوسل شدند تا به هر شکل شده رضاشاه را از ایران بیرون ببرند... سرانجام رضاشاه آماده استعفا به سود پسرش گردید. او نخست به جزیره موریس در اقیانوس هند و سپس به حومه شهر ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی تبعید شد و در همانجا چشم از جهان فرو بست.

با برکناری رضاشاه که همه قدرت دولتی را در دست داشت و خواهان بیرون آوردن ایران از پس ماندگی سده‌های میانه و رساندن آن به تمدن نوین بود، گروههای مخالف سرراست کردند و هر یک با تکیه به این یا آن نیروی بیگانه، گروههایی را برای خود سازمان دادند تا بتوانند با در دست گرفتن قدرت دولتی، ایران را از مسیر پیشرو دوران رضاشاهی به راه دلخواه خویش بکشانند.....

... گروههای دیگر که در دوره رضاشاه به بهانه‌های گوناگون به زندان افتاده بودند، می‌خواستند که ایران به روند تازه‌ای از پیشرفتهای اجتماعی - سیاسی گام بگذارد. این گروهها دارای برنامه واحدی نبودند. پاره‌ای از آنان خواهان اجرای قانون اساسی مشروطه بودند و

باور داشتند که با پیروی از این قانون می توان ایران را از تاریکی های سده های میانه به روشنایی سده بیستم میلادی رساند.

گروه دیگری که به بهانه کمونیستی و بالشویکی و یا مخالفت با خودکامگی شاهی به زندان افتاده بودند و هسته مرکزی آن را «گروه ۵۳ نفر» تشکیل می داد، به خاطر نشناختن وضع اجتماعی-اقتصادی و سیاسی ایران و همچنین ناآگاهی از سیستم کمونیستی که شورویها پایه گذاری کرده بودند، پنهانی خواهان رساندن جهش وار ایران به جامعه پنداری کمونیستی بودند. لیکن کسان روشن بین از سوسیال دموکراتهای گذشته (اجتماعیون-عامیون) به رهبری سلیمان میرزا اسکندری توانستند سازمان نویی با برنامه ضد فاشیستی که بیش از نیمی از جهان در راه آن مبارزه می کرد، برپا دارند...

گروه های ارتجاعی محافظه کار از پشتیبانی اشغالگران انگلیسی و سپس امریکایی و گروه های به اصطلاح «چپ» که «تندرو» بودند از حمایت ارتش اشغالگر شوروی برخوردار بودند. گروه های نخستین می توانستند به کمک مسجد و منبر توده های پس مانده مذهبی را برای نوزایی سنتهای شیعیگری بسیج نمایند و گروه های دیگر امیدشان به کارگران و کشاورزان و روشنفکران تازه به دوران رسیده بود که هنوز به صورت رسته و طبقه های مشخص با آگاهی طبقاتی و روشنفکرانی روشن بین در نیامده بودند و از اینرو برنامه هایشان نمی توانست رده های گسترده ای را به مبارزه بکشاند.

اندیشه ملی گرایی نیز بسیار ناتوان بود و در هیاهوی پندارهای مذهبی و ایدئولوژیهای بیگانه نتوانست کاری از پیش ببرد. همه حزبهایی که به یاری محافظه کاران سازمان یافتند، آماجشان پیشگیری از دگرگونیهای ریشه ای در ایران و مبارزه علیه بالشویسم

روسی بود. تبلیغ گسترده‌ای که در راه جلب رده‌های پایین جامعه به راه افتاده بود، توانست حتی شماری از روشنفکران را نیز به سوی خود بکشاند. داراییان و بازاریان هم که خطر اندیشه‌های سوسیالیستی را حس می‌کردند به یاری محافظه‌کاران برخاستند.

در عوض فعالیت دسته‌های پیشرو با دشواریهای فراوان روبرو بود. اینان می‌بایست نخست در میان رنجبران فعالیت نمایند که نه تنها به صورت طبقه‌ای درنیامده و نمی‌توانستند از منافع خویش دفاع کنند، بلکه بیشترشان از روستاها به مراکز صنعتی رو آورده و خرافه‌های اعتقادی آنان سدّ راه پیوستنشان به اندیشه‌های امروزی بود.

با همه دشواریها، کار روشنفکران تندرو با کامیابی روبرو شد؛ حزب توده‌ای سازمان داده شد که تنها حزب این دوره به شمار می‌آید، سازمانهای رسته‌ای پیدا شدند که توانستند به مقیاس گسترده‌ای رسته‌ها و صنفهای جامعه پس‌مانده ایران را با منافعشان آشنا سازند.

در حالی که گروههای مذهبی با یک ایدئولوژی بیش از هزار ساله اسلامی مجهز بودند اما گروههای پیشرو، به‌ویژه حزب توده فاقد آن بوده و ادعای آنان از دموکراسی باختری، سوسیالیسم و کمونیسم و تظاهر به جانبداری از نظریه‌های مارکس و لنین نمی‌توانست در ایران که هنوز بقایای خانقانی را به یاری مناسبات نوین سرمایه‌داری درهم می‌شکست و با شتاب جامه سرمایه‌داری به تن می‌کرد، کامیاب باشد. نه فرهنگ اجتماعی-سیاسی وجود داشت و نه کسانی که ادعای کمونیستی می‌نمودند از آموزش مارکس و چگونگی جامعه سوسیالیستی و حتی جامعه نوپای شوروی آگاهی داشتند.

حزب توده که می‌بایست در دوره جنگ مردم را برای مبارزه علیه فاشیسم سازمان دهد، به دست «رهبران» کم‌دانش از راه خویش منحرف شد و با شتاب به سوی نبرد طبقاتی و جانبداری بی‌چون و چرا از جامعه ناشناخته شوروی و شیوه کشورداری خودکامه استالینی گام برداشت. با این همه ایرانیان نخستین ملتی در خاورمیانه بودند که با فرهنگ سیاسی و اجتماعی سرمایه‌داری و سوسیالیستی آشنا شده و کوشش نمودند تا گام‌های سودمندی در راه روشنگری و دگرگونی بردارند.

پیدایش نخستین هسته‌های سازمان افسری

پیدایش گروه‌ها و حزب‌های گوناگون سیاسی و اجتماعی در سالهای جنگ، خواه و ناخواه افسران ارتش را نیز به مبارزه‌ای گسترش‌یابنده می‌کشاند. افسران ارتش بیش از همه خود را شرمسار می‌دیدند و اشغال ایران را ناشی از ناتوانی خویش به‌شمار می‌آوردند. و این بزرگترین انگیزه‌ای بود که افسران را وادار می‌کرد تا با شرکت فعال در کارهای کشورداری و برگزیدن راهی نو، گناه ناکرده خویش را بشویند. از اینرو گروه‌های نیمه‌پنهان افسری رفته رفته سازمان می‌یابند و به دو سوی افراطی راه باز می‌کنند.

گروه هوادار فاشیسم که پاره‌ای از امیران و افسران ارشد را در «حزب کبود» سازمان داده بود، خواهان بردن ایران به «عظمت باستانی» و برگرداندن سرزمینهای جدا شده به ایران بود. افسران این گروه به درستی باور داشتند که فاشیستهای آلمان، ایرانیان را همتای «آریایی» خویش به‌شمار خواهند آورد.

برخلاف افسران ارشد، به‌ویژه امیران ناآگاه از سیاست و اقتصاد جهان، افسران جوان و پاره‌ای افسران ارشد خواهان دگرگونی وضع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی کشور و رساندن ایران به کاروان تمدن

امروزی بودند. اما این افسران جوان از ساختار حزبی و بازیهای سیاسی ناآگاه بوده و از اینرو برخی به تروریسم و پاره‌ای به گروگانگیری گرایش نشان می‌دادند و آنرا پرشتاب‌ترین و درست‌ترین راه برای رسیدن به آماج ملی، به‌شمار می‌آوردند.

پس از گذشت سه سال از آغاز جنگ جهانی و پیروزیهای نخستین روسها بر ارتش آلمان در بخشهای اشغالی روسیه و کامیابی انگلیسیها در شمال افریقا علیه ارتشهای آلمان و ایتالیا و شکست ژاپنیه از ارتش ایالات متحده امریکا، بیشتر افسران رده بالا را به سوی سازمانهای ارتجاعی و افسران جوان را به سمت سازمانهای پنهانی افسران که گرایشهای چپ روانه داشتند، می‌کشاند.

در طول سال تحصیلی سخنرانیهای درسی همواره با بحث پیرامون جنگ و پیروزی احتمالی امریکا، انگلیس و شوروی توأم بود و هر استادی نظر خویش را درباره سالهای پس از جنگ و برخورداری از کمکهای این یا آن دولت بیگانه ابراز می‌داشت. هواداران امریکا فراوان و برخی نیز به انگلیس چشم دوخته بودند، اما درباره همکاری با اتحاد شوروی و اتخاذ سیاست دوستی نسبت به همسایه شمالی ما هیچیک عقیده‌ای ابراز نمی‌کردند.

از آنجاکه فرودگاههای تهران به ارتشهای شوروی و انگلیس واگذار شده بود، رسته هوایی دانشکده افسری مجبور شد پروازهای تابستانی را در اصفهان برگزار نماید. در آن شهر دبیرستان نظام را در اختیار ما گذاشتند و ما همه روز صبحها با فرمانده خود سروان بهین‌پور از میان کوچه باغهای اصفهان به سوی فرودگاه اصفهان می‌رفتیم. در درازای راه که نزدیک به یک ساعت وقت می‌گرفت، فرمانده ما، همه گزارشهای خبرگزاریهای جهان پیرامون جنگ را برای

ما بازگو می‌کرد و اظهار نظراتی نیز می‌کرد. او و استاد تاکتیک جنگهای هوایی، سرگرد علایی، پیروزی در جنگ را از آن امریکا می‌دانستند و آشکارا می‌گفتند که ایران باید پس از جنگ به امریکا تکیه نماید، تا هم وضع اقتصادی بهتری پیدا کند و هم اینکه از گزند کمونیسم شوروی در امان بماند.

از سیاستمداران کهنه کار نیز بیش از همه قوام السلطنه در آوردن امریکاییها به ایران کوشش به عمل می‌آورد. در سالهای جنگ دوم، بار دیگر آرتور میلیسپو برای سر و صورت دادن به وضع مالیه ایران و ژنرال نورمن شوارتسکف به خاطر سر و سامان دادن به ژاندارمری کشور به ایران فراخوانده شدند، اولی برای باز کردن راه برای سرمایه مالی امریکا و دومی برای در دست گرفتن تدریجی نیروهای انتظامی. در عین حال بنا به خواست انگلیس و شوروی یگانهای ارتش امریکا نیز به نام کمک‌رسانی به شوروی در برخی از شهرهای ایران مستقر شده و روابط نظامی آینده را در راه زیر سلطه گرفتن ارتش ایران، پایه‌گذاری نمودند.

به هر رو، سال دوم دانشکده افسری را نیز در فاجعه دیگری به پایان رساندیم. مانور هوایی پایان دانشکده می‌بایست ساده برگزار شود. در ضمن قرار شد شماری از خلبانان نیز در آکروباسی هوایی شرکت نمایند. در حین نمایشهای هوایی، یکی از خلبانان به نام محمدعلی بهمنیه که با یک هواپیمای شکاری بسیار پایین پرواز می‌کرد، بال هواپیمایش به تپه‌ای در کنار فرودگاه برخورد می‌نماید و هواپیما پس از پیچ زدن چندی بی‌آنکه آتش بگیرد به زمین می‌افتد، اتومبیل آتش‌نشانی، آمبولانس و شماری از ما به سوی محل فاجعه می‌رویم و استوار خلبان بهمنیه را از زیر هواپیمای خورد شده بیرون

می‌کشیم. هیچکس باور نمی‌کرد که او زنده بماند، اما بخت با وی یاری کرد و پس از سه ماه بستری بودن در بیمارستان و درمان استخوانهای شکسته قفسه سینه و پا مرخص می‌شود و دوباره به کار پرواز ادامه می‌دهد.

در پایان مرداد ماه به تهران برگشتیم و می‌بایست پس از یک ماه مرخصی در نخستین روز مهرماه در دانشکده افسری حضور یابیم و در مراسمی رسمی، شاگردان اول هر رشته و سپس دیگر افسران؛ گواهینامه پایان دانشکده و جایزه از دست شاه که بزرگ‌ارتشتاران فرمانده به‌شمار می‌آمد را دریافت کنیم. در این مراسم، شاه به هریک از شاگردان رشته‌ها، از آنجمله من یک دوربین صحرایی پیشکش نمود و با هورای افسران، زمین ورزش؛ که مراسم در آن برگزار می‌شد را ترک نمود.

قرار شد هریک از ما به مراکز رشته خود مراجعه نماید تا به محل مأموریت خویش رهسپار گردد. به من و چند افسر دیگر، خدمت در هنگ هوایی اصفهان را پیشنهاد کردند. ما پذیرفتیم، زیرا در تهران خانه‌ای از خود نداشتیم. بسیار خوشحال شدم که به رحیم بهزاد و سید تقی موسوی نیز مأموریت به هنگ نامبرده داده شد.

ما پس از معرفی خود به هنگهای هوایی در بخشهای گوناگون به کار گمارده شدیم. فرماندهان دو هنگ هوایی، سرهنگ شیبانی و سرهنگ سپه‌پور بودند. ستاد هنگ، چهار تن از افسران تازه‌وارد و از آنجمله مرا برای «سر و سامان دادن» به گردان پیاده نیروی هوایی و شعبه تیر معین کرد. فرمانده گردان سرگرد ماکویی بود. من به عنوان معاون او تعیین شدم و بهزاد و موسوی به فرماندهی گروهانهای گردان گمارده شدند.

برای اینکه از وضع گردان آگاه شویم، دستور دادیم تا استوار هوشیار گردان را برای بازدید آماده سازد. از بیش از ۷۵۰ تن سرباز وظیفه کمتر از ۱۵۰ نفر حاضر بودند. من علت آنرا از استوار هوشیار پرسیدم، پاسخ داد با موافقت جناب سرگرد به مرخصی رفته‌اند و پس از چند روز برمی‌گردند... پس از چند روز برایمان روشن شد که آنها به مرخصی دائمی رفته‌اند و جیره آنان به دست استوار گردان فروخته می‌شود که در وضع دشوار خواربار در زمان جنگ مبلغ چشمگیری را به جناب سرگرد و استوار می‌رساند. افزون بر این، ۱۵ ریال حقوق ماهانه سربازان را نیز استوار هوشیار به جیب می‌زد.

سوءاستفاده تنها به سربازان گردان محدود نمی‌شد. از فشنگ و بنزین هواپیما هم افسران مسئول پول زیادی به دست می‌آوردند. هنگامی که سروان رخشا سرپرست شعبه تیر مسئولیت آن سازمان را به من می‌سپرد، مرا با استوار وزیری آشنا کرد و گفت با او همکاری بکن که به نفع تو است. از او پرسیدم چه همکاری؟ گفت: فقط به کارش دخالت نکن، تا ماهی ۴-۵ هزار تومان گیرت بیاد!

پرسیدم چطور؟ پاسخ داد، قشقایبها و بویراحمدیها که با دولت مخالفت نموده و جاده‌ها را ناامن کرده‌اند، برای هر گلوله فشنگ ۴ تومان می‌پردازند. سپس برایم توضیح داد و گفت: خشابهای مسلسل‌های هوایی را کاملاً پر نمی‌کنند و اضافی را برای فروش جدا می‌سازند... در تیراندازی هواپیماها نمی‌توان مانند رسته پیاده پوکه‌های فشنگ را جمع‌آوری نموده و تحویل داد.

با شگفتی گفتم جناب سروان این دستبرد به دارایی ارتش و دولت است...! خشم‌زده گفتم تمام کشور را به انگلیس و روس تحویل دادند و حالا اگر به ایل‌های وطن پرست از این راه کمک بشود، خدمت به

وطن است. سپس آهسته‌تر به گفته‌هایش ادامه داد و گفت: خر نشو؛ من در همین مدت کوتاه که سرپرست شعبه تیر بودم، ۷۴ هزار تومان جمع کرده و به محض رسیدن به تهران یک خانه خوب می‌خرم و با بقیه پول نیز داد و ستد خواهم کرد...!

اشغال ایران و سرشکستگی ناشی از آن در پاره‌ای از افسران موجب انحطاط اخلاقی شده بود، به طوری که آنان سودجویی شخصی را که ناشی از بی‌ایمان بود به حساب مبارزه با اشغالگران می‌گذاشتند، حال آنکه کردار آنان موجب کشته شدن بسیاری از هم‌تایانشان می‌گردید.

یک روز که افسر نگهبان فرودگاه بودم گشتیها گزارش دادند که عده‌ای سوار به سوی فرودگاه در حرکتند و احتمال می‌رود که سوارهای قشقایی یا بویراحمدی باشند. فوراً به سرگروهان نگهبانی دستور دادم تا جعبه آلومینیومی فشنگ را باز کرده و فشنگ کافی در اختیار سربازان نگهبان قرار دهد، پس از باز شدن جعبه دیدیم که به جای ۲۵۰۰ گلوله چند آجر پاره در آن جا داده‌اند! معلوم نشد که چه کسی یا کسانی این گلوله‌ها را دزدیده و با فروش آن چند هزار تومان به جیب زدند، بی‌آنکه برای جان هم‌تایانشان ارزشی قائل شده باشند.

چند روز پس از این رویداد، سحرگاه، ساعت ۵ کسی پنجره اطاقم را با مشت کوبید. از خواب بیدار شده و به سوی پنجره رفتم، دیدم ستوان کاظم عبدی، افسر پیاده، همدوره دبیرستان نظام کرمانشاه و دانشکده افسری بود. او رسته پیاده را به پایان رسانده و به لشکر اصفهان گمارده شده و از آنجا نیز به هنگ سمیرم رفته بود. گماشته‌ام را فراخواندم و به وی گفتم که در حیاط را باز کرده و عبدی را به درون خانه بیاورد. او تنها یک پیراهن و شلوار کرباس سربازی به تن داشت و

مانند بید می‌لرزید. به گماشته‌ام دستور دادم تا رختخوابی برایش آماده سازد. او توانست چند ساعتی بخوابد و پس از بیدار شدن روند رویدادی را که به سر وی و هنگشان آمده بود برایمان شرح داد. او گفت دیروز عصر قشقایها به یکانهای هنگ سمیرم یورش بردند، سرهنگ شقاقی و چند افسر را کشتند، پوشاک سربازان را از تن‌شان درآورده، افسران و درجه‌داران را اسیر نموده و سربازان را با لباس زیر پیاده به اصفهان روانه کردند... او افزود: در حین یورش آنان با چند افسر دیگر پوشاک نظامی خود را درآورده و به رده سربازان داخل شدیم. خوشبختانه هیچیک از سربازان ما را لو ندادند و ما توانستیم پیاده خود را به جاده اصفهان رسانده و با کامیونی به شهر بیاییم. خانه ستوان کاظم عبدی در نزدیکیهای خانه ما در جلغای اصفهان بود و من گماشته‌ام را فرستادم تا پوشاک وی را از منزلش بیاورد و به ستاد لشکر اصفهان برود.

همه افسران و سربازانی که در یورش قشقایها به سمیرم کشته شدند با همان گلوله‌هایی بود که افسران و درجه‌داران بی‌وجدان و فاقد شعور ملی به سران نادان ایلها فروخته بودند... یک روز، تصادفاً استوار هوایی هوشیار را در چهارباغ اصفهان دیدم، تعارف کرد و مرا برای نوشیدن چای به منزلش دعوت نمود که من هم پذیرفتم. همسر و فرزندانش را به من معرفی کرد. چیزی که آن روز جلب نظر من را نمود، فرشهای فراوان در اتاقهایش بود. فرشها چند ردیف رویهم چیده شده و اتاقهایش را شبیه دکان فرش فروشی درآورده بود. برای من روشن شد که استوار هوشیار این همه فرشها را با چه پولی خریده بود...

سوءاستفاده از بنزین هواپیما از دزدیهای دیگر هم بیشتر بود؛ یک روز که از پرواز برگشته بودم، سرهنگ ابراهیم ماکویی، برادر بزرگ

سرگرد احمد ماکویی، به من گفت در گزارشت بنویس ۳/۵ ساعت پرواز! پاسخ دادم، جناب سرهنگ، پرواز بیش از یک ساعت هم نبود، و برای یک ساعت ۷/۵ تومان حق پرواز می‌رسید. او با دلسوزی گفت، شما جوانید، خرجتان زیاد است، عیبی ندارد، بنویس ۳/۵ ساعت و من هم گواهی خواهم کرد، با ۲۰-۱۵ تومان پول اضافی که به شما برسد، دولت گدا نمی‌شود! با خودم گفتم، عجب فرمانده دلسوزیست، و شروع کردم به نوشتن گزارش.

در این هنگام ستوان یکم پرویز اکتشافی رسید و پرسید که چه می‌نویسی؟ ... پاسخ دادم، گزارش پرواز امروز را و از دلسوزی سرهنگ ماکویی سخن گفتم. او لبخندی زده و گفت: به تو ۱۵ تومان می‌رسد. اما جناب سرهنگ از فروش بنزینی که مصرف نشده، صدها تومان به جیب می‌زند.

همین سرهنگ «دلسوز» از سوءاستفاده‌هایی که نموده تاکنون چند خانه و مدرسه ساخته، یک گلّه پنج هزار رأسی گوسفند دارد که سالانه صدها هزار تومان از فروش پشم و پوست و گوشته‌شان سود می‌برد.

او حتی پیش از جنگ با هواپیما در مسیر راه آهن سراسری گشت می‌زد و گامیون نیروی هوایی را به ایستگاههای ناتمام می‌فرستاد، آجر، چوب و تخته از آنجا می‌دزدید تا در خانه‌هایی که می‌ساخت به کار برند.

روشنگری اکتشافی سبب شد که من در گزارشم همان یک ساعت پرواز را بنویسم و سود بیشتری به جناب سرهنگ نرسانم. هنگامی که گزارش را به وی دادم با شگفتی به من نگاه کرد و گفت افسران جوان امروزی خیلی ایده‌آلیست‌اند و راه زندگی را بلد نیستند... گفته‌های او

مرا نگران کرد، در سخنانش شاید حقیقتی وجود داشت. ما به درستی ایده‌آلیست بودیم و می‌خواستیم به نحوی شکست نظامی و سرشکستگی را که در پی اشغال ایران به دست ارتشهای بیگانه به میان آمده بود، جبران نماییم. با اشغال کشور، ما ارتشیان خود را بیشتر از دیگر رده‌های اجتماعی-سیاسی تحقیر شده و خوار حس می‌کردیم و از اینرو در جستجوی راهی برای فرار از این احساس ناامیدانه بودیم. پاره‌ای با درستی و فداکاری و برخی نیز از راه نادرستی و سوءاستفاده به سود خویش، من نیز همانند پاره‌ای از افسران جوان، پس از بازگشت به تهران، خواستم در این راه نقشی بازی کنم. با این اندیشه به نوشتن کتابی پیرامون «ارتش آینده ایران» پرداختم و آن را به یاری یکی از خویشاوندانم، ناخدا سوم عباس صفایی به سرلشکر رزم‌آرا که رئیس ستاد ارتش بود، رساندم.

ناخدا صفایی در آن هنگام آجودان رئیس ستاد بود. سرلشکر رزم‌آرا را من از دانشکده افسری می‌شناختم. او استاد جغرافیای نظامی ما بود و بسیاری از مسائل جهانی، به‌ویژه پیرامون نیروی نظامی شوروی را با ظرافت بیان می‌کرد و حتی آماری درباره شمار افسرانی که از دانشکده‌های نظامی آن کشور بیرون می‌آیند و تعداد تانکها و هواپیماهای جنگی که در اختیار ستاد ارتش شوروی می‌باشد را به اطلاع ما می‌رساند و آنان را که به «۱۷ شهر قفقاز» چشم دوخته بودند، برحذر می‌داشت. در همان سالها سرهنگی نیز استاد جغرافیای نظامی بخش ستوانی دانشکده افسری بود که می‌کشیدم حتی نام «شوروی» را نیز به زبان نیاورد. روزی او پیرامون افغانستان سخن می‌گفت که مرز شمالی آن کشور را بازگو نکرد. دانشجویی از وی می‌پرسد: جناب سرهنگ، مرز شمالی افغانستان را نگفتید؟ و او

پاسخ می‌دهد: افغانستان مرز شمالی ندارد!!

رزم‌آرا با رسیدن کتاب به دستش، مرا به ستاد ارتش فراخواند و با احترام و مهربانی از پشت میزش بلند شد به سویم آمد و با من دست داد و به من شادباش گفت که در این شرایط دشوار به فکر ارتش تحقیر شده، هستم... او گفت: پس از بیرون رفتن ارتشهای بیگانه باید به وضع اقتصادی و اجتماعی کشور سر و سامان داد، زیرا ارتشی که از پشتیبانی اقتصادی و فنی کشور و مردمش محروم باشد، نمی‌تواند در دفاع از میهن، نقش مؤثری بازی کند. به روی کاغذ آوردن اندیشه‌ام یک «بلندپروازی» بود، اما نشانگر آن بود که ما جوانان نیز در اندیشه خوشبختی برای میهن و ملتمان می‌باشیم.

ما در این سالها شاهد آماده شدن نیروهای گوناگون اجتماعی برای نبرد آینده بودیم. جنگ جهانی و دگرگونیهای ناشی از آن به این کار یاری می‌داد و ما نیز به نوبه خویش می‌خواستیم از جنبش برکنار نباشیم. در این راه ما به گردآوری افسرانی پرداختیم که برای ملت و میهن اندیشه یگانه‌ای داشتند.

گرایش ما به سازمانهای سیاسی بیشتر به حزب توده بود که می‌پنداشتیم تنها سازمانی است که می‌تواند ایران را از سیاهی و تاریکی سده‌های میانه به روشنایی امروزی برساند. اما ما افسر بودیم و اساسنامه ارتش اجازه نمی‌داد که سربازان در حزبهای سیاسی گرد آمده و به مبارزه سیاسی - اجتماعی دست زنند. به همین دلیل می‌بایست کارها را پنهانی و بدون تکیه به سازمانهای سیاسی انجام داد. افزون بر این می‌بایست نخست خود به آگاهیهای سیاسی برسیم. چنین کاری مستلزم خواندن و بررسی آثار دیگران، به‌ویژه اروپاییان بود که می‌توانست ما را به اندیشه درستی برای ایران برساند.

دسترسی به آثار پیشتازان انقلابی، پژوهشگران و دولتمردان بیگانه در ایران زمان جنگ آسان شده بود. در این هنگام امکان داشت از کتابفروشیهای بزرگ «قراردادهای اجتماعی» اثر ژان ژاک روسو، کوتاه شده کتاب «نبرد من» نوشته هیتلر را که محسن جهانسوزی به پارسی برگردانده بود، «مانیفست حزب کمونیست»، اثر مشترک مارکس و انگلس را خریداری کرد. افزون بر این کتابهایی را که حزب توده پیرامون زندگی اجتماعی بشر و موضوعهای اقتصادی و سیاسی انتشار می‌داد و روزنامه‌های حزبی نیز ما را به سوی خود می‌کشاند. روسها نیز کتابهای فراوانی از نوشته‌های مارکس، انگلس و لنین به زبانهای فرانسه، انگلیسی و روسی در کتابفروشیهای شهرها به فروش می‌رساندند.

یک روز که با بهزاد به کتابفروشی جلفای اصفهان سر می‌زدیم آثار منتخب لنین در سه جلد، به زبان فرانسه جلب نظرمان را نمود. من آنها را خریدم تا در نشست‌هایی که با افسران همفکر داشتیم به بررسی و فراگیری بگذاریم. در این سه جلد همه آثار برجسته لنین به چاپ رسیده بود و ما می‌توانستیم به نظریه‌هایی که او پیرامون مبارزه‌های سیاسی، مارکسیسم و سوسیالیسم داده بود آشنا شویم. در همان کتابفروشی نوشتارهایی نیز دربارهٔ دیالکتیک به چشم می‌خورد که برایمان تازگی داشت. آنها را نیز خریداری نمودیم تا ببینیم این همه که دربارهٔ دیالکتیک و ماتریالیسم دیالکتیک سخن گفته می‌شود چیست؟

در این سالها روسها هفته‌نامه‌ای به نام «دوست ایران» به چاپ رسانده و در سراسر کشور پخش می‌کردند که بیشتر تعریف و تمجید از جامعه شوروی و مردم خوشبختش بود و هدفش به دست آوردن

هوادار برای همسایه شمالی بود. این هفته‌نامه به کسانی که در جستجوی ساختار و شناخت جامعه سوسیالیستی بودند چیزی نمی‌داد، اما عده‌ای عاشق و هوادار سینه‌چاک برای رژیم شوروی فراهم می‌ساخت که پاره‌ای از آنان را پس از دیدار از شوروی سرخورده و روگردان نمود.

نشستهای ما با چند افسر نیروی هوایی برای فراگیری و برگزیدن راهی درست ادامه داشت تا اینکه در پایان اسفندماه ۱۳۲۱ برای مرخصی یک ماهه به تهران و گیلان سفر نمودم. پس از بازگشت از سفر که پایان فروردین ماه ۱۳۲۲ بود، هر دو سمت معاون فرماندهی گردان و سرپرستی شعبه تیر را پیرو فرمانی به افسران دیگر سپردند که موجب خوشحالی من شد. انگیزه این شادمانی دیدار ما با همفکران و رویدادهایی بود که در تهران برایم پیش آمد.

در تهران با افسرانی مانند ابوالحسن رحمانی که استاد موتور هواپیما در دانشکده بود، سروان خلبان محمد آگهی، سرهنگ دوم عبدالرضا آذر و ستوان هوایی مرتضی زربخت و چند افسر دیگر دیداری دست داد و برایم آشکار ساخت که ما تنها نیستیم و افسران میهن‌پرستی که خواهان دگرگونی در کشور ما هستند فراوان بوده و شماری از آنان در سازمانهای پنهانی فعالیت می‌کنند. این پدیده نو نیروی ما را در مبارزه به خاطر میهن و ملت دو چندان می‌نمود.

در دیدار با آذر او به من گفت که می‌خواهد تمرکزی بین سازمانهای پنهانی افسری ایجاد نماید تا آموزش سیاسی و برنامه‌های آینده هماهنگ پیشرفت نماید...

در ستاد نیروی هوایی سرگرد دولتشاهی را دیدم. او مرا به

گوشه‌ای کشید و گفت: دارند به تو ظلم می‌کنند. با خودم اندیشیدم که مأموران رکن دوم ستاد ارتش به کارهای ما پی برده و می‌خواهند برنامه ناخوشایندی علیه ما بریزند.

با شگفتی پرسیدم: چه ظلمی، جناب سرگرد؟ گفت: عده‌ای را برگزیده‌اند تا برای آموزشهای هوایی به انگلستان بفرستند و این انتخاب هم به ترتیب شاگردهای اول تا چهارم دوره پیش از شما می‌باشد که نام شما در آن سیاهه نیست.

گفتم، خوب، اکنون من چه اقدامی باید بکنم؟

گفت فردا صبح تیمسار جهانبانی سرپرست نیروی هوایی به ستاد سر می‌زند. من و سرگرد خسروانی و چند افسر دیگر که تو را خوب می‌شناسند نیز حضور خواهند داشت. تو هم بیا و بپرس بر پایه چه ضوابطی این افسران را انتخاب کرده‌اید که آموزش زبان انگلیسی و پرواز را برای آنان برنامه‌ریزی نموده‌اند.

من پذیرفتم و صبح روز دیگر به ستاد نیروی هوایی سرزدم و توانستم به دیدار سرلشکر جهانبانی بروم. او در یکی از مبلها نشسته بود و همانطور که سرگرد دولتشاهی گفته بود چند افسر از استادان، مانند سروان طرفه، سروان شعشعانی، سرگرد خسروانی و سرگرد دولتشاهی در کنارش ایستاده بودند. از من پرسید درباره چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت بکنید؟ پاسخ دادم: تیمسار می‌خواستم بدانم بر پایه چه ضوابطی افسرانی را انتخاب کرده و برای آموزش به انگلستان می‌فرستید؟

تیمسار یکباره خشمگین شده و رو به افسران نموده و می‌گوید: عجب دوره‌ای شده، همه از ستوان دومش گرفته تا سرتیپش از من توضیح خواسته و می‌خواهند به من درس بدهند... سپس رو به من

کرد و گفت: این افسران طبق قانونهای موجود انتخاب شده‌اند که آنهم این است که اینان شاگردان ممتاز از اول تا چهارم هستند و ما اینها را به خاطر زلفهای فرفری و قد رعنایشان (با اشاره تمسخرآمیز به من) انتخاب نکرده‌ایم، شما هم می‌خواستید دود چراغ خورده و شاگرد اول تا چهارم شوید، آنوقت اسم شما هم در این لیست وجود می‌داشت. خواستم پاسخ بدهم که سرگرد دولتشاهی و سرگرد خسروانی پیشقدم شده، به وی نزدیک گشته و گفتند: تیمسار، او شاگرد اول رسته هوایی بود و دبیرستان نظام را نیز با شاگرد اولی و دریافت نشان علمی به پایان رسانده است.

تیمسار با تعجب می‌پرسد، پس چرا کسی به من نگفت؟ این که درست نیست، ما حق یک افسر جوان را پایمال کنیم. سپس رو به من نموده و پرسید که در کدام هنگ هوایی خدمت می‌کنم، پاسخ دادم، در هنگ هوایی اصفهان و اکنون در مرخصی بوده و برای دیدار نوروزی به بندر انزلی رفته بودم و اکنون در راه بازگشت به اصفهان هستم. گفت شما چند روز دیگر بیا به همین ستاد، من نخواهم گذاشت که حق شما پایمال شود... و از جای خود بلند شد و با من دست داد و گفت، حتماً به دیدنم بیایید.

پیش از بازگشت به تهران، در روزهای نوروز و پس از آن که جنبشهای سیاسی گسترش می‌یافت برایم جالب بود. جنبش سازمانی حزب توده با شتاب گسترش می‌یافت و شمار چشمگیری از توده مردم، به‌ویژه جوانان را به سوی خود می‌کشاند. یک روز در بندر انزلی که برای دیدن دکتر غلامرضا نظری به مطبخ رفته بودم، گفت برویم جلو سینمای بلوار تا تو را با برخی از اشخاص سرشناس آشنا کنم. در آنجا میتینگی برگزار شده بود و پس از پایان به نزد گرداندگان

آن رفتیم که عبارت بودند از: دکتر رادمنش، دکتر کشاورز، اردشیر آوانسیان، شرمینی و چند نفر دیگر.

این میتینگ به خاطر تشکیل سازمان جوانان حزب توده و پیش‌درآمدی بود در راه معرفی نماینده آینده بنادر انزلی برای مجلس دوره چهاردهم، یعنی شناساندن دکتر کشاورز. پدرش زمانی ملک‌التجار گیلان و نماینده مجلس از گیلان بود و از این رو دکتر کشاورز نیز مورد پذیرش مردم قرار داشت. این که شایعه انداخته بودند که نمایندگان حزب توده با زور تفنگ ارتش سرخ به مردم تحمیل شده‌اند، نادرست است، زیرا دکتر کشاورز، دکتر رادمنش، ایرج اسکندری، اردشیر آوانسیان، نماینده ارمنی‌های ایران و فداکار از اصفهان، به هیچ‌وجه با مداخله شورویها به مردم تحمیل نشده بودند. در راه برگزیدن دکتر کشاورز که سال بعد برگزار شد، پدر دکتر نظری که بازرگان سرشناسی بود و خود دکتر نظری فعالیت‌های گسترده‌ای انجام دادند و بیش از هفتصد نفر از مردمی که به خانواده نظری منسوب بودند و دوستانشان همه به دکتر کشاورز رأی دادند. و بیهوده نبود که او گاهی به شوخی می‌گفت که: من نماینده «طایفه نظریها» در مجلس هستم!

همانطور که در بالا یادآور شدم، پیرو دستور تیمسار جهانبانی، چند روز دیگر در تهران ماندم و بازدیدهایی با دوستان افسرم داشتم. سرانجام به ستاد نیروی هوایی رفتم تا ببینم «وعده تیمسار» به کجا کشیده است.

آجودانش گفت: تیمسار در تهران تشریف ندارند...! با بی‌میلی به دیدار سرگرد دولتشاهی رفتم. او با چهره‌ای اندوهگین مرا پذیرفت و گفت گمان نمی‌کنم کاری بتوان انجام داد. زیرا ستاد ارتش ماه گذشته،

پس از تصویب «اعلیحضرت» سیاهه افسران را به انگلیسیها داده و نمی‌تواند آنرا عوض کند و تو را به لیست اضافه نماید و یا یکی را حذف و تو را به جای او بگذارد. این موجب آبروریزی است. نه می‌توانند به شاه اشتباه خودشان را اعتراف نمایند و نه به انگلیسیها! انگلیسیها چه خواهند گفت؟ لابد می‌گویند، چه افسران بی اطلاع، بی‌علاقه و نالایقی در فرماندهی رسته هوایی نشسته‌اند که نتوانستند طبق ضوابط موجود، یک لیست کوچک را به درستی تهیه نمایند. راستش اینست که چه توضیح سرگرد دولتشاهی درست بود یا نه، به هیچ وجه اندوهگینم نکرد. زیرا جنبشی که در ایران و در میان افسران گسترش می‌یافت و اهداف بزرگی را دنبال می‌نمود، برایم بسیار با ارزش تر بود تا آموزش در انگلستان و دریافت یک گواهینامه انگلیسی.

دلخوشی دیگرم این بود که سرگرد دولتشاهی از روی دلسوزی به من گفته بود، پس از جنگ عده بیشتری را برای آموزش به انگلستان و ایالات متحده آمریکا خواهند فرستاد و بی شک تو نیز در شمار آنان خواهی بود. باید ارتش ایران را به کمک آمریکاییان نوسازی نمایم و با سلاحهای مدرن که بهترینش در آمریکاست، مجهز سازیم...!

پس از بازگشت به اصفهان فعالیت ما دوچندان شد و همفکران بیشتری به سازمانهای پنهانی ماکشیده شدند. در شهر زیبای اصفهان با معماری به سبک دوران ساسانیان،^(۱) همانند یکی از بزرگترین شهرهای صنعتی با کارخانه‌های بافندگی متعدد، جنبش گسترده‌ای در راه یگانگی کارگران از راه سازمان دادن اتحادیه‌های رسته‌ای به

۱. به احتمال بسیار صفویه درست است.

چشم می خورد که در ما بی اثر نبود.

ما از دور ناظر مبارزه کارگران و رهبران توده‌ای آن بودیم. از همشهریهای ما بقراطی و محرمعلی شمیمه کادرهای فعال حزبی و اتحادیه‌ای بودند که در زمان رضاشاه به جرم فعالیت‌های کمونیستی بازداشت و تبعید شده بودند. شمیمه در سازمان جوانان انزلی فعالیت داشت و در دبیرستان روسها درس می خواند.

هنگامی که پس از بازگشت از بندرانزلی به وی گفتم که رهبران حزب توده و از جمله اردشیر را هم چند روز پیش در آن شهر دیدم، با لبخندی پاسخ داد و گفت که او رهبر سازمان جوانان کمونیست گیلان بود و با ما در سال ۱۳۰۹ (۱۹۳۰) بازداشت شد. اردشیر خوب به گیلکی، آذری، روسی و پارسی و البته به زبان مادریش، ارمنی سخن می گوید و احتمالاً برای گذراندن دوره مدرسه حزبی به باکو و مسکو نیز سفر کرده بود. به یادم آمد که در میان جوانان بازداشت شده یکی از خویشاوندان ما به نام محمد نظری هم وجود داشت که برای همه ما حیرت‌انگیز بود که این جوان ۱۷ ساله و محجوب چگونه به «بالشویکها» پیوسته بود.

در آن سالها شایعه انداخته بودند که زیردربایی روسها اینها را به باکو و مسکو می برد و به آنان «درس بالشویکی» یاد می دهند که برای ما بسیار شگفت‌انگیز می نمود...

به هر رو، نمایشها و اعتصابها در ما تأثیر بسیار گذاشت، به گونه‌ای که ما آشکارا بیداری ملت را به خاطر بیرون آمدن از رابطه سده‌های گذشته می دیدیم. و با شور و شعف فراوان از آن لذت می بردیم. یک روز صبح که با سرهنگ سپه‌پور فرمانده هنگ هوایی از کوچه باغهای اصفهان به سوی فرودگاه می رفتیم، در جلو یکی از کارخانه‌ها، شمار

زیادی از کارگران گرد آمده به سخنان سخنگویی گوش داده و زنده باد و مرده باد سر می‌دادند. سپه‌پور رو به من کرد و گفت اگر به خواستهای اینان نرسند، انقلاب در ایران حتمی خواهد بود.

در همان نخستین دو سال کوشش ما در اصفهان و تهران افسران زیر به سازمان پنهانی جلب شدند. بهزاد، زربخت، موسوی، اکتشافی، بدیع تبریزی، ناظم ناوی، محمدعلی بهمنیه، آدرم، شاهسار، علی جودی و چند نفر دیگر که دوره آزمایشی را می‌دیدند. ابوالحسن رحمانی و عباس سقایی نیز حوزه پنهانی داشتند که با پاره‌ای از «رهبران حزب توده» در تماس بودند.

هنوز چند ماهی از بازگشتم به اصفهان نگذشته بود که به من دستور دادند، باید به تهران سفر کنم و خودم را در اختیار ستاد نیروی هوایی قرار دهم. اما پیش از همه باید به چند رویداد جالبی که برایم در اصفهان رخ داد اشاره نمایم.

کار و زندگی با بهزاد ما را بسیار به هم نزدیک کرد و دوستی ما را ژرفتر نمود. ما با هم به سینما می‌رفتیم، کنسرت‌هایی را که ارمنیها در جلفای اصفهان به راه می‌انداختند می‌دیدیم و می‌شنیدیم، پیرامون کتابهایی که می‌خواندیم با یکدیگر تبادل نظر می‌کردیم که به نزدیک شدن دیدگاه سیاسی و اجتماعی ما منجر می‌شد.

یک شب که به سینما رفته بودیم و مانند همیشه فاصله بین چهار باغ و خیابان سیچان در جلفا را که خانه ما در آنجا قرار داشت پیاده می‌پیمودیم و دربارهٔ فیلمی که دیده بودیم اظهار نظر می‌نمودیم که ماجرای پیش آمد که بازنویسی آن سودمند است. پس از گذشتن از پل سی و سه چشمه، شماری نوجوان با رده‌بندی به رهبری مردی به همان سویی در حرکت بودند که ما هم

می‌رفتیم. از شمردن و چپ و راست گفتن آن مرد، پی بردیم که آنها نوجوانان لهستانی هستند. در سالهای جنگ هجده مدرسه شبانه‌روزی در اصفهان برای کودکان لهستانی که از شوروی به ایران کوچ داده شده بودند، سازمان یافته بود که هزینه آنان را دولت انگلیس می‌پرداخت و زیر سرپرستی کلیسای کاتولیک آموزش دبستان و دبیرستان می‌دیدند. اینان فرزندان افسران و سربازان لهستانی بودند که به فرماندهی ژنرال آندرس شانه به شانه سربازان انگلیسی در مصر و لیبی علیه ارتشهای آلمان و ایتالیا می‌جنگیدند.

این لشکر تنها نیروی نظامی بود که حکومت موقت لهستان در لندن برای یاری به دولت بریتانیا سازمان داده بود، تا پس از پایان جنگ و بازگشت به لهستان هسته مرکزی ارتش آینده آن کشور باشد. کلیسای ارتدکس و کاتولیک جلفا در جا دادن کودکان لهستانی کوشش فراوانی نموده بودند.

ما در همسایگی چند کلیسا و شبانه‌روزیهای لهستانی زندگی می‌کردیم اما با هیچیک از سرکردگان آن آشنایی نداشتیم. تا آنکه در آن شب ناخواسته وارد ماجرای شدیم که نمی‌توانستیم از آن پرهیز نماییم. صدای داد و فریاد دختران این گروه نظر ما را جلب کرد و ما در تاریکی شب می‌دیدیم که شماری پسر جوان داخل این عده ۲۰-۳۰ نفری می‌شوند و با کارهایی که انجام می‌دهند صدای داد و فریاد دختران لهستانی را موجب می‌شوند. در نزدیکیهای پیچ خیابان چهارباغ به خیابان سیچان، رهبر این گروه به سوی ما دو نفر آمد و گفت آقایان پاسبان، به گمانش ما پاسبان هستیم، از ما خواست از اذیت و آزار آنان جلوگیری نماییم.

ما لباس نظامی پوشیده بودیم و او بدون تسلط به زبان انگلیسی و

فرانسه درخواستهای خویش را در یکی دو جمله به ما می‌فهماند. از او پرسیدم که آیا زبان روسی می‌داند، خوشحال شد و خواست خویش را به روسی برایمان شرح داد و گفت: من امشب دختران نوجوان لهستانی را از زاکلاد (مدرسه شبانه‌روزی) برای دیدن فیلم به سینما بردم و اکنون این جوانان ارمنی داخل رده‌های دختران می‌شوند و با نیشگون گرفتن از جاهای حساس بدنشان، آنان را آزار می‌دهند... خواهش می‌کنم از آنها بخواهید که از این کار دست بردارند. و سپس ادامه داد و گفت: مردم جلفا که همه مسیحی هستند این همه به ما کمک کرده‌اند اما این چند تا هرلیگان (لات) به آزار دختران ۱۴-۱۲ ساله دست زده‌اند، حال آنکه پدران اینها برای آزادی جهان از فاشیسم جان خود را فدا میکنند.

من گفته‌های او را برای بهزاد برمی‌گرداندم و او نیز یکی از جوانان مزاحم را خواست و گفت: اینها مهمان ما هستند و ما نباید اینجور توهین‌آمیز با آنان رفتار نماییم... و چه و چه! اما گفته‌های ما در آنان اثری نبخشید.

یکی از آن جوانان ۱۶-۱۵ ساله ارمنی به آوای بلند به جلو بهزاد آمد و گفت: به شما چه مربوط است، شما که پلیس نیستید، بگذارید بروند آژان بیاورند، اینجا محله ماست و ما هرچه دلمان بخواهد، می‌کنیم! با پایان این گفتار، بهزاد مشت محکمی به او نواخت که بیهوش به بغلم افتاد. و من دیدم که آن جوانک به درستی بیهوش شده است...

چند جوان دیگر به یاری دوستشان آمده و به بهزاد حمله بردند، و او با هر ضربه‌ای که به آنان می‌نواخت، آنها را نقش بر زمین می‌کرد. من شگفت‌زده از زور و ضربه‌های بهزاد شدم و با خود می‌اندیشیدم

که او بوکس بازی را از من در دبیرستان نظام کرمانشاه یاد گرفته و اکنون چه نیرو و مهارتی از خود نشان می‌دهد.

جوانان مزاحم با دیدن این صحنه سوار دوچرخه شده و پا به فرار گذاشتند. رهبر گروه به نزد ما آمد و پس از سپاسگزاری از سوی خود و گروهش به راهشان ادامه دادند. او در عین حال از ما خواهش کرد که آنان را مشایعت نماییم.

به وی گفتم: خانه ما هم در نزدیکی «زاکلا» آنهاست و اکنون که ساعت به ۲۳ نزدیک می‌شود، ما هم باید به خانه‌مان برگردیم...

هنوز چند دقیقه‌ای از این ماجرای ناخوشایند نگذشته بود که از دور عده‌ای ناسزاگویان به ما نزدیک شدند. این بار شمارشان به ده نفر می‌رسید. آنها با دشنام به ما یورش آوردند و من دیدم که باز هم بهزاد با مشت‌هایش، پشت سر هم چندتایی را نقش بر زمین می‌کند ولی مشت‌های من اثر کمتری نشان می‌دهند. سرانجام این زد و خورد با ناسزاگفتن و خط و نشان کشیدن برای ما به پایان رسید... دیگر به خانه‌هایمان رسیده بودیم. سرکرده گروه بار دیگر از ما سپاسگزاری نمود و گفت من این ماجرا را به سرپرستمان گزارش خواهم داد.

نزدیک خانه از بهزاد پرسیدم، این چه جور بود که تو با هر مشت که می‌کوبیدی یکی را «ناک‌اوت» می‌نمودی؟

از هر دو جیب شلوارش دو پنجه بوکس را بیرون آورد و به من نشان داد و گفت در شرایط کنونی کشور، این بهترین سلاح دفاعی است!... پاسخ دادم: مرد حسابی، ضربه‌هایت می‌توانست موجب مرگ این بچه‌ها شود. بالبخندی گفت: آنجور نمی‌زدم که بمیرند، بلکه فقط از رده خارج شوند!...

فردای آن شب نزدیکیهای نیمروز، سرهنگ سپه‌پور ما را خواست

وگفت، چرا یک مشت بچه ارمنی را لکنده کردیم؟... ما روند ماجرا را آنطور که گذشت بازگو کردیم، اما درباره پنجه بوکسهای بهزاد چیزی نگفتیم.

سرهنگ پرسید که پس این کارمند سرکنسولگری انگلیس در اصفهان چه می گوید؟... و خودش پاسخ داد: مزخرف می گوید... بروید سر کارتان، خوب کردید کتکشان زدید.

عصر کشیش کلیسای زیبای جلفا، پاداره لثونه (پدر لثون) که کاتولیک و تابع واتیکان بود کسی را به دنبالم فرستاد و خواست که به وی سر بزنم. این کشیش را من خوب می شناختم، زبان فرانسه و پارسی نیز می دانست و چون از چند ماه پیش با من گاهی فرانسه گفتگو می کرد به من گفت حاضر است تا به من زبان ایتالیایی بیاموزد و من پذیرفتم و هفته ای دو بار نزدش می رفتم و با دو مهندس راه ساز ایتالیایی که در ایران کار می کردند و انگلیسیها مایل به آزاد بودن آنان نبودند و به حکم اجبار در خانه کشیش نامبرده به سر می بردند، تمرین زبان می کردیم. پاداره لثونه با اینکه بیش از ۶۰ سال از عمرش می گذشت، خوب گیتار می زد و آهنگهای عاشقانه سر می داد.

به بهزاد گفتم: بوی بد می آید. مثل اینکه باید جلفا را ترک کنیم و در جای دیگر خانه ای اجاره نماییم.

پاسخ داد، شاید اصلاً به این موضوع دیشب ارتباط نداشته باشد. عصر به منزلش رفتم، با آغوش باز مرا پذیرفت و گفت بیاید با یکی از سرپرستان نوجوانان لهستانی و همسرش و کشیش نظامی که درجه سروانی داشت، آشنایت نمایم. پروفسور ماخالسکی، استاد دانشگاه کراکوو و همسرش و کشیش فلانکس. پروفسور لهستانی استاد ریاضی بود و می توانست فرانسه صحبت کند و کشیش هم روسی خوب

می دانست. آنها به گرمی با من دست دادند و از کمکی که دیشب با بهزاد به نوجوانان لهستانی نموده بودیم سپاسگزاری نمودند. خواستم به کشیش کلیسا توضیح بدهم و پوزش بخواهم که گفتم: خوب کاری کردید، اینجا چند تا «هولیگان» دارد که مزاحم خود ارمینها هم می شوند و در ضمن گفت و شنود، کشیش لهستانی که پوشاک افسری به تن داشت از من پرسید که آیا هنگ شما پروازهایی به تهران دارد و آیا امکان آن هست که یک ژنرال لهستانی را به تهران ببرند؟ پاسخ دادم پروازهایی هست اما من از روزهای پرواز اطلاعی ندارم، باید بپرسم.

سحرگاه فردا که با سرهنگ سپه‌پور پیاده به فرودگاه می رفتیم، خواهش کشیش لهستانی را با وی در میان گذاشتم، او گفت: فردا باید هواپیمایی به تهران پرواز نماید، مانعی ندارد، به آنها خبر بده تا ژنرالشان را به فرودگاه بیاورند.

من هم دستور را انجام دادم و فردا یک ژنرال لهستانی که دستش در جنگ آسیب دیده بود به فرودگاه آمد و پس از آشنایی با سرهنگ سپه‌پور و سپاسگزاری از وی به تهران پرواز داده شد. چند ساعت پس از این دیدار به خانه برگشته و برای بهزاد، برخورد آنان را شرح دادم... از آن روز به بعد احترام ما نزد مردم جلفا بیشتر شده بود.

باز هم در یکی از شبها که از سینما برگشته و گفت و شنودکنان به پایان (سی و سه پل) می رسیدیم، یکباره بهزاد ایستاد و گفت، می شنوی، پاسخ دادم، چرا صدای ناتوانی به گوش می رسد اما آشکار نیست که صدای انسان باشد... گفت صدای یک زن است که کمک می خواهد... شاید دارند، زیر پل یکی را می کشند. زیر این پلهای اصفهان آدم زیاد کشته اند... و بدون توقف تا نزدیکیهای سرپایینی پل

دوید و از بالا پرشی به پایین نمود... من نیز از او پیروی کردم و دیدم که مردی شتابان از آنجا فرار می‌نماید... به بهزاد نزدیک شدم و دیدم که زنی با چادر، خودش را مرتب می‌کند و با صدای بلند رو به بهزاد نموده و می‌گوید: خدا ذلیلت کند، مرا از نان خوردن انداختی و آن بشرف پانزده‌زارم را نداد و فرار کرد. حالا جواب بچه‌هایم را چه بدهم... پی بردیم که مسئله قتل در کار نبوده است و بهزاد و من بیهوده تسلیم خیالبافی شده‌ایم. سرانجام پس از شنیدن دشنامها، بهزاد دست به جیش برد و گفت، بیا، خانم این هم پانزده‌زارتان و من هم یک تومان به وی دادم تا با درشکه به خانه‌اش برگردد و زن بدون سپاسگزاری پولها را گرفت و روی پل رفت و در سیاهی شب ناپدید گردید.

سالها پس از این ماجرا هنگامی که زندگینامه کارل مارکس را می‌خواندم به رویدادی رسیدم که بی‌شبهت به پیشامد زیر پل اصفهان نبود... شبی مارکس با تنی چند از یارانش از کوچه‌های لندن می‌گذشت که صدای گریه و شیون زنی را می‌شنود. او بلافاصله به سوی صدا می‌دود و می‌بیند که مردی مست بانویی را کتک می‌زند، مارکس دخالت نموده و مرد را از زن دور می‌نماید و به جانب‌داری از زن ستم‌دیده می‌پردازد و به مرد بد و بیراه می‌گوید. در این هنگام زن به طرف‌داری از مرد برخاسته و توهین‌کنان به مارکس می‌گوید: به تو چه که او مرا می‌زند، شوهر من است و حق دارد و تو حق دخالت نداری... مارکس که در جانب‌داری از ستم‌دیدگان شناخته شده بود با چهره‌ای اندوهناک صحنه را خالی می‌نماید. بیشتر آنان که در راه ستمکشان مبارزه می‌کنند و خوشبختی آنان را می‌خواهند، چه بهزاد باشد و چه مارکس، همه در شرایط ویژه‌ای به صورت دون‌کیشوت

درمی‌آیند و از این دون‌کیشوتها در رده انسان‌دوستان فراوانند...

باری، نکته مهمتری که موجب پیوند بیشتری بین بهزاد و من شد، مسئله الفبای زبان ما بود. به باور ما الفبای عربی پاسخگروی زبان پارسی نبوده و نمی‌تواند بازگو کردن درست واژگان را انجام داده و یگانگی ملی میان گویشهای فراوان در ایران را تضمین نماید. کودک ایرانی از هنگامی که با واژگان پارسی خو می‌گیرد و سالها به بازگو کردن آن می‌پردازد، دستگاه سخن گفتن و شنیدنش آنجور پرورش یافته و گسترش می‌یابد که با زبانش هماهنگی دارد. کودک ایرانی نه تنها پیش از دبستان، بلکه در دوران آموزش نیز نمی‌تواند همانند یک کودک عربی چهار جور «ز» (ز، ذ، ض، ظ)، سه جور «ث» (ث، س، ص)، دو جور «ت» (ت، ط) و دو جور «ه» (ح، ه) را به درستی تلفظ نماید، زیرا نه ساختمان درونی گوش، گلو و حنجره‌اش به سبک عرب‌زبانان رشد نموده است و نه زبانش به چنین حرفهایی نیاز دارد و نه آموزگاران می‌توانند به درستی همان حرفها را بازگو کنند. یک کودک عرب زبان نیز نمی‌تواند حرفهای «پ»، «چ»، «ژ» را صحیح بازگو نماید و به همین جهت زبان‌شناسان عرب، همه واژگان بیگانه را که دارای حرفهای یاد شده باشد با حرفهای دیگر عوض کرده و با افزودن «ال» به آنها، به زبان عربی وارد نموده و می‌نمایند. از این رو واژه‌های چای به «الشای»، چکش به «الجکش»، گرگان به «جرجان»، پارس به «الفارس» برگردانده می‌شوند. از اینجاست که یک کودک ایرانی در نوشتن دیکته اشتباههای فراوان می‌نماید و یک بچه عرب، اگر سواد داشته باشد، همه واژگان را بدون غلط روی کاغذ می‌آورد.

سالهای چندی گذشت تا نامه‌ای از فریدریش انگلس (Friedrich Engels) به مارکس را که پیرامون زبان فارسی بود، خواندم و دیدم که

چگونه اندیشمندان بیگانه نیز به این دوگانگی میان گویش و الفبا توجه داشته‌اند. انگلس در نامه مورخ ۶ ژوئن ۱۸۵۳ به دوستش مارکس پیرامون زبان پارسی اشاره‌هایی دارد که خواندش سودآور است. فشرده این نامه چنین است:

مارکس گرامی، می‌خواستم با نخستین پست بنویسم، اما به جهت کارهای محاسباتی گرفتار شدم... چند هفته است که در ادب چرب‌زبان و تملق‌گوی خاورزمین سخت گیر کرده‌ام، از این‌رو از موقعیت بهره‌گیری نموده به فراگیری پارسی پرداخته‌ام. آنچه که مرا از زبان عربی به وحشت می‌اندازد، از یکسو تنفر ذاتی‌ام نسبت به زبانهای سامی است و از سوی دیگر گسترش توصیف‌ناپذیر این زبان دشوار با نزدیک به چهار هزار ریشه‌ای که در مدت ۳۰۰۰-۲۰۰۰ سال شکل گرفته است و از این‌رو با تلف کردن زمانی زیاد هم چیزی به دست نمی‌دهد^(۱). برعکس پارسی زبانی است بسیار آسان، همانند یک بازیِ درستِ کودکانه‌ای از یک زبان، اگر الفبای عربی نبود که همیشه شش حرف تقریباً یک صدا تلفظ می‌شوند و اعراب روی واژه‌ها گذاشته نمی‌شود». با این همه دست به کار خواهم شد تا در عرض ۴۸ ساعت دستور زبان پارسی را فراگیرم. این هم لجبازی با پیپر (Pieper) اگر او علاقه‌ای داشته باشد، می‌تواند این شوخی بی‌مزه‌ام را تکرار نماید. زمانی را که برای فراگیری پارسی در نظر گرفته‌ام، دست‌بالا سه هفته است، اگر او دو ماه برای آن صرف نماید، بر من پیروز شده است... برای وایتلینگ (Weitling) تأسف آور است

۱. برخلاف نظر نویسنده، عربی یکی از غنی‌ترین و زیباترین زبانهای رایج در جهان است که غنا و فصاحت آن در آیات قرآنی و یا عبارات نهج‌البلاغه، انسان را به شگفتی وامی‌دارد. (ناشر)

که پارسی نمی‌داند، زیرا اگر آشنایی با این زبان داشت، می‌توانست آن زبان جهانی را که آرزو داشت بیابد. به باور من پارسی تنها زبانی است که در آن هیچ تفاوتی میان با من و برای من وجود ندارد، زیرا مفعول بی‌واسطه و باواسطه همواره یکی هستند... افزون بر این حافظ خراباتی را به زبان خودش خواندن لذتی دارد که می‌پرس... (اثرهای مارکس و انگلس به آلمانی جلد ۲۸ صفحه ۲۶۱-۲۵۵).

از آنجا که مسئله زبان پارسی تنها یک دشواری ادبی نبوده بلکه یک موضوع تاریخی، سیاسی و ایدئولوژیکی نیز هست و باید در مقیاس کشور و به یاری همگان، جداگانه برای مدتی بلند مطرح گردد و به پیامد درستی برسد. در اینجا تنها اشاره کوتاهی به آن رفت تا همه میهن‌دوستان و ملی‌گرایان پیرامون این مسئله مهم تاریخی، سیاسی، فرهنگی و ادبی بیندیشند.

باز هم پس از گریز به جاهای دیگر که آوردنش سودمند است به تهران برمی‌گردم. پس از معرفی خود به ستاد نیروی هوایی، طی فرمانی به فرماندهی یکی از دسته‌های رسته هوایی دانشکده افسری منسوب شدم. در تهران با موسوی، نخست در خیابان سی‌متری شمالی که در آن هنگام هنوز بیرون شهر به حساب می‌آمد و ساختمانهای چندانی در آن بخش ساخته نشده بود، طبقه دوم یک خانه را اجاره کردیم و سپس در خیابان زرین‌نعل که به سمت فرودگاه دوشان‌تپه کشیده می‌شد، باز هم طبقه دوم یک خانه را کرایه کردیم. در این ساختمان که چندین اتاق داشت، می‌توانستیم نشستهای پنهانی را با افسران هوایی که جلب شده بودند، تشکیل دهیم...

از آنجایی که سازمان روبه‌گسترش بود، تصمیم گرفتیم که یک حوزه مرکزی برای افسران هوایی سازمان دهیم تا هر یک از ما بتوانیم

بہتر بین برنامه‌های حوزه‌های دیگر هماهنگی ایجاد نموده و از تجربه‌های یکدیگر بهره‌گیری نماییم.

این حوزه مرکزی از سروان ابوالحسن رحمانی، سروان محمد آگهی، ستوان یکم عباس سقایی، ستوان یکم سید تقی موسوی و من تشکیل می‌شد. سروان رحمانی که روسی خوب می‌دانست، در هفته‌نامه «دوست ایران» که یک نامه تبلیغاتی شورویها بوده و در تهران به چاپ می‌رسید کار می‌کرد. سقایی در دادرسی ارتش فعالیت می‌کرد و غیاباً در دانشکده حقوق تهران تحصیل می‌نمود. سروان آگهی که مانند رحمانی دبستان و دبیرستان را در شوروی به پایان رسانده و در ایران خلبان شده بود، با امیران ارتشی مانند سرلشکر نخجوان و سرلشکر جهانبانی رابطه خوبی داشت. مقاله‌ها و نوشتارهای روسی را که آنها می‌خواستند به پارسی برمی‌گرداند و آنها را در مجله ارتش و یا جداگانه انتشار می‌داد. سه نفر نامبرده هم با برخی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده و هم با پاره‌ای از سازمانهای شوروی در ایران ارتباط داشتند.

یک روز که حوزه مرکزی در خانه ما جلسه داشت، سروان آگهی بدون قرار پیشین با یک روس سرخ‌گونه، بلندقامت و تا اندازه‌ای چاق که ظاهراً بیش از سی ساله می‌نمود، وارد جلسه شد و گفت، این دوست شوروی ما نظر مفیدی دارد که می‌خواهد با ما در میان بگذارد. بدیهی است که پذیرش نظر او برای ما اجباری نیست، اما نظر جالبی برای کارهای آینده‌مان می‌تواند باشد و من از ایشان خواهش کردم که آن را با ما در میان بگذارد.

مهمان روس نیز به روسی دیدگاه خود را بیان می‌نمود و آگهی ترجمه می‌کرد... گفت: از آنجا که شما خواهان دگرگونی ژرف در

کشورتان و به سود ملت هستید، باید یک برنامه سیاسی داشته باشید تا بتوانید در راه پیشبرد آن مبارزه درستی را در ارتش و بین مردم انجام دهید. چون شما افسران نمی‌توانید آشکارا یک سازمان سیاسی داشته و برنامه جداگانه‌ای انتشار دهید، از این رو بهتر است با یک حزب پیشرو که خواهان بیرون آوردن ایران از پس ماندگیهای قرون وسطاست، رابطه برقرار کنید. چنین حزبی حزب توده ایران است که توانسته وطن پرست‌ترین جوانان، دانشمندان و کارگران را به صفوف خود جلب نموده و با برنامه مترقی، به صورت تنها حزب متشکل سیاسی درآید... به سود شماست اگر بتوانید با رهبران آن تماس برقرار نمایید تا در کارهایتان هماهنگی به میان آید.

یکی از ما پرسید، ما که این رهبران را نمی‌شناسیم، آیا شما می‌توانید افرادی را که مورد اعتماد هستند، به ما معرفی نمایید؟
مهمان روسی رو به آگهی نموده و گفت: شما باید با چند نفر از رهبران حزب آشنا باشید، آیا بهتر نیست که شما در این باره توضیحی بدهید؟

سروان آگهی پاسخ داد که برخی از این رهبران، مانند اردشیر آوانسیان، کیانوری و چند نفر دیگر را دو سه بار به حوزه خویش دعوت کردیم، اما برای نیروی هوایی باید کسی باشد که از این رسته آگاهی داشته باشد. و افزود: به باور من رفیق کامبخش که خودش افسر نیروی هوایی بود، می‌تواند بیشتر از دیگران به خواسته‌های افسران نیروی هوایی پی ببرد! «رفیق روسی» با شگفتی گفت: آری، من او را یکی دو بار دیده‌ام، آدم جالبی است و برای حوزه شما خیلی مفید خواهد بود. نشست ما به پایان رسید و او با آگهی از ما خداحافظی نموده و رفتند. این «رفیق شوروی» همان یکبار با ما دیدن نمود و به

گمانم وظیفه‌اش این بود که از محبوبیت شورویها که در جنگ علیه فاشیستها به دست آورده بودند، بهره‌برداری نموده و کامبخش را به ما بقبولانند...

از آنجا که آمدن یک بیگانه به گردهمایی ما، بدون اطلاع پیشین غیرمنتظره بود، من رو به سه نفر دیگر - رحمانی، سقایی و موسوی - نموده و گفتم: به باور من این کار درستی نبود که روز روشن یک خارجی را به حوزه ما بیاورند... وانگهی در خانه روبرویی دادستان تهران، سید جلال‌الدین تهرانی زندگی می‌کند که یکی از نوکرانش چهارچشمی خانه ما را زیر نظر دارد. از این گذشته می‌خواستم خواهش کنم که درباره کامبخش توضیحی داده شود، من نه او را دیده‌ام و نه می‌شناسم.

سروان رحمانی که استاد موتور هواپیما در دانشکده افسری بود، گفت: تو خیلی سختگیری می‌کنی، با این پیروزیهایی که ارتش سرخ به دست آورده و به زودی همه ارتشهای متجاوز را از سرزمین شوروی بیرون خواهد ریخت و کشور ما را نیز از اشغال شدن نجات خواهد داد و دولت ایران دیگر نمی‌تواند به دشمنی با شوروی و کمونیستها ادامه دهد. در میهن ما نیز آزادی بیان، قلم و سازماندهی حتی در ارتش برای خود جا باز خواهد کرد و ما نباید فراموش کنیم که شورویها در این راه درستی که در پیش داریم، پشتیبان ملت ما هستند. از این رو ما نیز باید از آنان که تجربه فراوانی دارند، کمک فکری بگیریم و برای نظرشان احترام قائل شویم! او به سخنانش ادامه داد و گفت:

رفیق کامبخش در شمار نخستین دانشجویانی بود که دولت ایران برای آموزش خلبانی و مهندسی هواپیما به شوروی فرستاد. او پس از

پایان آموزشگاه هوایی به ایران برگشت و در نیروی هوایی ایران به کار پرداخت تا اینکه به او «بهتان جاسوسی» برای شوروی زدند. رفیق کامبخش چه چیز را می‌تواند جاسوسی کند؟

در آن هنگام هواپیماهای نظامی ایران، هواپیماهای R-6 بود که از شوروی خریداری شده بود، اما چون نتوانستند جاسوسی وی را ثابت کنند، از ارتش اخراجش نمودند. سپس او با دکتر تقی ارانی «گروه ۵۳ نفر» را سازمان داد که گرفتار زندان شدند. پس از آزاد شدن از زندان، او به شوروی رفت. او زبان روسی را بهتر از روسها می‌داند... و تعریفهای دیگر که برای من بسیار جالب بود.

پس از این همه توصیف برای من آشکار شد که تصمیم ارتباط با کامبخش از پیش گرفته شده بود، زیرا فردای آن روز کامبخش به جلسه ما آمد و به ما معرفی شد. او بسیار ساده از ما تعریف کرد و گفت افسران رسته هوایی بیشتر از رسته‌های دیگر به اندیشه‌های مترقی رو آورده‌اند، و اصولاً رسته هوایی که با دانش و فن سروکار دارند مانند توپخانه، هوایی و مهندسی بیشتر به مبارزه سیاسی رو می‌آورند. سپس رو به من نموده و گفت:

رفیق رحمانی به من گفته که تو بیش از همه در جلب افراد به حوزه‌های پنهانی فعالیت نموده و می‌نمایی، از این لحاظ من از تو خواهش می‌کنم مرا با خودت به این حوزه‌ها ببری تا با این افسران وطن پرست و مترقی آشنا شوم. من از این بابت خیلی شادمان شدم و پاسخ دادم، با کمال میل، و قرارهایی برای بازدید از حوزه‌های پنهانی گذاشته شد.

با گذشت چند هفته مسئله انتخابات مجلس دوره چهاردهم مطرح شد و او گفت که چون به نمایندگی از سوی مردم قزوین نامزد

شده است چند روزی باید دید و بازدید از حوزه‌ها را به تأخیر بیندازیم...

او پس از انتخاب شدن به نمایندگی مجلس فعالیت بیشتری برای آشنایی با حوزه‌های هوایی می‌نمود... می‌گفت که به حوزه‌های دیگر رسته‌ها نمی‌رود، تنها به حوزه مرکزی رسته‌های زمینی که سرهنگ آذر، سرگرد سیامک و سرگرد اسکندانی و دوسه نفر افسر دیگر در آن شرکت می‌نمایند می‌رود...

از این پس بررسی و فراگیری مرامنامه (برنامه) و اساسنامه (نظامنامه) حزب توده نیز تا اندازه‌ای در حوزه‌های ما مطرح می‌شد و ما با پوشاک غیرنظامی در پاره‌ای از حوزه‌های حزب توده شرکت می‌نمودیم تا با این تنها حزب سیاسی متشکل آشنا شویم.

یک روز که کامبخش را به حوزه‌ای مشاورت می‌کردم، حوزه‌ای که در خانه ستوان یکم هوایی مرتضی زربخت تشکیل می‌شد، گفت: من از این افسران هوایی خوشم می‌آید. اینان پرکار و مطمئن هستند و باید به آنان کارت عضویت داد تا دلگرم‌تر به مبارزه ادامه دهند. به وی گفتم، که اکنون زود و در عین حال خطرناک است، زیرا افسران حق شرکت در سازمانهای سیاسی را ندارند.

پاسخ داد: نه اشکالی ندارد، البته افسران نباید کارت عضویت خویش را به کسی نشان دهند. بودن چنین کارتی در جیب هر افسر به او یک نیروی اضافی می‌دهد و او مطمئن خواهد بود که میلیونها توده مردم پشتیبان وی هستند، وانگهی ما در کمیته مرکزی پیرامون این مسئله بحث داشتیم و به این نتیجه رسیدیم که سودش بیشتر از زیانش است. و ادامه داد که این کارتهای عضویت را من شخصاً تهیه و با خودم می‌آورم و با هم در حوزه‌ها به اعضای آن خواهیم داد.

من شرم کردم تا چگونگی قرار کمیته مرکزی را از وی بخواهم و اصلاً نمی‌توانستم به خودم اجازه دهم که کامبخش مورد اعتماد «رفقای شوروی» و ۱۵-۲۰ سال بزرگتر از من، دروغ بگوید.

سالها پس از آن که با دیگر «رهبران حزبی» همکاری نزدیکی دست داد، پی بردم که کمیته مرکزی حزب توده کمترین اطلاعی نداشته و او [اطلاعات] سازمان افسری را تنها با «رفقای شوروی» در میان می‌گذاشته و رهنمودهایی دریافت می‌کرده است و چنین وانمود می‌ساخته که فقط با بازگشت او از باکو، توانسته است این همه افراد را به سازمان پنهانی حزب توده جلب نماید. حال آنکه او حتی یک افسر را هم به حزب نیاورده بود.

ناآگاهیها و بی‌تجربگی ما سبب می‌شد که بیهوده خوش بین بوده و اشتباههای زیادی مرتکب شویم. افزون بر این، یک باور کودکانه موجب آن می‌شد که ما به دستگاههای جاسوسی و اطلاعاتی ارتش کم بها داده، از سیاست نوین انگلیس و امریکا درباره ایران ناآگاه بوده و خودمان را شریک پیروزیهای ارتش شوروی علیه آلمانیهای فاشیست بشمار آوریم. مقاومت و پایداری شورویها در برابر ارتشهای متجاوز و تبلیغات گسترده آنها نه تنها رده‌های بسیاری از مردم، بلکه پاره‌ای از افسران را نیز به جانبداری و دوستی با همسایه شمالی تشویق می‌نمود.

در تابستان ۱۳۲۳ ستوان یکم هوایی جعفر تجارتچی که عضو آزمایشی یکی از حوزه‌های پنهانی هوایی بود به نزد آمد و گفت با ستوان یکم منصور بهنگار تصمیم گرفته‌اند به شوروی مراجعه نموده و در جنگ علیه فاشیسم آلمان شرکت نمایند. او که زیر تأثیر نامه «دوست ایران» قرار گرفته و مانند همه ما، پندارهای نادرستی از

زندگی در شوروی داشت، می‌خواست پس از پایان جنگ با یک زن روس ازدواج کرده و در یکی از کلبه‌خوها به کار مشغول گردد! گفتم جعفر، در این کار دشواریهای فراوانی به چشم می‌خورد، زیرا نخست هواپیما و تکنیک جنگی ما با شورویها تفاوت دارد و دوم اینکه همکاری تو و بهنگار با ارتش شوروی باید پیرو قراردادی باشد که چنین قراردادی بین دو دولت ایران و شوروی بسته نشده است.

پاسخ داد، فراگرفتن تکنیک جنگی و پرواز با هواپیماهای جنگی شوروی به یک دوره کوتاه نیاز دارد و به علاوه دولت ایران به آلمان اعلان جنگ داده و بنابراین ما می‌توانیم در صفوف ارتش سرخ علیه آلمانها بجنگیم...

روز دیگر با ستوان بهنگار به دیدنم آمدند و باز هم همان گفتار و خواسته‌هایشان را تکرار نمودند. پرسیدم حالا هدفشان چیست و چگونه می‌خواهید به این آرزویان جامه عمل بپوشانید؟ پاسخ دادند: می‌خواهیم تو ما را به وابسته نظامی شوروی در سفارت آن کشور در تهران معرفی کنی و چون زبان روسی می‌دانی، نظر ما را به اطلاع وی برسانی.

گفتم من نه وابسته نظامی شوروی در تهران را دیده‌ام و نه آشنایی با وی دارم. وانگهی، این کار درستی نیست، بهتر نیست شما طی نامه‌ای تقاضای ملاقات نمایید؟

به هر رو، من پس از چند روز با آگهی دیدن کرده و جریان را به وی گفتم. با لبخندی به من پاسخ داد: من سال گذشته از آنها تقاضا کردم اما شورویها رد کردند و گفتند ما به اندازه کافی خلبان داریم. بگذار بروند، حتماً همین جواب را خواهند گرفت.

گفتم، آنها می‌خواهند که من همراه آنها باشم، بهتر نیست که تو با

آنها بروی؟... گفت این که منطقی نیست، زیرا وابسته نظامی تصوّر خواهد کرد که من آنها را به این کار تشویق کرده‌ام... خوب حالا که می‌خواهید با لباس شخصی بروید، خواهید دید که نتیجه همانست که به من گفته‌اند. در ضمن اینها چون حوزه آزمایشی هستند، نباید دمقشان کرد!!...

چند روز دیگر پس از دیدار در جلسه حوزه آزمایشی، جعفر تجارتچی به نزد آمد و گفت، بالاخره ما را خواهی برد یا باز هم باید صبر کنیم؟ من بدون هیچ گرایش درونی موافقت کردم و با آنها به سفارت شوروی رفته و نقش مترجم را بازی کردم. در ضمن به آنها یادآور شدم که من داوطلب رفتن به شوروی نیستم.

به دربان سفارت گفتم که ما برای دیدن وابسته نظامی شوروی آمده‌ایم. در آن روزها بسیاری از روزنامه‌نگاران و گزارشگران به آنها مراجعه می‌کردند و به همین دلیل او از ما پرسید که چه می‌خواهیم و کی هستیم، و بلافاصله گوشی تلفن را برداشت و تلفنی با کسی گفتگو کرد.

به ما فوراً اجازه ورود به سفارت داده شد و مرد جوانی با لباس شخصی ما را به سوی ساختمان سفارت راهنمایی نمود. ما وارد اتاق بزرگی شدیم که دیوارهایش پوشیده از نقشه‌های جنگی بود که جاهای یکانهای نظامی شوروی و آلمان را نشان می‌داد. دو افسر با درجه سرهنگی و سرگردی در برابر نقشه‌ها ایستاده بودند و به محض ورود ما به سویمان آمده و با لبخندی به ما خوشامد گفته و دست دادند.

ما خود را افسر هوایی معرفی کردیم و آنها ظاهراً اظهار خوشحالی نمودند، سرهنگ شوروی مفصل از اوضاع جبهه‌ها و نقشه‌های آتی

ارتش سرخ سخن گفت. سپس پرسید که ما برای چه به دیدنشان آمده‌ایم. من پاسخ دادم که این دو افسر هوایی از دوستانم می‌باشند و خواهان شرکت در جنگ علیه آلمان فاشیست هستند.

سرهنگ شوروی با چهره‌ای شاد، گفت ما از دوستان ایرانی بسیار سپاسگزاریم و تاکنون عده بیشماری به ما مراجعه کرده‌اند، اما از آنجا که شما افسر هستید، باید شاه که فرمانده کل قوای ایران است با این کار موافقت نماید و بدون اجازه اعلیحضرت ما نمی‌توانیم با درخواست شما موافقت نماییم.

تجارتچی و بهنگار در پاسخ افسر شوروی گفتند که ما به شاهنشاه مراجعه خواهیم کرد و موافقتش را به دست خواهیم آورد. سپس ما سه نفر از افسران شوروی خداحافظی کرده و فکرهای خود را رویهم گذاشته و می‌خواستیم راه‌حلی پیدا کنیم. بهنگار خوش‌بین بود و عقیده داشت چون عده‌ای از افسران هوایی را به انگلستان فرستاده‌اند، پس شاه با فرستادن عده‌ای دیگر از افسران هوایی به شوروی موافقت خواهد کرد. به وی گفتم آن افسران برای آموزش به انگلستان فرستاده شدند نه شرکت در جنگ علیه آلمان... و افزودم: اکنون وظیفه دوستانه‌ای که به عهده‌ام گذاشته بودید به پایان رسیده و «اعلیحضرت» نیازی به مترجم ندارند. پاسخ دادند: نه ما خودمان درخواست دیدار خواهیم کرد.

پس از چند روز تجارتچی در باشگاه افسران فرودگاه دوشان تپه که تنها یک اتاق بزرگ بود، با چهره‌ای اندوهگین به سراغم آمد و گفت پیشامد ناگواری رخ داده که تو باید در رفع آن به ما کمک نمایی... فکر کردم که موضوع باید پیرامون دیدار با «اعلیحضرت» به خاطر دریافت اجازه رسمی برای شرکت در جنگ علیه آلمانها باشد که لابد رد شده

است، اما او مجال اندیشیدن به من نداد و گفت روس‌ها پدرش را بازداشت کرده و به فرمانداری نظامیشان در تهران برده و اجازه دیدار به ما نمی‌دهند.

من بسیار متأثر شدم، زیرا می‌دانستم که پدر تجارتچی یکی از بازرگانان بازار تهران بوده و از احترام همتایانش برخوردار است. علتش را پرسیدم، پاسخ داد، نمی‌داند. او از من خواهش کرد تا با وی به فرمانداری نظامی شورویها برویم و اجازه دیدار با پدرش را به دست آوریم... گفتم من اصلاً نمی‌دانم فرمانداری نظامی شورویها کجاست. پاسخ داد که او می‌داند. به وی دلگرمی دادم و گفتم من راه بهتری را سراغ دارم... با وی به نزد سروان آگهی رفتیم و او جریان را دوباره برایش تعریف کرد. آگهی نیز بلافاصله پذیرفت و با هم به فرمانداری نظامی شورویها سرزدیم. افسر نگهبان ما را نزد سرهنگی راهنمایی کرد و افسر شوروی چون دید ما افسران نیروی هوایی ایران بوده و آقای تجارتچی بازرگان پدر همین ستوان یکم هوایی است، برای ما احترام قائل شد و گفت:

ما آقای تجارتچی را به خاطر دزدی بازداشت کردیم. در حجره ایشان در بازار بیش از ده هزار متر پارچه پشمی انگلیسی که ما برای افسران شوروی خریده بودیم، پیدا کردیم. و چون ما می‌دانیم که او دزد نیست از او خواستیم تا کسانی را که پارچه‌ها را به وی فروخته‌اند به ما معرفی کند. اما او پاسخی به پرسشهای ما نمی‌دهد. شاید پرسش و شما بتوانید او را متقاعد کنید تا خود را از این بدنامی نجات دهد. افسر شوروی در ضمن گفت: تاکنون نزدیک به ۵ میلیون تن کالا از راه ایران به سوی شوروی فرستاده شده که یک میلیون تن آن در جاده‌های ایران دزدیده شده و گاهی نیز کامیونهای حامل کالا که

رانندگانشان ایرانی بودند با کامیون ناپدید شده‌اند. سربازان ما دارند در جبهه‌های جنگ علیه آلمانهای فاشیست جان خویش را از دست می‌دهند که دفاع از ایران نیز هست، اما بازرگانان شما کالاهای دزدیده شده را به بهای ناچیزی از دزدان می‌خرند و به قیمت گران می‌فروشند و سود کلانی به جیب می‌زنند.

از گفته‌های سرهنگ شوروی به یاد یکی از دوستانم افتادم که چند روز پیش پیرامون پولدار شدن یکی از همکلاسهایمان به نام خامنه‌ای برایم تعریف کرده بود. این خامنه‌ای برای رانندگی کامیون به خدمت روسها درآمد و بارکشهای پر از کالا را از بندر بوشهر تا مرز ایران و شوروی می‌برد و دستمزد خوبی هم دریافت می‌کرد. پس از یک سال کار برای روسها شایعه انداختند که خامنه‌ای با یک کامیون بیست تنی پر از قند ناپدید شده است. به زودی سر و کله‌اش در بازار پیدا می‌شود و این بار داد و ستد کالاهای دزدیده شده را پنهانی انجام می‌داد.

با این پیش درآمدی که سرهنگ روسی بیان کرد پدر تجارتچی را نزد ما آوردند و سروان آگهی به وی گفت: حاج آقا شما مرد محترمی هستید و برای حفظ احترامتان باید اسامی کسانی را که این پارچه‌ها را به شما فروخته‌اند بگویید تا آزاد شوید. اما حاج آقا با آرامش خیال می‌گوید: نه، نه، گناه دارد، نمی‌شود گفت، گناه دارد. و آگهی با عصبانیت می‌گوید: مال دزدی را به بهای ده برابر فروختن گناه ندارد، اما نام دزد را گفتن گناه دارد...؟ و ادامه می‌دهد، اگر اسامی دزدها را فاش نکنید، شما را محاکمه نموده و به سبیریه تبعید خواهند کرد. گویا این گفته‌های آگهی اثربخش بود، زیرا فردای آن روز تجارتچی را آزاد کردند.

در همان چند روزی که پدر تجارته‌چی را زندانی کرده و آزاد نمودند، جعفر تجارته‌چی در همه جا و نزد همه کس از شورویها بد می‌گفت و حتی یکبار به من گفتم، این «روسهای تو»... من بلافاصله سخنش را قطع کردم و پاسخ دادم، روسها از آن تو بودند و تو می‌خواستی به شوروی بروی و پس از پایان جنگ در یکی از کلخوزها با یک زن روسی تا آخر عمر زندگی نمایی...!

برای من روشن شده بود کسی که با خواندن «دوست ایران» عاشق شوروی بشود، با همان شتاب نیز می‌تواند دشمن آن گردد. کینه‌توزی و سبک‌اندیشی وی سبب شد که من تصمیم گرفتم حوزه آزمایشی را که ستوان یکم تجارته‌چی در آن شرکت می‌نمود، منحل کرده و به همه اعضای آن علت را توضیح دهم. آنها نیز آماده شدند که با وی همدردی ظاهری نشان دهند تا شاید او نیز باور کند که حوزه به خاطر همبستگی با پدرش از هم پاشیده شده است. اما من باور نمی‌کردم و مطمئن بودم که او جریان درکار بودن حوزه پنهانی افسران هوایی را به رکن دوم ستاد ارتش گزارش می‌داد و در این گزارشها کسانی را بدنام می‌کرد که به وی و پدرش نیکی نشان داده بودند. با این همه، جعفر تجارته‌چی که همشهریه‌اش او را «جعفر دمدمی» می‌خواندند، استعداد فراوانی در نقاشی، به‌ویژه نگارهای قهوه‌خانه‌ای به سبک قوللر آغاسی داشت. یکی از آرزوهایش این بود که روزی به هالیوود رفته و در میان کاریکاتوریستهای آن شهر سینمایی به رهبری والت دیسنی به گسترش استعدادش بپردازد.

به هر رو، گسترش حوزه‌های پنهانی ادامه می‌یافت و به یاری افسران و با پشتکاری ستوان یکم رحیم بهزاد، ستوان یکم مرتضی زریخت و ستوان یکم محمد شاهسار به آنجا رسید که بیش از سی نفر

از افسران هوایی به سازمان پیوستند. افزون بر این، ما سازمان جداگانه‌ای نیز برای درجه‌داران فنی هوایی تشکیل دادیم که نخستین رابط آن خلبان محمدعلی بهمنیه بود.

یک روز در دیدار نوبتی، کامبخش به من گفت که ما باید در میان افسران و وظیفه نیز سازمانی را پایه‌گذاری نماییم و درخواستهای زیادی در این باره می‌شود. و ادامه داد که دو نفر از اعضای حزب به نامهای مهندس روحانی و مهندس حسین نظری مأمور شده‌اند تا به شما در این کار یاری دهند. تو باید مهندس روحانی و مهندس نظری را بشناسی، آنها عضو و منشی حوزه سوم هستند که خلیل ملکی گوینده و سرپرست آن بوده و تو به طوری که گفתי گاهگاهی در آن شرکت می‌نمایی... و این درست بود، من با پوشاک شخصی گاهی که خلیل ملکی سخنرانی داشت در نشست حوزه نامبرده شرکت کرده و از سخنانش بهره‌گیری می‌نمودم و جز مهندس نظری کسی نمی‌دانست که من افسر هوایی هستم. به باور من این حوزه یکی از بهترین حوزه‌های توده‌ای در تهران بود.

پس از دو روز کامبخش به من خبر داد که نخستین نشست سازمان افسران و وظیفه در کانون مهندسان، در میدان بهارستان، بالای رستوران لقانطه، برگزار خواهد شد. من در آن روز یک ساعت پیش از موعد مقرر به کانون مهندسین رفتم و با روحانی و نظری به گفت و گویی پیرامون برگزاری جلسه پرداختیم. در آن روز بیش از پنجاه نفر افسر و وظیفه در نشست شرکت کردند که همه آمادگی داشتند و از برنامه و اساسنامه حزب توده با اطلاع بودند، روحانی و نظری نیز نامهای افسران شرکت‌کننده و روند جلسه را یادداشت می‌کردند. کسی که در آن روز بیش از همه سخن گفت جوانی بود تبریزی به نام داوودی که

پس از پایان دانشسرای مقدماتی، دوره افسری وظیفه را می‌گذرانند. با پایان گرفتن جلسه، من با او آشنا شدم و نزدیک به یک ساعت پیرامون مسائل سیاسی و اجتماعی به گفتگو پرداختیم. چون از او خوشم آمده بود، چند بار دیگر نیز در نشست افسران وظیفه که در کانون مهندسین تشکیل می‌شد، دیدار نموده و به گفت و شنود می‌پرداختیم. دو سال پس از این دیدارها او را در تبریز و ۱۲ سال بعد در یک روند جالبی در باکو دیدم که در جای خود خواهد آمد.

از آنجا که کارهای سازمانی نیروی هوایی گسترش می‌یافت، پیشنهاد کردم که ستوان یکم بهزاد نیز به عضویت حوزه مرکزی پذیرفته شود که مورد موافقت قرار گرفت.

بهزاد جوان بسیار جالب و دارای ویژگیهای نیکی بود. او نیروی چشمگیری در فراگیری و از بر نمودن پدیده‌ها و شنیده‌ها و دیدنیها داشت. چند سال در آموزشگاه فنی آلمانها در تهران آموزش دیده و بسیار چیزها یاد گرفته بود که ما نمی‌دانستیم. روزهای جمعه پشت سر هم به چند سینما سر می‌زد و شگفت‌انگیز این بود که همه فیلمها را در حافظه‌اش ضبط می‌کرد و در بازگو کردن داستان فیلمها هیچیک از رویدادهای آنها را به هم در نمی‌آمیخت و اشتباه نمی‌کرد. او در شمار جوانانی بود که در آن دوران به شعور و آگاهی ملی می‌رسیدند. پس از پایان دانشکده افسری در شهریور ۱۳۲۱، او را نیز به اصفهان فرستادند و ما با هم خانه‌ای در جلفای اصفهان کرایه نمودیم. در ماههای نخست ستوان یکم هوایی سید تقی موسوی نیز با ما زندگی می‌کرد. اما پس از چند ماه خانه‌ای تازه‌ساز با باغ میوه اجاره کردیم که کرایه ماهیانه‌اش ۲۴ تومان بود. خانه آن اندازه بزرگ بود که یک اتاقش را به تنیس رومیزی اختصاص داده بودیم. بهزاد اگر پی می‌برد که در

موضوعی اشتباه کرده است، آن شجاعت را داشت که اشتباهش را بپذیرد.

پس از اشغال کشور ما از سوی ارتش‌های شوروی و انگلیس، مسلی‌گرایی وی بیشتر شده بود و نوشتاری را آغاز نمود که با رویدادهای ایران باستان پیوستگی داشت و قهرمانی مردان شاه‌دوستی را توصیف می‌کرد که در راه آزادی میهن به فداکاری و جانبازی دست می‌زدند... پس از پایان نوشتن داستان آن را برای خواندن به من داد و خواهش کرد که اگر ایرادی دیدم بدون ملاحظه دوستی و بی‌پرده به وی گوشزد نمایم... من داستان را که به سبک الکساندر دوم نوشته شده بود خواندم و لذت بردم و هنگام پس دادن رمانش، کتاب «مانیفست حزب کمونیست» نوشته مشترک مارکس و انگلس را که به تازگی به پارسی برگردانده شده بود، به وی دادم و گفتم پس از خواندن آن، نظرم را درباره نوشتارت بیان خواهم کرد...

پس از سه روز بهزاد گفت که «مانیفست» را خواندم و فهمیدم که من تاکنون در عالم خیال به سر می‌بردم. تو حق داری که می‌گویی ایران امروز را نباید با پندارهایی پیرامون شاهان ایران باستان دگرگون ساخت.

پاسخ دادم من برای تو ارزش فراوانی قائلم و بسیار مایلیم که تو این نیروی پایان‌ناپذیر و سازنده‌ات را در راه خوشبختی مردم ایران امروزی به کار اندازی، نه برای شاهزادگان و اشراف... پس از این گفت و شنود، بهزاد از جای خود بلند شد و همه نوشته‌هایش را که یک سال در راه نوشتن آن رنج برده بود، پاره کرد و به زباله‌دان انداخت. از آن روز او در شمار یکی از پرکارترین افسران مبارز در راه خوشبختی و پیشرفت ایران و ایرانیان درآمد. فرق او با برخی از مبارزان دیگر این

بود که او می‌توانست خودش را در راهی که برگزیده بود، فدا کند در حالی که کسانی جاه‌طلب و مقام‌پرست می‌خواستند همه را در راه رسیدن به آماجشان قربانی نمایند.

به یادم آمد که سال گذشته، خسرو روزبه در دانشکده افسری به نزدم آمد و گفت می‌خواهم فردا شب با من در یک مجلس جالبی شرکت نمایم. همان روز از آذر پرسیدم که این چه مجلسی است که روزبه در آن شرکت می‌نماید؟... پاسخ داد، خَر شده با افسران فاشیست در «حزب کبود» همکاری می‌نماید. اما مطمئنم که از آنان خواهد برید، زیرا همه آنها کله خر و خواهان سرکردگی و رهبری هستند... حالا برو ببین چه می‌گویند. من همه آن امیران و افسران ارشدی را که در «حزب کبود» فعالیت می‌کنند و می‌خواهند «هیتلر ایران» بشوند می‌شناسم.

به هر رو، در روز موعود، روزبه مرا به خانه مجللی برد و گفت متعلق به یکی از امیران ارتش است. پسر همان امیر که نامش را نگفته بود، یک جلسه چهار نفری را اداره می‌کرد که با آمدن ما به شش نفر رسید. پس از تعارفهای معمول، او گفت که ما باید این لگه‌تنگ را که بر اثر اشغال ایران دامنگیر ما شده است پاک نمایم. چنین کاری هم تنها از عهده افسران وطن‌پرست که آماده سختی کشیدن و فداکاری باشند، برمی‌آید. سپس ادامه داد و گفت: ما برنامه‌ای تنظیم کرده‌ایم که طی آن باید شبهای سرد زمستان را در کوههای دریند بگذرانیم تا بدنمان به سختیها و رنج عادت کند. فقط از این راه است که ما می‌توانیم افسران فداکار و جانبازی را که نیاز داریم برای بازگردان عظمت باستانی به صفوفمان راه دهیم.

ما بیش از سه ساعت در آنجا وقت گذرانیدیم و پس از بیرون آمدن،

خسرو روزبه از من پرسید چطور بود؟ پاسخ دادم، «عالی بود» اما عظمت ایران باستان را برای چه و برای که می خواهیم، برای اینکه مرزهایمان به دوران هخامنشیان برسد؟
گفت: خوب معلوم است، اینها سرزمینهای متعلق به ایران بود و باید آنها را پس بگیریم.

پاسخ دادم که این سرزمینها متعلق به مردمانش بودند و بیشتر آنها را به زور شمشیر اشغال کرده بودیم و اکنون که کشورمان خود اشغال شده، می خواهیم پیش از اینکه میهنمان را آزاد سازیم، در اندیشه اشغال سرزمینهای اشغال شده گذشته بیفتیم؟

شگفت زده شدم که چگونه یک افسر جوان پویا و کوشا در سده ای که همه چیز در راه دگرگونی گذشته به پیش می رود، می خواهد به یاری همفکرانش «عظمت ایران باستان» را زنده کند.

فردای همان شب که در خیابان استانبول با محسن اماموردی که چند سال پیش دبیر ریاضی ما در دبیرستان نظام کرمانشاه بود، قدم می زدیم، به سرگرد بهارمست (به خاطر کتابی که زیر عنوان «سپهبد فردوسی» نوشته بود و به شوخی به نام «سپهبد فردوسی» خوانده می شد) برخوردیم. او با دیدن ما همانند پهلوانان کهن گفت: به زودی آلمانها به مرزهای ایران نزدیک می شوند و ما افسران وطن پرست باید با یکانهای خود به آنها بپیوندیم و پس از بیرون راندن ارتشهای اشغالگر، هفده شهر قفقاز را به مام میهن بازگردانیم!! با پایان رجزخوانیش، استاد اماموردی با چند فحش رکیک گفت:

ارواح ننت، باید خوابش را ببینی!!!...

همین سرگرد بهارمست، هنگامی که تاکتیک نظامی در دانشکده افسری درس می داد، با سنجیدن چند واژه پارسی و آلمانی

می‌خواست «ثابت کند» که زبانهای ایرانی و آلمانی، نخست یکی بوده و پس از سالها جدایی به صورت دو زبان مستقل درآمدند...!!
این رویدادها را برای آن آوردم تا آشکار شود بسیاری از افسران از پی تحقیقی که دیده بودند، می‌خواستند به گونه‌ای تلافی نمایند. شماری با «عظمت گذشته» و شماری دیگر با «توده‌های مردم».

یک روز پس از دیدار در خانه آن امیر ارتش، دو جلد کتاب «مانیفست» را با خود به دانشکده افسری بردم و به سروان روزبه و ستوان یکم حاتم دادم. من حاتم را از سالهایی که پدرش رییس کل بنادر شمال بود و خودش در دبیرستان فردوسی بندر پهلوی آموزش می‌دید، می‌شناختم. او ۳-۴ سال از من بزرگتر بود، جوانی خوش سیما، مهربان و زرنگترین دانش‌آموز دبیرستان بود. او پس از پایان دبیرستان به دانشسرای عالی رفت و در رشته فیزیک و شیمی لیسانس گرفت. اما چون می‌خواست با یکی از خویشاوندان نزدیک به دربار پهلوی ازدواج کند، مجبورش کردند تا به دانشکده افسری رفته و در شمار افسران ارتش درآید. او رسته توپخانه را برگزید و پس از پایان آن در همان رسته به خدمت مشغول شد و مانند همه افسران جوان در جستجوی راهی برای رهایی کشور بود.

از آن دو جداگانه خواهش کردم «مانیفست» را با دقت بخوانند و نظرشان را بیان کنند. بیش از دو روز نگذشته بود که روزبه کتاب را به من برگرداند و گفت: این مزخرفاتست... بورژوازی کیست، پرولتاریا چیست؟ ایران را فقط ما افسران باید نجات بدهیم...!

حاتم نیز کتاب را به من پس داد، اما گفت بسیاری از کلمات سنگین بوده و فارسی نیست، مگر نمی‌شد به جای بورژوازی، سرمایه‌داری و به جای پرولتاریا، کارگر گذاشت؟

چند روز بعد، آذر جریان رفتن به جلسه «حزب کبود» را از من پرسید و من هم آن را برایش تعریف کردم. آذر گفت کتاب «مانیفست» برایش زود بود و تو اشتباه کردی چنین اثری را به وی دادی، او باید «جامعه اقتصادی بشر» را که از نشریه‌های حزب توده است، بخواند تا کمی به تاریخ بشریت آشنایی پیدا کند.

آنطور که در پیش نیز اشاره کردم، مبارزه ملت علیه اشغالگران بیگانه به گونه‌های رنگارنگی رخ می‌داد. پاره‌ای به سوی سربازان بیگانه سنگ پرتاب می‌کردند، گروهی نیز آنها را کتک می‌زدند، برخی دیگر دارایی آنها را می‌زدیدند تا «انتقامی» از آنان گرفته باشند.

به یاد دارم که یک روز عصر با اسداله مهینی به کافه «آستارا» (آستوریا) در خیابان لاله‌زار سر زدیم و جایی گرفته و چیزی سفارش دادیم. دو درجه‌دار آمریکایی، دو میز دورتر، روبروی ما نشسته و مشروب می‌نوشیدند. ما پوشاک افسری به تن داشتیم. هر دو ستوان هوایی بودیم. من توجه زیادی به آنان نداشتم و نمی‌دانم چه جور شد که یکی از آن دو گروهبان امریکایی به میز ما نزدیک شد و جمله‌ای توهین‌آمیز ادا نمود و مسخره‌کنان خواست به جای خویش بازگردد که مهینی مهلتی به وی نداد و با کوبیدن یک مشت محکم به شقیقه‌اش وی را نقش بر زمین نمود. کافه شلوغ شد و عده‌ای بدون پرداخت پول فرار کردند. درجه‌دار دیگر امریکایی هم بازوی همتای کتک خورده‌اش را که می‌خواست از زمین بلند شود، گرفت و از کافه بیرون رفتند... در این میان یک سرهنگ دوم همراه با دو دژبان فرمانداری نظامی تهران وارد کافه شدند و از ما توضیح خواستند. او سرهنگ دوم رصدی، برادر بزرگ احمد علی رصدی افسر توده‌ای بود که در جمهوری اسلامی بازداشت و سپس تیرباران شد. پس از

توضیح ما، وی توصیه نمود که کافه را ترک نماییم، زیرا به باور او امکان دارد که دژبانهای آمریکایی ما را بازداشت کنند. ما از کافه بیرون رفتیم. بیش از یک ساعت منتظر ماندیم، اما از دژبانهای آمریکایی خبری نشد. فردا رییس کافه از ما به هنگ هوایی دوشان تپه شکایت کرد و ۲۵۰۰ تومان زیان درخواست نمود که از سوی فرمانده هنگ هوایی رد شد.

بازنویسی این رویدادها برای آن است که نشان دهم چگونه پاره‌ای از افسران فروتن، فداکار و مصمم و برخی دیگر بزرگ‌بین، بی تفاوت و مغرور بودند، لیکن قلب همه‌شان برای ایران و ایرانی می‌تپید اما از دو گوشه گونه‌گون و با دو آماج اجتماعی و شخصی.

پس از ورود به تهران و خدمت در دانشکده افسری با روزنامه‌های چندی آشنایی پیدا کردم. از روزنامه «داریا» خوشم آمد، مقاله‌ای نوشته و به دفتر آن که در پاساژ خیابان لاله‌زار قرار داشت، رفتم و با ناشر آن حسن ارسنجان‌ی آشنا شدم. در آنجا با فریدون ابراهیمی که از دبیرستان فردوسی بندر پهلوی آشنا بودم، برخورددم. او گفت که با روزنامه «آژیر» به مدیریت سید جعفر پیشه‌وری همکاری می‌کند. دفتر آژیر روبروی «داریا» قرار داشت. مرا به نزد پیشه‌وری برد و با وی آشنا کرد. در این دو دفتر من از پیشه‌وری و مدنی داستانهای بسیاری پیرامون انقلاب گیلان، جنگلیها و میرزا کوچک‌خان شنیدم که برایم تازگی داشت. از آن به بعد من هرگاه مقاله‌ای به دفتر «داریا» می‌بردم به پیشه‌وری نیز سر می‌زدم و با ابراهیمی به گفته‌های او پیرامون انقلاب گیلان گوش می‌دادیم. اما او حتی یکبار هم درباره کمونیسم و حزب کمونیست شوروی سخنی به میان نیاورد...

من برای «داریا» دهها مقاله با نامهای ح.ن - حسن. ن - ح.ن.

غازیانی نوشتیم. تنها سلسله مقاله‌های «ایران و ایرانی از نظر انگلیسیها» به نام «یک افسر ارتش» به چاپ رسید که جریان سفر شماری از افسران نیروی هوایی به انگلستان و دیدن آموزش در آن کشور را شرح می‌داد. ستاد ارتش گمان می‌برد که آن مقاله‌ها به قلم ستوان یکم انصاری است... بهزاد را نیز در همین زمان به کامبخش معرفی کردم و او نیز با نام مستعار مقاله‌هایی در «رهبر» و «مردم» می‌نوشت. بسیار مایل بودم، در دیدارهایی با کامبخش پیرامون اتحاد شوروی و به‌ویژه داستان «۵۳ نفر» پرسشهایی بنمایم، زیرا خوشحال بودم که یک افسر هوایی با این ماجراها سروکار داشته است. از این رو با بردباری به گفته‌هایش گوش می‌دادم. درباره اتحاد شوروی فقط تعریف و تمجید می‌نمود و شیفتگی خویش را پنهان نمی‌کرد... اما مهمترین موضوعی را که برایم بازگو کرد. ماجرای «۵۳» نفر بود که بسیاری و از همه مهمتر دکتر ارانی، او را گناهارکار و سنگین‌کننده پرونده می‌دانستند. اما او در گفتارش می‌خواست «ثابت کند» که با روش درستش رفقاییش را از تیرباران شدن نجات بخشیده است. او گفت: اختر، همسرش، در دیداری با وی از یکی از خویشاوندانش که معاون سرپاس مختاری، رئیس شهرانی کل کشور بود، شنید که اگر این بار جرم جاسوسی به کامبخش بچسباندند به اعدام محکوم خواهد شد و چه بسا عده‌ای از «۵۳ نفر» هم به همان سرنوشت وی گرفتار شوند. او در ادامه گفتارش موضوعی را که به نظرش تنها راه نجات می‌دانست چنین بیان نمود:

من برای گمراه کردن پلیس، سازمانی تراشیدم، شعبه‌های تشکیلات و تبلیغات را مطرح ساختم که اصلاً وجود نداشت. با این ترتیب گناه ما فقط ایجاد سازمان کمونیستی بود که طبق ماده ۶۰ قانون مدنی جرم شناخته می‌شد و ۳ تا ۱۰ سال زندانی به ما تعلق

می‌گرفت. وانگهی مهمترین بخش سازمان ما که گردآوری اطلاعات، زیر نظر سیامک بود، دست نخورده باقی ماند. می‌بینی، من با اینکار عده‌ای را از تیرباران شدن نجات دادم، هنگامی که با عده‌ای برای کار به باکورفتم در آنجا رفقای شوروی به من گفتند که به سازمان «۵۳ نفر» از طرف رهبران حزب کمونیست ایران خیانت شده و بیش از همه مرتضی علوی که با دکتر ارانی ارتباط داشت و او بارها گفته بود که شاگرد علوی است گروه «۵۳ نفر» را لو دادند، نه من! و به همین دلیل نیز همه آنها در شوروی اعدام شدند. مانند نیک‌بین، شرقی، علوی و... من برای نخستین بار بود که نام مرتضی علوی را می‌شنیدم. زیرا فکر نمی‌کردم که آقا بزرگ علوی برادری بزرگتر از خود داشته باشد. کامبخش در ادامه سخنش گفت:

هنگامی که من از باکو به تهران برگشتم و این ماجرای «خیانت» رهبران حزب کمونیست ایران را با چند نفر از رفیقان زندانی در میان گذاشتم، ایرج اسکندری که پس از خواندن پرونده بازپرسی در زندان قصر قاجار به رویم تف انداخته بود، مرا بغل کرد، بوسید و از من معذرت خواست... روستا حتی نام برادرزاده‌اش را که همان سال به دنیا آمده بود «کامبخش» گذاشت و همینطور اردشیر آوانسیان و دیگران روششان نسبت به من عوض شد... در روشن شدن این ماجرا کا.گ.ب. به ما خدمت بزرگی کرد. من که تا آن زمان نام این سازمان را نشنیده بودم، از او پرسیدم، این چه سازمانی است؟ و او توضیح داد یعنی کمیته دولتی امنیت که گوش و چشم دولت شوروی است...^(۱)

۱. برای آگاهی از چگونگی بازداشت ۵۳ نفر و محاکمه و محکومیت آنها، رجوع کنید به: ۵۳ نفر، نوشته بزرگ علوی، انتشارات الدوز، ۱۳۵۷ و نیز کتاب: پنجاه نفر و سه نفر نوشته انور خامه‌ای، انتشارات هفته، تهران، ۱۳۶۳.

نفت ایران و شورویها

ماهها و روزها با شتاب سپری می‌شدند و آلمانها نه تنها به مرز ایران نرسیدند بلکه در همه جبهه‌ها به عقب‌نشینی مجبور گشتند. با پیاده شدن نیروهای متفقین در ایتالیا و سپس در شمال فرانسه، پایان جنگ در اروپا نزدیکتر می‌شد.

پیروزیهای شوروی در جنگ و عقب‌راندن ارتشهای آلمان و جبهه بیشتری به همسایه شمالی می‌داد. از این رو ایرانیان بیشتری به حزب توده و سازمانهای وابسته به آن می‌پیوستند. جبهه‌بندی در درون کشور شکل روشنی به خود می‌گرفت و در یک سوی این جبهه روشنفکران پیشتاز، کارگران و روستاییان بی‌زمین جا گرفته بودند و در سوی دیگرش دربار، مرتجعان، خانها، پاره‌ای از امیران و ملی‌گرایان افراطی. از این دو جبهه، اتحاد جماهیر شوروی در راه انجام برنامه‌های آینده‌اش و انگلیس و امریکا به منظور نگهداری ایران زیر سلطه خویش بهره‌برداری کرده و به آنان کمک می‌رساندند.

شورویها که پس از انقلاب اکتبر نفوذ روسیه تزاری را از دست داده بودند، خواهان ورود مجدد به ایران و ناتوان ساختن نفوذ چند ساله انگلیسیها بودند که در سده بیستم به دست شرکت نفت ایران و

انگلیس و بانک شاهنشاهی اعمال می‌شد. آنها بر این اندیشه افتادند تا راه ورود خویش را با تشکیل یک شرکت مختلط نفت هموار سازند. برای انجام این برنامه، کافتارادزه، معاون وزارت خارجه شوروی به تهران وارد می‌شود و با دولتمردان ایرانی به گفت و شنود می‌نشیند. پیشنهاد روسها بسیار جالب بود و دست‌کم هدفش این بود که قرارداد نفت ایران و انگلیس در سال ۱۹۳۳ و همچنین گفتگوهای پنهانی شرکتهای نفت امریکایی را بر سر زبانها می‌انداخت و روزنامه‌ها و نویسندگان ایرانی را به بحث بر سر مسئله نفت ایران می‌کشاند. با آمدن کافتارادزه به ایران شرکتهای امریکایی از برنامه خویش موقتاً دست کشیده و آنرا به بعد موکول نمودند.

در پیشنهاد روسها تقسیم برابر سود، آموزش کارگران و کارشناسان ایرانی، و مدیریت شرکت با قراردادی که با انگلیسیها بسته شده بود تفاوت زیادی داشت. هواداری آشکار ولی ناشیانه از شورویها پیرامون تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی که ناشی از ناآگاهی «رهبری حزب توده» از سوسیالیسم روسی که استالین معمار آن بود و نمایندهای خیابانی سازمانهای توده‌ای که از سوی ارتش سرخ پشتیبانی می‌شد، بسیاری از کسانی را که حتی هیچ نوع دشمنی با شورویها نداشتند به شک و تردید گرفتار نمود و برای تبلیغات محافظه کاران، که حزب توده و اتحادیه‌های کارگران را ابزار بی‌اراده‌ای در دست روسها به‌شمار می‌آوردند، زمینه گسترده و مناسبی فراهم ساخت. این تبلیغات حتی رده‌های متوسط جامعه را نیز دربر می‌گرفت.

در همان روزها در خیابان فردوسی به محرملی شمیده برخوردیم که یکی از رهبران اتحادیه‌های کارگران بود و با رضا روستا همکاری

می‌کرد. او داستان جالبی را که روز گذشته برایش رخ داده بود با لبخند همیشگی اش برایم بازگو نمود و گفت:

تو، محرم‌علی مینویی، همشهری ما را می‌شناسی؟ دیروز، هنگامی که از ساختمان اتحادیه مرکزی در خیابان فردوسی بیرون آمدم، کامیونی جلوم ترمز کرد و راننده‌اش با آوای بلند به گیلکی با نشان دادن ساختمان اتحادیه به من گفت: مشدی همصورت جان (چون هر دو آبله‌گون بودند) آمه نام ای بنویس ده! پرسیدم کجا؟ پاسخ داد، ای کی اروسان ره جاسوسی کونیدی، والله، می‌پرام نیکالای ره جاسوسی کوده! و فقهه‌زنان، روی پدال گاز کامیون فشار داده و از من دور شد! (مشدی همصورت جان، نام ما را هم در اینجا بنویس، کجا؟، همین جایی که برای روسها جاسوسی می‌کنند!... والله، پدرم هم برای نیکالای (تزار روسیه) جاسوسی می‌کرد!)
داستانی خنده‌آور، اما پرمعناست که بسیاری در آن روزها درکش نمی‌کردند!!

گو اینکه «رهبری حزب توده» در این زمان نقش ناشیانه‌ای بازی کرده و وابستگی بی‌چون و چرای خود را به همسایه شمالی آشکار ساخت، اما کارگران نفت و روشنفکران میهن‌پرست را به مبارزه نوینی علیه امپریالیسم انگلیس به میدان نبرد کشاند. به باور من شورویها می‌دانستند که دولت ایران با آنان قراردادی پیرامون تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی نخواهد بست، اما پیشنهادشان جرقه‌ای خواهد بود برای روشن کردن آتش مبارزه در راه بیرون آوردن ایران از سلطه چند صد ساله انگلستانی که از پی جنگ جهانی دوم ناتوان بیرون می‌آمد. ناتوانی انگلیس که به روشنی به چشم می‌خورد، میدان فعالیت را برای امریکا که بر اثر جنگ به بزرگترین قدرت اقتصادی و

مالی جهان تبدیل شده بود، باز می‌کرد. در این رابطه، دولت ایران به مذهب شیعه امکان فعالیت بیشتری می‌داد. فداییان اسلام که بخشی از اخوان المسلمین بود به کمک برخی از روحانیون سرشناس تقویت می‌شدند تا برای مبارزه علیه حزب توده و ملی‌گرایان صف‌آرایی نمایند.

به هر رو، مبارزه کارگران نفت و دیگر کارگران صنعتی که در اتحادیه‌های رسته‌ای گرد آمده بودند، جان تازه‌ای گرفت و شرکت نفت را به دشواریهای نو و انجام برنامه‌های خشن‌تری علیه کارگران سوق داد.

در مجلس شورای ملی نیز دکتر مصدق به یاری چند نماینده لایحه‌ای را مطرح ساخت که پیرو آن به هیچ دولتی تا پایان جنگ حق مذاکره پیرامون دادن امتیاز نفت به شرکتها و دولتهای خارجی را نمی‌داد. شورویها هم پس از مایوس شدن از بستن قرارداد، از نارضایی عمومی بهره‌گیری نموده، پنهانی از برنامه‌ای که برای خودمختاری آذربایجان و کردستان طرح می‌شد پشتیبانی نمودند. آماج این سیاست، زیر فشار قرار دادن ایران و متحدان باختریش، انگلیس، امریکا، فرانسه و دیگر کشورها بود که پس از جنگ می‌بایست با شورویها و جنبشهای آزادیخواهانه در مستعمراتشان روبرو شوند.

کمک به جنبشهای مسلحانه در ایران، یونان، هند، کشورهای افریقایی، فیلیپین، ویتنام، اندونزی و پاره‌ای از کشورهای امریکای لاتین از سوی شوروی به این کشور امکان می‌داد تا وقت کافی برای ترمیم ویرانیهای جنگ به دست آورده و خود را برای مسابقه با ایالات متحده امریکا در پهنه سیاست جهان، آماده سازد. در این میان جنبش

افزایش‌یابنده در چین برای هردو دولت امریکا و شوروی بسیار مهم بود. شوروی به چین بسیار نزدیک بود و حزب کمونیست نیرومندی نیز بخش بزرگی از آن کشور را زیر فرمانروایی خویش درآورده و ارتشهای مجهزی در اختیار داشت که پس از بیرون راندن اشغالگران ژاپنی می‌توانست در جنگ علیه کومین‌تانگ به رهبری چان‌کای‌چک به پیروزی در سراسر چین دست یابد. یک دلیل بیرون نبردن ارتش شوروی شش ماه پس از پایان جنگ از ایران مشغول نمودن امریکا و انگلیس در جبهه‌های گوناگون بود تا آنها نتوانند ارتشهای خویش را برای سرکوبی کمونیستهای چین به آن کشور روانه سازند. دگرگونی‌هایی که پس از جنگ دوم جهانی روی داد، برنامه‌های دولت شوروی را به روشنی نشان داد...

پس از پایان جنگ و امتناع شوروی در بیرون بردن ارتشهای خود از ایران، ستاد ارتش را بیشتر به جستجو و شناسایی افسران مخالف رژیم حاکم و برکناری آنان از مقامهای حساس وادار نمود. برنامه ستاد ارتش ایران این بود که افسران را شناسایی نماید تا پس از بیرون رفتن ارتشهای شوروی، انگلیس و امریکا بتواند آنان را بازداشت کرده و از ارتش بیرون نماید.

در روزهای نخستین مرداد ماه ۱۳۲۴ (پایان ژوئیه ۱۹۴۵)، سروان شب‌پره، افسر مالی هنگ هوایی با نگرانی دستم را گرفت و مرا به گوشه‌ای از سالن باشگاه افسران هوایی دوشان‌تپه برد و گفت باید یک موضوع بسیار مهمی را به اطلاعات برسانم؛ او با صدایی آهسته که کسی نشنود، گفت الان از ستاد ارتش می‌آیم و در دفتر رکن دوم، نزد یکی از دوستانم بودم، در آنجا لیست ۴۰ تن از افسرانی را که به دستور سرلشکر ارفع رییس ستاد کل ارتش باید بازداشت شوند، دیدم. او

نامهای بیش از ده افسر را که به یادش مانده بود، برایم بازگو کرد که آذر، اسکندانی، حاتمی، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رحمانی، آگهی، روزبه، من و... در شمار آنان بودیم.

من همان روز گفته‌های سروان شب‌پره را به آذر و کامبخش گفتم. آذر می‌گفت این باید جدی باشد و ما موظفیم به اقداماتی دست بزنیم، اما کامبخش عقیده داشت که ما نباید از بازداشت بترسیم. چنین کاری به نفع حزب است، زیرا می‌توان از راه تبلیغات و نمایشها سیاست دولت را افشا نمود و توده‌های بیشتری را به مبارزه اجتماعی کشاند. به علاوه افسران چه کاری می‌توانند انجام دهند اگر حزب پشت سرشان نباشد، از همه مهمتر ما باید از دیدگاه و برنامه رفقای شوروی نیز اطلاع داشته باشیم و در منطقه اشغالی شوروی، عملیات نظامی نادرستی انجام ندهیم که همه فکر کنند، دست شورویها در کار است.

به کامبخش گفتم اگر مرا بازداشت کنند، فرار خواهم کرد، زیرا در زندان یا تبعیدگاه دیگر هیچکاره‌ایم. آذر هم با من هم عقیده بود و فکر می‌کرد در گرگان و مازندران می‌توان کارهای پارتیزانی را آغاز نمود.

در همان روزها، در یکی از حوزه‌های سازمان افسری، ستوان یکم فنی هوایی، شمس‌الدین بدیع تبریزی از حضور کامبخش استفاده کرده و گفت: اکنون بیش از دو ماه است که جنگ اروپا به پایان رسیده و به زودی جنگ با ژاپن نیز پایان خواهد گرفت. ما باید تا دیر نشده به فکر جمع‌آوری اسلحه بوده و نیروهای مسلحی آماده سازیم تا پس از بیرون رفتن ارتشهای بیگانه حاکمیت را به دست گرفته و نگذاریم مرتجعین از پیشرفت و دگرگونی ایران جلوگیری به عمل آورند.

اظهارنظر وی خوشایند همه اعضای حوزه قرار گرفت و هریک

سخنانی در تأیید نظر بدیع تبریزی بیان کردند... سپس همگی نظر کامبخش را در این باره جویا شدند و او که دائماً گفته‌های افسران را یادداشت می‌کرد، پاسخ داد که باید نظر شما را به اطلاع کمیته مرکزی برسانم و به تنهایی نمی‌تواند در این موضوع مهم اظهار نظر نماید. علاوه بر این باید نظر رفقای شوروی را نیز جلب کرد، زیرا ارتجاع ایران پشتیبانانی مانند انگلیس و امریکا دارد و حزب توده هم باید از حمایت دولت مردمی نیرومندی مانند شوروی برخوردار گردد.

پس از بیرون آمدن از جلسه، کامبخش با نگرانی از من پرسید که آیا گفته‌های سروان شب‌پره را به اینها گفته‌ام؟ پاسخ من منفی بود... و چنین ادامه داد: من از این حوزه‌های شما ابتدا خوشم می‌آمد ولی حالا خیلی می‌ترسم. اینها کار دستان خواهند داد که به زیان حزب است و بهانه به دست مرتجعین خواهد داد تا حزب را بکوبند...

دو روز بعد که آذر را دیده و جریان بحثهای حوزه و وحشت کامبخش را برایش بازگو نمودم، گفت: جریان بازداشت افسران را به سرگرد اسکندانی در مشهد و سرگرد حاتمی در کرمانشاه خبر داده است و اضافه کرد که از این کمیته مرکزی نمی‌توان یک اقدام انقلابی انتظار داشت... اینها بیشترشان اروپای پیش از جنگ را که هم‌اکنون پر از نمایشها و متینگهای چند صد هزار نفری بود، دیده‌اند و خیال می‌کنند در ایران هم با میتینگ می‌توان به حاکمیت رسید. ما باید راه خودمان را انتخاب کنیم...

تماس دائمی با کامبخش و دیدگاههای او پیرامون مسائل گوناگون ایران و جهان، تصور تازه‌ای از او در ذهنم به میان آورد. نقطه عطف پندارم نسبت به وی، برخورد او با سرودی بود که احمد عاشورپور برای رسته هوایی دانشکده افسری ساخته بود. او که در آن سال

(۱۳۲۱) در دانشکده کشاورزی تحصیل می‌کرد، عصرهای پنجشنبه به دیدارم به دانشکده افسری می‌آمد و با هم به دیدن دیگر دانشجویان همشهریمان، مانند مسعود پیشوایی، علی اصغر نویری، یوسف اکبرآزاد و... می‌رفتیم، از رسته ما خوشش آمد و سرودی ساخت که بیت پایانش «سوزد به ایران دل دیگری!» بود.

احمد عاشورپور که دو سال بعد مهندس کشاورزی شد، هنگامی که در دبیرستان فردوسی بندر انزلی آموزش می‌دید، استعداد شگرفی در از بر کردن، برگرداندن ترانه‌ها و آهنگهای فرنگی به فارسی و گیلکی از خود نشان می‌داد. او آهنگهای «چشمان سیا»، «چشمان آبی»، «یک شب در مونت کارلو»، «ادوئا کلارا»، «گیلان جان»، «ای گیلان» (یک والس فرنگی) را به فارسی و گیلکی نوسازی کرد و برای نخستین بار ترانه‌های محلی گیلان را گردآوری نموده و انتشار داد.

سرودی را که او برای دانشجویان رسته هوایی ساخت تا آغاز سال ۱۳۲۴ توسط دانشجویان رسته هوایی خوانده می‌شد تا اینکه یک روز ستوان یکم موسوی برای نشان دادن مهر و محبت دانشجویان و افسران هوایی نسبت به ایران آن را در جلسه‌ای که کامبخش نیز حضور داشت، مطرح ساخت و گفت این باید به سرود سازمان افسری تبدیل گردد تا همه بدانند که دل کسی برای ایران نمی‌سوزد و خودمان باید وطنمان را نجات دهیم.

کامبخش که همواره در جلسه‌ها از گفته‌ها و سخنان افسران یادداشت برمی‌داشت، اینبار چهره اندوهگینی به خود گرفت و گفت: این درست نیست، زیرا قلبی هست که برای ایران می‌سوزد، این دل اتحاد جماهیر شوروی است که حاکمیت آن در دست دولت رنجبران بوده و برای زحمتکشان همه کشورهایی که زیر ستم و بهره‌کشی

امپریالیستها هستند، می سوزد و برای نجات آنها جوانان خویش را فدا می کند. این اعتراض کامبخش مورد پسند چند افسر قرار گرفت و توصیه نمودند که باید از خواندن چنین «سرود ناسیونالیستی» چشم پوشی شود. از دید کامبخش یک ناسیونالیست باید پیش از همه انترناسیونالیست باشد، زیرا در اینصورت هم می تواند از کمک دیگر شوراهای و ملتها برخوردار شده و هم این که به آنان یاری دهد...

اما برای من دشوار بود که باور کنم قلب اتحاد جماهیر شوروی برای ایران بیشتر از دل ایرانیان می سوزد... به کامبخش گفتم که بیت آخر سرود علیه کسی نیست بلکه از جوانان می خواهد که به خود تکیه نمایند و به انتظار کمک از دیگران نشینند تا به قول برخی «دستی از غیب برون آید و بر سینه نامحرم بزند»... او موافق توجیه من نبود و می گفت باید جوانان را به کمکهای شوروی سوسیالیستی امیدوار ساخت، زیرا این تنها کشوری است که در آن ملتهای ستم کشیده روسیه تزاری به آزادی رسیدند و دیگر ملتهای ستمکش امروزی در جهان به یاری آن از ظلم و استثمار امپریالیستها نجات خواهند یافت... و در ادامه سخنش گفت: شما چون اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را ندیده اید و از ساخت دولت و حزب کمونیست اطلاع ندارید، باور کردن وجود چنین سیستمی مشکل است... ولی این حقیقتی است و اگر این جور نبود، زحمتکشان شوروی آنچنان از وطن سوسیالیستی شان دفاع نمی کردند! این برای نخستین بار بود که من به صداقت و درستی گفته های کامبخش نسبت به ایران و ایرانی دچار تردید شدم. نه تنها من، بلکه بسیاری از ما نمی توانستند گفته ها و توجیه وی را هضم کنند.

به هر رو، به کار جلب افسران و درجه داران بیشتری به سازمان

پنهانی ادامه می‌دادیم و به سختگیریهایی که از پی برقراری حکومت نظامی به میان آمده بود، اهمیتی نمی‌دادیم، تا اینکه یک روز آذر به دیدنم آمد و گفت:

سرگرد اسکندانی با عده‌ای از افسران سازمان از مشهد به سوی گرگان حرکت کرده‌اند و ما هم باید هرچه زودتر به آنها پیوندیم، من در صدد تهیه اتوبوس هستم، تا ما را به بابل برساند و به تو هم خبر خواهم داد تا تو با چند افسر هوایی که نامشان در سیاهه بازداشتی آمده است با ما حرکت کنی.

گامی را که سرگرد اسکندانی و یارانش در شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ برداشتند ستاد ارتش را واداشت تا هرچه زودتر افسران مشکوک را بازداشت نماید. پیش از این ماجرا سیاست دولت دور کردن افسران لایق و کوشا از پستهای حساس ارتش و فرستادن آنان به یکانهای کم‌اهمیت استانهای دور بود.

روز بعد قرار پرواز در دوشان‌تپه داشتم، از دانشکده افسری به آنجا رفته و مانند همیشه خود را به سرگرد عزیز میری فرمانده پرواز معرفی کردم و او هم دستور یک پرواز آکروباسی ۱۵ دقیقه‌ای را با هواپیمای مشقی «تایگر مائوس» به من داد. برای اجرای دستور به پرواز درآدم، اما در چند صد متری پیست پرواز افسری را دیدم که با تکان دادن دو دستش می‌خواست چیزی را به من بفهماند... من او را شناختم، او ستوان یکم هوایی آدرم، همشهری خودم و از افسران سازمان بود... تردید توأم با نگرانی به من دست داد، از اینرو تصمیم گرفتم، فرود آمده و به بهانه نامنظم بودن موتور هواپیما، آدرم را بینم و از منظورش آگاه شوم. همین برنامه را انجام دادم و پیش از آن‌که علت بازگشتم را به سرگرد میری گزارش دهم، آدرم به سراغم آمد و گفت از ستاد ارتش

نامه‌ای آورده‌اند تا تو و ستوان یکم عنایت رضا را بازداشت و به دژبانی مرکز تحویل دهند... فوری کلید خانه‌ام را به وی دادم، رفت و من نیز برای توضیح دادن به سوی سرگرد میری رفتم و گفتم گویا موتور هواپیما عیبی پیدا کرده است و او نیز یک درجه‌دار فنی را مأمور بازدید موتور هواپیما نمود. در این هنگام یک اتومبیل فوردرسن ارتشی به ما نزدیک شد و افسری برگی را به سرگرد میری نشان داد و او هم مرا صدا زد و گفت شما باید به ستاد ارتش بروید.

من پوشاک پرواز را درآوردم و سوار ماشین شده و به سوی دفتر هنگ هوایی دوشان‌تپه رفتم. در ماشین دو درجه‌دار دژبان نشسته و افسری نیز در بغل دست راننده جا گرفته بود. در دفتر هنگ ستوان یکم رضا با صدای بلند از خود دفاع می‌کرد و ادعا می‌نمود که سوءتفاهم رخ داده و او اصلاً توده‌ای نبوده بلکه هوادار کسروی است... اما افسران کنجکاوی که سخنانش را می‌شنیدند، واکنشی از خود نشان نمی‌دادند. او را هم سوار ماشین کردند و به راه افتادیم.

افسری که مأمور بردن ما بود، گفت اول باید به منازلتان برویم تا وسایل اصلاح، پیژامه و دیگر وسائل ضروری را با خودتان بردارید. من به رضا فهماندم که باید فرار کنیم و لازم نیست چیزی با خودش بردارد. او نیز به محض رسیدن به منزلش به همسرش ماجرای بازداشت را گفت و بی‌آنکه چیزی بردارد، به سوی ماشین برگشت. سپس مرا نیز به خانه‌ام رساندند.

من داخل خانه شده و مطمئن گشتم که ستوان یکم آدرم، خواهشهایم را انجام داده است. آدرم جوان بسیار فداکار و نیک‌رفتار و دوستدار میهن و ملتش بود که بدبختانه در یک رویداد هوایی چشم از جهان فرو بست! پس از بازگشتم از خانه، افسر مأمور از من پرسید که

چرا چیزی با خود نیاورده‌ام، پاسخ دادم، بی شک سوء تفاهمی رخ داده و ما را حتماً بعد از ظهر آزاد خواهند کرد!

اتومبیل به راه افتاد و می‌بایست پس از گذر از خیابان فردوسی به خیابان سوم اسفند که مرکز دژبان و ستاد ارتش در آن بود، داخل شده و ما را به دژبانی مرکز تحویل دهد. در این ساعت از روز - ساعت ۱۱ - هزاران تن در خیابان فردوسی رفت و آمد می‌کردند و اتومبیل‌های فراوانی به چشم می‌خورد. در نزدیکی پیچ خیابان فردوسی به سوم اسفند، در جلو کلوب حزب، من دکتر کشاورز و اردشیر آوانسیان را دیدم و بلافاصله از کمی سرعت ماشین استفاده کرده، بیرون پریدم و خود را به آن دو رساندم و گفتم رضا و مرا بازداشت نموده‌اند، من فرار کردم و شما در فرار به رضا کمک نمایید. آن دو نفر با شگفتی به من نگاه کردند و من بی آنکه منتظر پاسخشان باشم به کوچه برلین داخل شده و دوان دوان خود را به خیابان لاله زار رساندم، کت و کلاهم را در آوردم تا کسی پی نبرد که افسر هوایی هستم. هدفم رفتن به دفتر روزنامه «داریا» بود تا کت و کلاهم را نزد ارسنجانی بگذارم... به وی جریان بازداشت و فرارم را بازگو کردم.

او خشمگین شده و گفت: گور پدر سرلشکر ارفع، تو را می‌برم نزد قوام‌السلطنه و با یک تلفن حکم بازداشتت را لغو خواهد کرد.

به وی گفتم فعلاً جای این بحثها نیست، می‌خواهم کت و کلاهم را در اینجا بگذارم و بعد از ظهر یا فردا یکی از دوستانم به نام محمد شاهسار که ستوان یکم هوایی است برای بردنش خواهد آمد.

از من پرسید که آیا به پول احتیاج دارم، پاسخ دادم، نه نیازی نیست و با شتاب از دفترش بیرون رفتم تا خود را به خانه شاهسار برسانم. او که از بازداشت و فرارم آگاهی پیدا کرده بود، با آماده کردن

نهار انتظار آمدنم را می‌کشید. به وی گفتم بعد از ظهر باید در جلسه حوزه شرکت نمایم تا با کامبخش دیدار نموده و از برنامه کمیته مرکزی درباره افسران آگاه شوم.

در آن روز جلسه در منزل ستوان یکم هوایی مرتضی زریخت برگزار می‌شد. من کمی دیرتر از ساعت آغاز نشست خود را رساندم که موجب شگفتی همگان شد، زیرا آنها از بازداشتم اطلاع داشتند اما از فرارم آگاه نبودند. کامبخش با تعجب گفت، بالاخره فرار کردی...؟ پاسخ دادم، من که به شما گفته بودم، در زندان و تبعید آدم هیچ‌کاره است...!

در آن روز همه وقت جلسه به بحث پیرامون بازداشت و فرار پاره‌ای از افسران سازمان گذشت. اما کامبخش باز هم اصرار داشت تا انضباط حزبی رعایت گردد، زیرا به عقیده او، بدون چنین انضباطی هیچ کار جدی نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. حزب می‌تواند حالا از بازداشت افسران برای تبلیغات و افشاء حکومت استفاده‌های زیادی ببرد!

افسران سازمان باز هم موضوع عملیات مسلحانه علیه دولت را مهمترین کار در شرایط کنونی ایران و رهایی کشور از سلطه محافظه‌کاران داخلی و بیگانه به‌شمار آورده و از کامبخش می‌خواستند تا از کمیته مرکزی بخواهد به آنان در این گام سرنوشت‌ساز یاری دهد. پس از پایان جلسه من باز هم با کامبخش بیرون رفتم. در راه از من پرسید که آیا آذر را دیده‌ام، پاسخ دادم: بلی سه روز پیش دیدم. همان روزی که سرگرد اسکندانی با عده‌ای از افسران به سوی گرگان حرکت کردند، به من گفت باید آن عده از افسران هوایی را که می‌خواهند بازداشت نمایند با خودم بیاورم تا با

هم به افسران خراسان ملحق شویم... به وی گفتم، من امروز به سراغش رفتم، گفتند نمی‌دانند به کجا رفته است...

کامبخش با چهره گرفته گفت: این هم ولایتی تو (منظورش اسکندانی بود) صبر و حوصله ندارد، نخواست منتظر کمیته مرکزی باشد و حالا آذر هم راه او را در پیش گرفته است. از من خواسته بود تا یک اتوبوس برایشان کرایه نمایم، می‌خواست با عده‌ای از افسران به بابل برود، من گفتم، باید با کمیته مرکزی مذاکره کنم و فقط با تصمیم و تصویب کمیته مرکزی می‌توانم برایش اتوبوسی کرایه نمایم... قرار بود به من تلفن بزند، که تا امروز خبری نشد، گویا خودش وسیله‌ای تهیه کرده و به سوی مازندران رفته است... سپس نشانی‌ام را خواست، به وی دادم و گفتم ممکن است همین روزها برای بردن من و چند افسر دیگری که پنهان شده‌اند، بیاید، زیرا فرمانداری نظامی تهران به دستور سرلشکر ارفع رییس ستاد ارتش تقویت شده و امکان بازداشتان بیشتر شده است.

فردای آن روز که نهار منزل دختر خاله پدرم مهمان بودم، از چهارراه شیخ‌هادی گذشته به کوچه‌ای که به خیابان استخر می‌رسد رفتم. خانه روبروی منزل سپهد شاه‌بختی قرار داشت. نزدیک ظهر بود و دختر خاله سفره را چیده بود و منتظر شوهرش بود. پس از چند دقیقه آقای وزیر شوهرش وارد شد، کمی خسته به نظر می‌رسید و به من گفت برویم اتاق دیگر. وارد اتاق که شدیم، در را بست و گفت: الساعه که از جلو کلانتری شیخ‌هادی می‌گذشتم، رییس کلانتری جناب سروان مدنی مرا صدا کرد و در دفترش عکس تو را نشانم داد که دیروز برایش فرستاده بودند. از من خواهش کرد که به تو بگویم دیگر از جلو کلانتریها عبور نکن زیرا می‌خواهند تو را دستگیر

نمایند... پی بردم که بی احتیاطی کرده‌ام و تصمیم گرفتم دیگر روزها از خانه بیرون نیایم. این سروان مدنی نیز در سازمان پنهانی حزب توده بود، او پسر همان هم‌رمز میرزا کوچک‌خان بود که چند بار در دفتر روزنامه «داریا» دیده بودم...

با آغاز بازداشت افسران ارتش، پاره‌ای نیز که گمان می‌بردند بازداشت شوند، پنهان گشتند. از افسران هوایی، سروان آگهی، ستوان یکم میرتقی موسوی پنهان شدند، اما سروان رحمانی بازداشت گردید و با گروهی از افسران به کرمان تبعید شد.

باید یادآور شوم که پس از ماجرای افسران خراسان، ستاد ارتش فعالیت خود را در راه بازداشت افسران مظنون بیشتر نمود و در تهران نماینده‌های هواداران حزب توده و اتحادیه‌های وابسته به آن روز به روز بیشتر می‌شد، تا اینکه کامبخش به من خبر داد که فردا سحرگاه برای بیرون بردنم از تهران خواهد آمد تا من و چند افسر دیگر را به جای امنی برسانند... طبق اطلاع وی، تهران خطرناک شده و رکن دوم ستاد ارتش، دژبان مرکز و پلیس با شدت بیشتری در جستجوی افسران فراری هستند.

سرانجام روز چهارم شهریور ساعت ۵ صبح یک اتومبیل سواری شیک نزدیک خانه ستوان یکم شاهسار توقف کرد و کامبخش با چهره‌ای گرفته از آن پیاده شد و به من گفت سوار شوم. ماشین از آن دکتر کشاورز بود و خود نیز رانندگی می‌کرد. پشت سر وی سروان سید یوسف مرتضوی، همشهری من نشسته بود. من پهلویش جا گرفتم و ماشین به راه افتاد... پس از لحظه‌ای کامبخش بسیار جدی به من رو کرده و گفت: شاید تو هم مانند روزیه، تا ندانی تو را به کجا می‌برند نخواهی آمد؟ پاسخ دادم، همان‌جور که می‌بینید، من سوار

شده و نپرسیدم کجا می‌روید. کامبخش که آدم بسیار خودداری بود، به گفتارش ادامه داد و هرچه می‌توانست به روزبه بد و بیراه گفت: «مردکه خیال می‌کند رفقای شوروی باید مسیر راهی را که آقا باید طی کند، کتبی به اطلاع وی برسانند... چنین آدمی که به رفقای شوروی اعتماد نداشته باشد، به درد حزب نمی‌خورد، شاید فکر کرده با فرار عده‌ای از افسران فعال تمام سازمان پنهانی افسری را به دست خواهد گرفت. ما نخواهیم گذاشت آدم خودخواهی مانند او میدان پیدا کند.» کامبخش در ادامه سخنانش چنین گفت:

رفقای شوروی به ما این همه ارزش قایل شده و یک هواپیما فرستادند تا شما سه نفر را به جای امنی برساند، آقا می‌گویید من باید بدانم که رفقای شوروی مرا به کجا می‌برند، مگر می‌شود پرسید؟ همین پرسش یعنی بی‌اعتمادی به آنان...

از آنجا که دکتر کشاورز و کامبخش نمایندگان مجلس بوده و مصونیت حقوقی داشتند، هیچیک از گشتیهای فرمانداری نظامی ما را متوقف نکردند، جز نزدیک فرودگاه مهرآباد. در آنجا افسری ماشین را نگهداشت و دکتر کشاورز کارت نمایندگی مجلس را به وی نشان داد و او هم پس از ادای احترام به دژبان دستور داد تا راه را برای عبور ماشین باز کند. ما پس از چند دقیقه در گوشه‌ای از فرودگاه که در اختیار ارتش شوروی بود، جلو یک هواپیمای دوموتوره داگلاس ایستادیم. نخست کامبخش پیاده شد و پس از لحظه‌ای از درون هواپیما جوانی کوتاه‌قد از پله‌ها پایین آمد و کامبخش پس از معرفی وی گفت این دورفیک در اختیار تو هستند... او پرسید قرار بود سه نفر باشند، باید منتظر سوّمی باشیم؟ پاسخ کامبخش منفی بود و گفت: اگر خلبان هواپیما پرسید، بگو سوّمی مریض شده و دکتر اجازه سفر

به وی نداده است.

پس از خداحافظی از دکتر کشاورز و کامبخش، ما از پلکان بالا رفته و درون هواپیما که خالی بود جا گرفتیم. در همین هنگام خلبان از کابین بیرون آمده و از شیدفر، راهنمای ما درباره نفر سوم پرسش نمود و او هم همان گفته کامبخش را تحویل وی داد. پس از چند دقیقه هواپیما بلند شد و به سوی شمال پرواز نمود. ما دو نفر با لبخندی به یکدیگر نگاه کرده و گمان بردیم ما را به شوروی می‌برند. از شیدفر پرسیدم که مسیر پرواز ما کجاست، او پاسخ داد که نمی‌داند.

به هر رو، پس از یک ساعت پرواز، هواپیما رفته رفته از ارتفاع خود کاست و ما از پنجره هواپیما، شهر خودمان بندرانزلی را زیر پای خود دیدیم و لبخند از لبانمان پرید... به شیدفر گفتم، ما هر دو از این شهریم و همه ما را می‌شناسند، چرا به رفقای شوروی توضیح ندادید؟... پاسخش این بود که ما نمی‌دانستیم شما اینجایی هستید. هواپیما در فرودگاه سبزغازیان به زمین نشست و به سوی خیابانی که به شهر کشیده می‌شد، ایستاد... در چند قدمی درشکه‌ای در انتظار ما بود. ما از خلبان هواپیما خداحافظی کردیم و او برایمان موفقیت آرزو نمود...

ما سه نفر مرتضوی، شیدفر و من از هواپیما پیاده شدیم. از بخت ما، باران نم‌نم می‌بارید و همین سبب شد که درشکه‌چی روپوش را پایین بکشد. در درون درشکه مرد جوانی منتظر ما بود. او خودش را دکتر بهزادی معرفی کرد. و شیدفر گفت: آقای دکتر مسئول حزبی شهرستان انزلی هستند و شما باید چند روزی میهمان ایشان باشید. در خانه دکتر بهزادی دلخوشی ما، کتاب و روزنامه و داستانهایی بود که مهندس محمدزاده برایمان می‌گفت. او اهل مشهد بود و پیش از

جنگ جهانی دوم در آلمان - در شهر درزدن - تحصیل کرده و مهندس ساختمان شده بود. از سال گذشته نیز همانند مهندس بندر، در این شهر به کار مشغول گردید. او خوش صحبت و لطیفه گو بود و از سالهای تحصیلی اش و خوشگذرانیهایش در آلمان چیزهایی می گفت که در پندار ما نمی گنجید.

هوا روز به روز خرابتر می شد، باران و توفان نمی گذاشتند تا ما از دریا و شنهای نقره‌ای کناره‌اش بهره‌گیری نماییم. ما از برنامه‌ای که برایمان تنظیم شده بود آگاهی نداشتیم و از سرنوشت هم‌تایان خراسانیمان نیز بی‌خبر بودیم. دکتر بهزادی و مهندس محمدزاده مسئول و عضو کمیته شهرستان هم چیز زیادی نمی دانستند و تنها کشته شدن سرگرد اسکندانی و چند افسر و سرباز در گنبد قابوس را برایمان بازگو کردند.

پس از گذشت ۳-۴ روز هوا خوب شد و موجهای دریا فروکش نمودند. یک روز دکتر بهزادی به ما خبر داد که فردا صبح یک قایق موتوری شیلات به سوی بندر شاه خواهد رفت و شما نیز باید همراه آن به بندر نامبرده رهسپار شوید مسیر بعدی شما در آنجا تعیین خواهد شد.

سحرگاه روز هشتم شهریور ماه ۱۳۲۴، مهندس محمدزاده ما را به اسکله گمرک غازیان رساند، ما را به ناخدای قایق موتوری سپرده و از ما و ناخدا، خداحافظی نمود. قایق موتوری زیاد بزرگ نبود و جز ما کالاهایی نیز برای بندر شاه می برد. ناخدا و همه ملوانان ما دو نفر را می شناختند و برخی شگفت‌زده می پرسیدند، برای چه از راه دریا به بندر شاه می رویم؟... ما هم با خونسردی پاسخ می دادیم که می خواهیم راه دریایی را نیز آزمایش کنیم!

شب را هم در آن قایق به سر بردیم، ماهیهای تازه سرخ کرده و پخته، با برنج خوراک ما بود. پس از گذشت بیش از ۳۰ ساعت به بندر شاه رسیدیم. یکی از ملوانان توده‌ای که در این سفر دریایی مهماندار ما بود، گفت: رفیق «مهندس تاختای» در اسکله بندر منتظر ماست. من از اینجا می‌بینم که برای پیشواز شما آمده است. مرتضوی و من به یکدیگر نگاه کردیم، زیرا چنین نامی موجب شگفتی ما شده بود... ما پس از سپاسگزاری از ملوانان، خداحافظی نموده و پیاده شدیم. به محض پیاده شدن مردی خوش سیما که چهره داغستانی داشت با لپخند به ما نزدیک شد و خوشامد گفت... ما جامه‌دان به همراه نداشتیم، تنها دارایی ما یک ساک کوچک بود که وسایل ریش تراشی، مسواک و خمیر دندان، دستمال و چند پوشاک زیر و جوراب در آن جای داده بودیم...

«مهندس تاختای» گفت اوّل به دفترم می‌رویم، زیرا قرار است رفیق قاسمی مسئول کمیته گرگان به دیدن شما بیاید. ما پرسیدیم کدام قاسمی؟ پاسخ داد: رفیق احمد قاسمی یکی از رهبران سرشناس حزب از تهران آمده و مسئول کمیته استان گرگان است.

دفتر این «رفیق مهندس» اتاقی بود در یک خانه چوبی با چند میز و صندلی... من از موقعیت استفاده کرده پرسیدم: «تاختای» یعنی چه که نام خانوادگی شماست؟ او خندید و گفت: نام خانوادگی من داخته است و این همشهریها مرا «تاختای» صدا می‌زنند.

پس از یک ساعت قاسمی با چهره‌ای عبوس و تحکمی وارد شد و بی‌آنکه منتظر معرفی ما از سوی مهندس داخته بشود، با پرخاش رو به ما کرده و گفت: این چه خودسری بود که کردید و درگنبد موجب بدنامی حزب و رفقای شوروی شدید و این همه کشته دادید، حالا

همه روزنامه‌های امپریالیستی، شوروی را متهم به دخالت در کارهای ایران می‌کنند، در حالی که این فقط خودسری و خودخواهی یک عده افسر بی انضباط بود!

مرتضوی هم در پاسخ به او با پرخاش گفت: ما که از گنبد نمی‌آییم و نمی‌دانیم شما از کدام خودسری صحبت می‌کنید، ما را رفیق کامبخش به اینجا فرستاد و خیال می‌کرد به جای امنی فرستاده، شما به جای این حرفها بگویید ما چه باید بکنیم و کدام جای امن را برایمان در نظر گرفته‌اید؟ قاسمی باز هم با آوای بلند گفت: ما برای شما جایی نداریم، باید صبر کنید تا ببینیم چه دستوری خواهد رسید... ما دو نفر که به پاس احترام وی سر پا ایستاده بودیم، با بی‌اعتنایی به جای خود نشستیم... قاسمی بار دیگر به سخنش ادامه داد و گفت ما نمی‌توانیم برای شما جای مطمئنی پیدا کنیم. من بی‌درنگ گفتم، نیازی نیست، من در اینجا دوستانی دارم که می‌توانند چند روزی از ما پذیرایی نمایند...

به درستی هم چنین بود، زیرا خانواده مختارزاده چهار پنج سال پیش از غازیان به این بندر کوچ کرده و توانسته بود از راه داد و ستد با شورویها ثروتی بهم بزند. آقای مختارزاده خانه بزرگی ساخته بود و با همسر و پسرش آقا علی در آنجا زندگی می‌کردند و زمینهایی نیز برای کشت پنبه خریده بودند. من تابستان ۱۹۴۳ چند هفته‌ای مهمان آنان بودم و آنها سالهایی که در همسایگی ما در غازیان می‌زیستند، مرا مانند فرزندشان به‌شمار می‌آوردند. من اطمینان داشتم که آنها از دیدن من و مرتضوی شادمان خواهند شد. قاسمی با شنیدن این که ما در این بندر دوستانی داریم، اظهار داشت، پس دیگر به ما احتیاجی ندارید و بدون خدا حافظی بیرون رفت. دو سه نفر دیگر، از آن جمله

مهندس داخته نیز او را همراهی کردند.

پس از چند دقیقه مهندس داخته برگشت و پرسید راستی شما در این شهر دوست و آشنای مطمئنی دارید؟ پاسخ دادم: خانواده مختارزاده آقابالا که در غازیان همسایه و دوست خانوادگی بوده و من به مهر و دوستی آن اعتماد دارم... قرار گذاشتیم که روزها در قهوه‌خانه نزدیک دفتر مهندس همدیگر را ببینیم. سپس ما دو نفر به راه افتادیم و خود را به خانه مختارزاده‌ها رساندیم.

بانو مختارزاده - معصومه خاله - با گرمی مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: قرار بود سال گذشته هم بیایی، پاسخ دادم: اکنون با یک مهمان آمدم تا تلافی سال گذشته بشود و سروان مرتضوی را همانند همشهری خودمان معرفی کردم و او به یادش آمد و گفت: سالها پیش چندین بار این جوان خوشگل را با پوشاک افسری دیده بود... سپس او ما را به طبقه بالا راهنمایی کرد و اتاقی را که دو تختخواب داشت در اختیار ما گذاشت... من گفتم: معصومه خاله، ما ۳-۴ روز بیشتر مزاحمتان نمی‌شویم. با خوشرویی پاسخ داد: شما می‌توانید ده سال هم اینجا بمانید. من حالا نوکرمان را می‌فرستم تا به آقابالا خبر بدهد که تو با دوست آمده‌ای که خیلی خوشحال خواهد شد... آقاعلی (پسرشان) برای سرکشی به کشتزار پنبه در گرگان رفته است و فردا برمی‌گردد...

آقابالا مختارزاده در نزدیکی منزلش یک نانوائی بزرگی باز کرده بود و با دریافت گندم از شورویها برای سربازان شوروی نان می‌پخت و درآمد خوبی به دست می‌آورد. من از بانو مختارزاده خواهش کردم که خدمتکارشان را به دنبالش بفرستد، زیرا ما می‌خواهیم برای بازدید بندر شاه بیرون رفته و عصر برمی‌گردیم... و او هم

پذیرفت.

مرتضوی برای نخستین بار بود که بندر شاه را می دید و به همین دلیل من برای نشان دادن بندر، راهنمای وی شدم... عصر به خانه مهماندارمان برگشتیم و آقای مختارزاده از دیدن ما اظهار شادمانی کرد و با عرق و خاویار از ما پذیرایی نمود. روز بعد نیز آقاعلی از گرگان بازگشت و روزانه در کارهای نانوائی به پدرش یاری می داد.

در بندر شاه خطری ما را تهدید نمی کرد، زیرا ارتش و ژاندارمری پادگانی در آنجا نداشتند. یک روز که در قهوه خانه، دیدارگاه همه روزه ما، مرتضوی و مهندس داخته تخت نرد بازی می کردند، مرتضوی که روبروی در ورودی نشسته بود با شتاب از جایش بلند شد و به من که پشت به در بودم، گفت: زودباش جایمان را عوض کنیم. با تغییر جا من دیدم که یک افسر ژاندارم با سه درجه دار و شخصی، شاد و خندان به قهوه خانه وارد می شوند. آنها چند میز دورتر از ما نشستند و چای سفارش دادند.

مرتضوی رو به ما کرده و گفت این ستوان حسینی است و من در بخش ستوانی سه سال فرمانده او بودم و او مرا خوب می شناسد، به همین دلیل نخواستم با او روبرو شوم. شاید از فرار ما اطلاع داشته باشد... با شنیدن سخنان مرتضوی، مهندس داخته از جایش بلند شد و به ما گفت: من فوری برمی گردم.

ما سخنان ستوان حسینی را شنیدیم که می گفت: ما پدران این افسران خائن توده ای را درآوردیم و رییسشان سرگرد اسکندانی و شش نفر دیگر را کشتیم، دو افسر زخمی را که شورویها به پادگانشان راه ندادند، دستگیر نموده، سه افسر و چهار سرباز را هم بازداشت نموده و تحت الحفظ به تهران فرستادیم و حالا برای دریافت جایزه ده

هزار تومانی از بابت هر نفر به تهران می‌رویم.

یکی از کسانی که به سخنانش گوش می‌داد، پرسید: چطور شد که شورویها اجازه تیراندازی به شما دادند؟ پاسخ داد که ما دستور تهران را به فرمانده پادگان شورویها درگنبد گزارش دادیم و او گفت: این کار داخلی شماست و هر جور که دستور دادند رفتار نمایید. و ما هم پشت دیوار و باغ شهربانی با ۱۲۰ تن ژاندارم و پلیس موضع گرفتیم و فکر کردیم همه با هم خواهند آمد، اما آنها مثل این که بو برده بودند، تنها یک ماشین را که خود اسکندانی می‌راند، پیشاپیش فرستادند و ما هم با گلوله‌های ۱۲۰ ژاندارم و پلیس تمام سرنشینان ماشین را کشتیم... شورویها اصلاً به ما اعتراضی نکردند. با کشته شدن سرگرد یاغی، اسکندانی و همراهانش، بقیه افسران فرار کردند و بعضی نیز خواستند به پادگان شورویها پناه برند، اما روسها راهشان ندادند. حتی به دو افسر زخمی نیز اجازه ورود ندادند.^(۱)

در این هنگام مهندس داخه بازگشت و من دیدم که دو سرباز شوروی در برابر در ورودی، بیرون قهوه‌خانه ظاهر شدند و مرتضوی نیز دو سرباز دیگر را در پشت پنجره مقابل دیده و رو به مهندس داخه کرده و پرسید این کار شما است؟... و او هم پاسخ داد: ملا نصرالدین همیشه می‌گفت که کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند!

در این هنگام ستوان حسینی و همراهانش از دیدن چند سرباز شوروی نگران شدند. حسینی گفت: نکند فرمانده پادگان شوروی پشیمان شده و این مادر... را فرستاده که ما را بازداشت نمایند!

۱. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ برخورد نظامی افسران شورشی با ژاندارمها در گنبد کاووس، رجوع کنید به: قیام افسران خراسان، نوشتهٔ ابوالحسن تفرشیان، انتشارات اطلس، چاپ دوم، ۱۳۶۷.

واهمه‌ای که به آنان دست داد، انگیزه‌ای شد تا آنها فوری پول چایی را بپردازند و با ترس و لرز از قهوه‌خانه بیرون رفته، سوار ماشین شده و به سوی تهران برای دریافت جایزه، رهسپار شوند.

پس فردا که با مهندس داخته در همان قهوه‌خانه دیدار نمودیم، پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان به رهبری سید جعفر پیشه‌وری را به آگاهی ما رساند! او گفت در اعلامیه‌ای که در روز ۱۲ شهریور ۱۳۲۴ در تبریز پخش شد و بسیاری از روزنامه‌های کشور آن را درج کردند، برای آذربایجان خودمختاری درخواست می‌شد که مهمترین نکته در آن آموزش زبان آذری و رسمیت دادن آن در کارهای دولتی و دادگستری آن استان بود. در این اعلامیه برای کارگران و کشاورزان نیز برنامه‌هایی مطرح شده بود که به هیچ وجه جنبه جدایی از ایران در آن به چشم نمی‌خورد. برای کارگران هشت ساعت کار روزانه، مرخصی سالانه و بهبود شرایط کار و برای دهقانان تقسیم زمینهای خالصه و زمینهای خانهای مرتجع در نظر گرفته می‌شد. رهبران فرقه خواستار اصلاحات ژرف در آذربایجان و گسترش آن در سراسر ایران بودند. باید یادآوری نمایم که در ۲۴ مرداد ۱۳۲۴، یک روز پیش از فرار افسران خراسان به سوی گرگان، فرقه دموکرات کردستان به رهبری قاضی محمد، پیدایش خود را اعلام کرد و برای کردستان خودمختاری درخواست نمود...

چند روز یکنواخت در بندر شاه به سر بردیم تا اینکه مهندس داخته به ما خبر داد که فردا شب رفقا برای بردن شما خواهند آمد. ما هم به خانواده مختارزاده خبر دادیم که باید فردا از آنان خداحافظی کنیم. آنها بسیار دلگیر شده و گفتند: حالا که هوا بهتر شده، می‌خواهید ما را ترک کنید. گفتیم ما باید تا مرخصیمان به پایان نرسیده خود را به

بندر پهلوی رسانده و از آنجا به تهران برگردیم. معصومه خاله گفت: حیف بی بی جان و مهندس رستمی در تهران نبوده و برای استراحت تابستانی در بابلسر هستند، وگرنه چیزهایی برایشان و نوهام مینا می فرستادم. گفتم: انشاءاله دفعه آینده!... کوتاه سخن اینکه فردا شب که چهاردهم شهریور بود، مهندس داخته ما دو نفر را به دفترش برد، ما پوشاک خود را درآورده و لباس سربازان شوروی را پوشیدیم. او ما را با یک سروان ارتش شوروی آشنا کرد و پس از خداحافظی از ما، کامیون به راه افتاد. ما متوجه شدیم که اتومبیل به سوی باختر به راه افتاده است، هر دو خندیدیم و گفتیم لابد باز هم ما را به بندر انزلی می برند. کامیون آهسته و با سرعت کم رانده می شد. پس از دو ساعت کنار جاده جنگلی پارک کرد. افسری که بغل دست راننده نشسته بود، به نزد ما آمد و گفت: می توانید پیاده شوید تا اگر کاری دارید، انجام دهید! ما هم پیاده شدیم و شنیدیم که در جلو ما، شاید در پنجاه متری کامیونی پارک کرده و یک نفر سرود حزب توده را با سوت می نوازد... مرتضوی گفت در آن کامیون رفقای ما هستند.

به هر رو، ما آنشب را تا سحرگاه با دو توقف دیگر پیموده و نزدیکهای نیمروز پس از گذر از پل غازیان-میان پشته به سربازخانه شورویها وارد شدیم و باز هم به فاصله زیاد از کامیون توقف نمودیم. افسری که با ما بود به نزدمان آمد و از نیازهای ما پرسش نمود، ما هم از او خواهش کردیم تا تیغ ریش تراشی، خمیردندان و خمیر ریش تراشی برایمان تهیه کند. او پیش از اینکه از ما جدا شود، از ما خواست که با کامیون دیگر تماس نگیریم... پس از نیم ساعت او برگشت و ما پس از خوردن غذای سربازی در داخل کامیون به سوی آستارا حرکت کردیم. در یک توقف کوتاه، نزدیک آستارا، افسر

شوروی به ما سفارش کرد که اگر در مرز آستارا، مرزدار شوروی از ما ناممان را پرسید، بگوییم یوسف یوسف اوف (برای مرتضوی) و حسن حسنوف (برای من). اما در مرز افسری پرده پشت کامیون را پس زد و از ما هم چیزی نپرسید.

این راه را نیز به کنندی می پیمودیم، در کامیون چرت می زدیم تا اینکه سحرگاه به لنکران رسیده و به یک پادگان ارتش شوروی داخل شدیم. در آنجا به ما اجازه دیدار با مسافران کامیون جلویی را دادند. در آن کامیون سرگرد هدایت اله حاتمی، سرگرد محمدعلی پیرزاده، سرگرد احمد شفایی، سروان محمود قاضی اسدالهی و استوار رضا قاضی اسدالهی سفر می کردند. ما از دیدن یکدیگر شادمان شدیم و همدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدیم...! پس از چند دقیقه افسر مأمور به مرتضوی و من نزدیک شد و قوری بزرگی به من داد و گفت: بفرمایید بروید در آن ساختمان که آشپزخانه است چایی و نان و پنیر بیاورید تا با رفیقهایتان صبحانه بخورید. ما هم این کار را انجام دادیم و صبحانه را هفت نفری با گپ زدن و شیوه فرارمان به پایان رسانیدیم. سپس مرتضوی گفته های ستوان حسینی را بازگو کرد و هرکس تفسیری درباره آن رویداد فاجعه آمیز می نمود.

احمد شفایی گفت: همه این فاجعه گناه آذر است، زیرا اگر او فرماندهی را می پذیرفت، هرگز آن «رشتی خر، ما را به کشتن نمی داد!» با این سخنان بیجا، قاضی اسدالهی خشمگین شده و گفت «تو که زنده هستی و آن که شجاعت به خرج داد و خودش را فدای شما نمود باید «رشتی خر» نام بگیرد!» بی شک هیچیک از ما با تفسیر شفایی که زاینده ذهنش بود، موافق نبود و در همه یک تنفر نسبت به وی ایجاد کرد.

پس از گذشت ساعتی، همه با یک کامیون از لنکران به سوی باکو رفتیم و در جلو هتل انتیورست، بهترین هتل آن شهر که روبروی دریا ساخته شده، ایستادیم و افسر دیگری مأموریت بردن ما را به عهده گرفت.

باید یادآور شوم که در مسیر حرکت ما، بارها افسران مأمور عوض می شدند. بندر باکو و بلوارش برای ما شهر زیبایی جلوه گر شد. ما از جاده‌ای که در دو سوی آن انبوه چاههای نفت به چشم می خورد به طرف شمال شبه جزیره آبخوران حرکت کرده و پس از گذشت کمتر از یک ساعت در برابر دروازه آهنین باغی ایستادیم. دروازه پس از چند ثانیه باز شد و دیدیم که در جلو ساختمان دو اشکوبه باغ، شماری از یاران افسر ما با کنجکاوی به کامیون چشم دوخته‌اند تا ببینند تازه واردان چه کسانی هستند. با دیدن ما چهره همگی شاد شد و پس از ماچ و بوسه ما را به اتاقهای پاکیزه راهنمایی کردند. یاران ما از دو هفته پیش در آنجا به سر می بردند و ما در روزهای پایانی شهریورماه به آنان پیوستیم.

شهرکی که ما را در آن جا دادند شویلان (شاه اولان - جایی که شاه می بود) نام داشت. می گفتند که این باغ و ساختمان از آن نوبل، سرمایه دار سوئدی بود که پیش از انقلاب اکتبر در صنعت نفت باکو با دیگر شرکتهای انگلیسی، فرانسوی و آلمانی سرمایه گذاری کرده بود. بخش شمالی شبه جزیره آبخوران، خوش آب و هوا و جای زندگی بیگانگان بود.

ساختمانهای این بخش پس از «آزاد شدن» آذربایجان شوروی مصادره و به آسایشگاههای دولتی تبدیل گردیده بود. بهترین ساختمانها و باغها که کنار دریا برپا شده بودند برای آسایش

دولتمردان و رهبران حزب بهره‌گیری می‌شد. می‌گفتند ساختمان ما یک آسایشگاه شبانه‌روزی جوانان بود که موقتاً در اختیار ما قرار داده بودند. سرپرستی آن به عهده یک سرگرد ارتش به نام میرونوف بود و چند افسر و سرباز مأمور حفاظت ما و چند زن نیز مأمور آشپزخانه و نهارخوری و پاکیزگی خانه بودند. خوراکی و جیره‌ای که برای ما تعیین کردند، همانند جیره ویژه افسران ارتش شوروی بود. افزون بر این همه روزه یک پاکت سیگار و یک بسته کیک به هریک از ما داده می‌شد. کسانی که سیگار نمی‌کشیدند، سهم خود را به دوستان سیگارکش می‌دادند و از این رو شماری از سیگارکشها، سیگارکش‌تر شدند، به طوری که برخی، روزانه ۴ پاکت یعنی ۸۰ سیگار می‌کشیدند. دو نفر از یاران افسر ما که در ماجرای گنبد صدمه روحی شدید دیده بودند، تا اندازه‌ای تعادل خود را از دست دادند. سرهنگ عابدین نوایی روزانه ۴ پاکت سیگار می‌کشید، شبها نمی‌توانست بخوابد و پای چپش را در حین زاه رفتن می‌کشید، امّا متانت و خونسردی همیشگی خود را حفظ کرده بود. دیگری شاپور وطن‌پور بود که دستانش می‌لرزید ولی می‌کوشید خونسردی خویش را نگهداشته و با کسی دعوا راه نیندازد. تنها کسی که در این ماجراها تعادلش را از دست داد، نصراله پزشکیان بود که پیامدش را پس از دو-سه سال بروز داد.

در پناهگاه تازه تنها رابطه ما با جهان چند روزنامه به زبان روسی مانند پراودا، ایزوستیا و باکینسکی رایوچی بود که همه روزه می‌آوردند. کسانی که روسی می‌دانستند، گزارشهای پیرامون ایران را به آگاهی دیگران می‌رساندند، امّا در این روزنامه‌ها گاهی گزارشهای ناچیزی درباره ایران به چشم می‌خورد که اصلاً برای ما که تشنه خبر

از میهنمان بودیم، ارزشی نداشت. برای به دست آوردن اطلاع از اوضاع ایران و جهان کار مهمّ را باید سروان هوشنگ طغرای، افسر مخابرات انجام می داد. او رادیویی را که در ساختمان قرار داشت و بهره برداری از آن نمی شد با ابزارهای موجود به راه انداخت و با بلندتر کردن آنتن آن توانست صدای رادیو تهران و چند پایتخت مهمّ کشورهای خارجی را بگیرد. روشن بود چون همه افسران نمی توانستند در اتاق کوچک رادیو جای گیرند، او و چند نفر دیگر خبرها را می شنیدند، یادداشت برداشته و به دیگران می رساندند. افزون بر این ما توانستیم اجازه انتشار یک روزنامه دیواری را به دست آوریم. در این روزنامه گزارشهای جهان و مسائل فلسفی و تاریخی نیز نوشته می شد. نویسندگان این روزنامه دیواری عبارت بودند از فاطمی، رصدی، آگاهی و من. در این روزنامه دیواری برای نخستین بار نقش بمب اتمی و مسائل مربوط به ماتریالیسم دیالکتیک از سوی من مطرح شد. به باور آنروزی من، بمب اتمی که در پایان دادن به جنگ با ژاپن کارساز شد، دربارہ اتحاد شوروی نمی توانست نتیجه بخش باشد، زیرا بزرگی سرزمین اتحاد شوروی و دشواری فراهم ساختن چند بمب اتمی که به ماهها و بل به سالها وقت نیاز داشت، نمی توانست شوروی را به زانو درآورد. افزون بر این کارشناسان شوروی نیز در راه ساختن این اسلحه ترسناک و ویرانگر کار می کردند...

با این که ساختمان، نسبتاً بزرگ و در زیر آن نیز کوره چدنی برای گرم کردن آب گذاشته بودند. گرمابه ای در آن نساخته بودند و از این رو ما را هفته ای یکبار برای شستشو به گرمابه ای که در شهرک شویلان وجود داشت می بردند. روزهایی که نوبت ما بود، گرمابه فرق می شد

و اهل محل نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. گفت و شنودهایی که میان ما درمی‌گرفت همیشه به ماجرای گنبد کشیده می‌شد. گروه «مشهدیها» به رهبری احمد شنفایی می‌خواست ثابت کند که گناه آن رویداد دلخراش به گردن آذر است. روشن بود که این بحثهای بی‌پایه به جایی نمی‌رسید و با داد و فریاد و توهین به یکدیگر پایان می‌یافت. اما همین بحثهای بیجا روی برخی اثر منفی می‌گذاشت. یک روز که در باغ با محمود قاضی اسدالهی قدم زده و درباره احتمالاتی برای کار آینده گفتگو می‌کردیم، گذارمان به جایی از ساختمان افتاد که کوره بزرگ آبگرم‌کنی در آن جای داشت. مسئول کوره هرچند ساعتی به آن سر می‌زد و با انبرگنده‌ای زغال کک به درون آن می‌ریخت و می‌رفت. در این هنگام ما دیدیم که سروان پزشکیان انبر را به یکی از پاهای آذر انداخته و با دشتام دادن به وی می‌گوید، شفایی حق دارد، تو مسئول کشته شدن رفقای ما در گنبد هستی. دو شاخه انبر آن اندازه تنگ نبود که ساق پای آذر را بشکند، اما آذر به زمین افتاده بود و نمی‌توانست خودش را نجات دهد. قاضی با شتاب به سوی پزشکیان دوید و با گفتن: احمق این چه کاریست که می‌کنی، یک مشت به سینه‌اش زد، به طوری که او به زمین افتاد و انبر از دستش بیرون آمد. در این هنگام من توانستم پای آذر را از انبر آزاد کرده و از زمین بلندش نمایم... در این لحظه دو سرباز که در کناره‌های درونی باغ گشت می‌دادند، متوجه ماجرا شده، به سوی ما آمدند و ما خواستیم با ماستمالی کردن رویداد ناهنجار مانع آن شویم تا آنها به رییس آسایشگاه گزارش دهند. اما آنها وظیفه خویش را انجام دادند و در نتیجه همان شب، پس از شام سرگرد میروونوف، هشدار کوچکی پیرامون رفتارهای ناپسندیده به ما داد که بیشتر جنبه تهدید داشت و از ما خواست تا نارساییها را که

منجر به تحریک و نارضایی برخی می شود با وی در میان گذاریم... اما کسی درباره گنبد و تحریکاتی که از سوی بعضی می شد سخنی به میان نیاورد، بلکه پاره ای درباره خوراکیها سخن گفتند و پیشنهاد کردند، خوراکیهای ایرانی و آذربایجانی به ما بدهند و عده ای نیز از زندانی بودن ما در باغ سخن گفته و خواهش کردند که اگر رفتن به شهر باکو صلاح نباشد، دست کم روزها ما را برای چند ساعت قدم زدن به کنار دریا ببرند! این درخواستها پذیرفته شد و از آن پس داد و فریادهای گروهی و ناسزاگوییها به این و آن در پهنای کناره شنی دریا انجام می گرفت.

در این گفت و شنودها مسئله سرنوشت ما نیز مطرح می شد. برخی باور داشتند که ما باید به زودی به ایران فرستاده شویم تا در جنبش دموکراتیک که در آذربایجان گسترش می یابد، نقش فعالی بازی کنیم. این گمانی بیش نبود، اما پاره ای از یاران ما حتی نام کسانی را که باید به ایران برگردند، «به خوبی، می دانستند»!

یک روز قاضی اسدالهی گفت: بیا ما هم شایعه ای پخش کنیم. پرسیدم چه طوری؟ پاسخ داد باید نام ده نفر را که به سرکردگی شفایی به ایران خواهند رفت و جنبش پارتیزانی را پایه گذاری خواهند کرد، به آگاهی همه برسانیم! باز هم پرسیدم، چه طوری؟ پاسخ داد: ما لازم نیست نقشی در پخش آن داشته باشیم... من این موضوع را به مراد رزم آور خواهم گفت و تو به برادرم رضا قاضی اسدالهی، استوار دامپزشک... و تأکید کرد که باید از این نفر «قول شرف» بگیریم که به کسی نگویند، زیرا برای آذر که به ما اعتماد کرده، بد می شود. چون که سرگرد میرونوف این موضوع را خصوصاً به وی گفته است.

گفتم: خوب اگر «قول شرف» داده اند، با شتاب بیشتری به گوش

هم خواهند رساند، زیرا این دو نفر در شمار کسانی هستند که همواره می‌خواهند نشان دهند با مقامهای بالا ارتباط دارند و از رازهای پشت پرده آگاه هستند.

پیش‌بینی محمود قاضی درست از آب درآمد و هنوز یک ساعتی از این شایعه پراکنی نگذشته بود که مرتضوی مرا به گوشه‌ای برد و شایعه را بازگو نمود و رنجیده بود که چرا نامش در شماره نفر نیست و تعجب می‌کرد که آدم ترسو و دو بهم‌زنی مانند شفایی را به سرکردگی این گروه گماشته‌اند. حاتمی نیز پس از چند دقیقه به آذر مراجعه کرد تا ببیند شایعه درست است یا نه! آذر هم مانند همیشه با عصبانیت پاسخ می‌دهد، مزخرف است، هنوز کسی به فکر ما نیست. از فردا شفایی با گردنی کشیده از برابر همه می‌گذشت و انتظار داشت دیگران به وی درود بفرستند و در برابرش کرنش کنند! روزها می‌گذشتند و ما در حین رفتن به گرمابه می‌دیدیم که همه جا را با پرچمها، شعارها و چراغها آذین‌بندی می‌نمایند. افسری که همراه ما بود در برابر پرسش ما با شادی پاسخ می‌داد که به‌زودی بزرگترین جشن ملت‌های شوروی، نه تنها ملت‌های شوروی، بلکه جهان که انقلاب کبیر اکتبر باشد، روز هفتم نوامبر (۱۶ آبان) برگزار خواهد شد و مردم ما با همه توان خویش به بهتر شدن آن کمک می‌نمایند. ما هم تا آنجا که امکان داشت، ساختمان و سالن نهارخوری را با شعارها و گلها زینت بخشیدیم.

سرانجام شب برگزاری جشن فرا رسید و سرگرد میرونوف و سرهنگ آذر پیرامون این «بزرگترین انقلاب بشریت» سخنرانی کردند که سروان آگهی آنها را ترجمه می‌کرد و جامهای عرق و شراب پیاپی به سلامتی این و آن رهبر شوروی خالی و پر می‌شد... و همه به یاری

مشروب، شادمانه در این جشن شرکت می نمودند... پس از پایان جشن، برنامه روزانه ما مانند همیشه ادامه یافت؛ پیش از صبحانه، ستوان یکم بهمن قهرمان، افسر مخابرات، همانند مربی ورزش جلو می افتاد و ۱۵-۱۰ نفری که علاقه به ورزش داشتند حرکات و دستورهایش را انجام می دادند و سپس برای صرف صبحانه به نهارخوری می رفتیم و به خواندن سرود انقلاب که فاطمی ساخته بود و همچنین ورق زدن روزنامه ها و تنظیم روزنامه دیواری و قدم زدن در باغ می پرداختیم.

دو روز پس از برگزاری جشن انقلاب اکتبر، شایعه ای که قاضی اسدالهی ساخته و به دست رزم آور و قاضی پخش شده بود، مانند حبایی ترکید و دروغ از آب درآمد و آن ده نفر فرضی و سرکرده شان احمد شفایی را ناامید و سرافکنده ساخت.

در آن روز سرگرد میرونوف، آذر را خواست و نام شش افسر را به وی داد و گفت اینان باید به سرکردگی وی به جایی بروند... و گفت شما هفت نفر باید آماده باشید زیرا یک رفیق افسر برای بردن شما خواهد آمد. این هفت نفر عبارت بودند از: سرهنگ دوم پیاده و نقشه برداری عبدالرضا آذر، سرهنگ دو پیاده ابوالقاسم عظیمی، سروان پیاده محمود قاضی اسدالهی، سروان هوایی محمد آگهی، سروان پیاده سید یوسف مرتضوی، ستوان یکم هوایی سید تقی موسوی فشنگچی و ستوان یکم هوایی حسن نظری. از این هفت نفر چهار تن، آذر، قاضی، مرتضوی و نظری افسران دانشکده افسری بودند... عصر همان روز ما با پوشاک سربازان شوروی سوار کامیونی شده و به ایستگاه راه آهن باکو رفتیم و از آنجا با ترن به سوی جلفا حرکت کردیم. این نخستین گروه بود و دیگر یاران افسر ما در سه گروه

به ترتیب زیر به آذربایجان فرستاده شدند:

گروه دوم: سرهنگ دوّم پیاده و مالی عابدین نوایی، سرگرد پیاده هدایت‌اله حاتمی، سرگرد پیاده محمدعلی پیرزاده، سرگرد پیاده احمد شفایی، سروان توپخانه احمد علی رصدی، ستوان یکم توپخانه ابوالحسن نفرشیان، ستوان یکم مخابرات حسن سلیمی، ستوان یکم پیاده قمصریان استوار دامپزشک سوار رضا قاضی اسداللهی.

گروه سوم: سروان توپخانه جلال خلعتبری، ستوان یکم توپخانه مجید مشهور، ستوان یکم توپخانه حبیب‌اله فروغیان و ستوان یکم امور مالی غفاری، سروان مخابرات هوشنگ طغرای، ستوان یکم مخابرات بهمن قهرمان.

گروه چهارم: سروان پیاده حسن قاسمی، سروان پیاده نصراله پزشکیان، سروان توپخانه مراد رزم‌آور، سروان سوار عبدالرحمن ندیمی، ستوان یکم مخابرات عبدالحسین آگاهی، ستوان یکم توپخانه شاپور وطن‌پور، ستوان یکم پیاده مهدی کیهان، ستوان یکم توپخانه رییس‌دانا، ستوان یکم پیاده مرتضی فاطمی، استوار دامپزشک توپخانه کیانی.

در میان این چهار گروه، افسران زیر فرماندهان رسته‌هایی در دانشکده افسری بودند: آذر، قاضی، مرتضوی، نظری، حاتمی، شفایی، رصدی، طغرای، آگاهی، وطن‌پور و فاطمی، مشهور و فروغیان پس از پایان دانشکده افسری در دانشکده دیده‌بانی نیز آموزش دیده و به رده افسران هوایی وارد شدند.

پس از حرکت از ایستگاه راه‌آهن باکو، ما در مسیر خود چاه‌های نفت و پالایشگاه‌هایی را می‌دیدیم. در هر ایستگاهی که ترن نگه

می داشت، شمار بسیاری از زن و مرد و کودک با سینی و سبدهای پر از میوه، سبزیجات، ماست، پنیر و نان به پنجره‌های واگونها نزدیک می شدند و کالاهای خود را می فروختند. پوشاک مردم، چه در ترن و چه در ایستگاهها خوب نبود و ما آن را ناشی از جنگ می دانستیم و اطمینان داشتیم که پس از گذشت چند سال همه چیز دگرگون خواهد شد و بهشت سوسیالیسم دوباره چهره خویش را نورانی تر به جهانیان نشان خواهد داد.

سحرگاه به ایستگاه راه آهن جلفا رسیدیم. در اینجا ترن بیش از یک ساعت ایستاد و ما نزدیکیهای نیمروز به تبریز رسیدیم. از ایستگاه راه آهن ما را باز سوار یک کامیون ارتشی شوروی نموده و به خانه‌ای در وسط شهر بردند. از اینکه دوباره به میهن خویش بازگشتیم، شادمان بودیم. همه چیز برایمان آشنا بود، پوشاک و رفتار مردم، دکانهای پر از کالا و انسانهایی که در تلاش برای زندگی به این سو و آن سو رفت و آمد داشتند.

در خانه‌ای که به ما جا دادند، اتاقهای زیادی به چشم می خورد و دو افسر کا.گ.ب. به نامهای ایوان ایوانوویچ ایوانف که درجه سرگردی داشت و سروان تسپلیس با همسرانشان زندگی می کردند. در آنجا با سرهنگ دوم محسن میلانیاں آشنا شدیم. آنگونه که خودش تعریف می کرد، او را از اهواز به تهران خواسته بودند تا بازداشت نمایند که کامبخش به وی خبر داد و توانست او را از رفتن به ستاد ارتش بازداشته و به دست «رفقای شوروی» بسپارد. میلانیاں در شمار افسران توده‌ای نبود و تنها توسط کامبخش با شورویها ارتباط داشت. با این ترتیب شمار ما به هشت نفر رسید. باید یادآور شوم که به ما شناسنامه‌های قلابی ایرانی داده بودند و از آنجا که شناسنامه‌های آن

روزی بی‌عکس بودند، هیچکس نمی‌توانست گمان برد که مشخصات شناسنامه درست یا نادرست است. نام خانوادگی من پیرو شناسنامه‌ای که به من داده بودند «همتی» بود. ما دو روز در آن خانه به‌سر بردیم و پیرامون سلاحها، سنگربندی، دیوار دفاعی، آموزشگاههای نظامی و کارهای چریکی به‌گفت و شنود پرداختیم... ما را برای آموزش دادن و آماده ساختن فداییان در شهرستانهای مهم آذربایجان به شکل زیر تقسیم‌بندی کردند:

آذر، مرتضوی و من از تبریز تا زنجان، عظیمی و موسوی از تبریز تا مراغه، میلانیان و قاضی اسداللهی از تبریز تا اردبیل و آستارا و محمد آگهی که روسی خوب می‌دانست همانند رابط با فرماندهان کا.گ.ب. و رهبران فرقه نگهداشته شد.

یک روز پیش از آن که ما کار خویش را آغاز نماییم، ژنرال آتاکیشی‌یف، آقاسلیم، نزد ما آمد و گفت ما وظیفه بسیار سنگینی را در راه‌های ایران از ستم و غارتگری امپریالیسم به‌گردن گرفته‌ایم و چنین وظیفه‌ای در شرایط کنونی جهان و ایران می‌تواند تنها با جنبش مسلحانه انجام پذیرد. دولت اتحاد جماهیر شوروی و شخص رفیق استالین به شما کمک خواهد رساند تا بتوانید پس از آزاد ساختن آذربایجان جنوبی از نیروهای مسلح ایران، سراسر کشورتان را هم آزاد نمایید و یک کشور دموکراتیک برپا سازید و...

فردای آن روز سحرگاه ما سه نفر: آذر، مرتضوی و من با یک کامیون ارتشی شوروی پر از اسلحه و مهمات به راه افتادیم. سلاحهایی که ما می‌بایست به فداییان میانه و زنجان برسانیم و آنها را با کارشان آشنا سازیم عبارت بودند از: تفنگهای برنو، مسلسل سبک، نارنجکهای چکشی شکل که به خاطر رطوبت‌زدگی، منفجر نمی‌شدند و

گلوله‌هایی برای چنین سلاحهایی که ارتش شوروی همانند غنیمتهای جنگی از ارتش شکست خورده آلمان به دست آورده بود... اما برخی از افسران شوروی که سلاحها را به ما می دادند، ادعا می کردند که اینها همان سلاحهایی است که هنگام اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ از ارتش شاهنشاهی به غنیمت گرفته بودند. در میانه ما برای نخستین بار با غلام یحیی دانشیان و چند نفر از سرکردگان فدایی آشنا شدیم و سلاحها را تحویل آنان دادیم. مرتضوی در میانه ماند و آذر و من به راه خود ادامه دادیم تا به زنجان رسیدیم. در آنجا ما با سروان باقروف که رییس کامانداتور - دژیان - شهر بود آشنا شدیم و او ما را به نزد دکتر جهانشاهلو که رهبر سازمانهای فرقه بود، برد و با وی آشنا کرد.

در این مسیر میانه و زنجان ما با دور رهبر جنبش دکتر جهانشاهلو و دانشیان آشنا شدیم که با یکدیگر تفاوت فراوانی داشتند.

غلام پسر یحیی در سراب چشم به جهان گشود و در نوجوانی با پدرش برای کار در کانهای نفت به باکو رفت. در آنجا او به عضویت سازمان جوانان کمونیستی به نام (کامسامول) و سپس حزب کمونیست درآمد. او با فعالیتش در میان کارگران، به ویژه کارگران ایرانی توانست اعتماد سازمانهای حزبی و دولتی شوروی را جلب نماید. به طوری که به مقام شهردار صابونچی، مهمترین بخش نفتخیز باکو گمارده شد. هنگام بیرون راندن ایرانیان از آذربایجان شوروی (۳۸-۱۹۳۷)، او را نیز به ایران فرستادند. برای این که رفتن او که فردی شناخته شده بود، به ایران توجیه گردد، شایعه پخش کردند که او پول شهرداری را گرفته و به ایران فرار کرده است. گویا به وی مأموریتی نیز داده بودند، زیرا پس از آتش زدن قورخانه ارتش در خیابان خیام در سال ۱۳۱۸ (یا ۱۳۱۹) او را نیز که در میانه بود

بازداشت کرده و به تهران بردند، اما نتوانستند ارتباط وی را با گروه خرابکار ثابت نمایند.

با اشغال ایران او نیز آزاد شد و در سراب و میانه به فعالیت حزبی پرداخت و در مبارزه با خانها نامی به هم زد. شورویها چند واگن باربری راه آهن ایران را که کاملاً در دست آنها بود، به وی دادند تا او با بهره‌گیری از آن برای بردن بارهای بازرگانان درآمدی داشته باشد و بتواند هزینه سازمانهای حزب توده در آذربایجان را برآورده سازد. او با قدی بلندتر از متوسط، چشمانی نیمه‌آبی و سبیل چهارگوش چارلی چاپلینی، همواره در برخورد با دیگران لبخندی نشان می‌داد که چهره‌اش را پسندیده می‌کرد. زبان توده‌ها را به خوبی می‌دانست و می‌توانست با سخنرانی‌های آنها را جلب نماید و این هم از تجربه‌ای بود که در میان کارگران نفت باکو به دست آورده بود. بنا به گفته‌اش او خدمت سربازی را نیز در ارتش شوروی گذرانده و درجه ستوانی احتیاط داشت.

دکتر نصرت‌اله جهانشاهلو نمونه‌ای از یک انقلابی روشنفکر بود. او در خانواده دارایی چشم به جهان گشود و پس از پایان آموزش دبیرستانی به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران وارد شد. در اینجا بود که او با اندیشه‌های پیشرو آشنا می‌شود و در شمار یاران دکتر تقی ارانی درمی‌آید و با گروه «۵۳ نفر» بازداشت و بیش از چهار سال (۱۳۲۰-۱۳۱۶) در قصر قاجار زندانی می‌شود. او پس از رهایی از زندان، دانشکده پزشکی را به پایان می‌رساند و از سوی رهبری حزب توده برای گسترش سازمان حزبی به زنجان روانه می‌شود. گماشتن وی همانند سرپرست و رهبر سازمانهای توده‌ای، به هیچ‌وجه خوشایند خانهای بزرگ و نیرومند این استان نبود. پس از پیدایش

فرقه دموکرات آذربایجان، سازمان توده‌ای زنجان نیز به آن می‌پیوندند و دکتر جهانشاهلو به رهبری سازمان نو می‌رسد. کارهای او در زنجان به دلیل موقعیت خانوادگی و شغل پزشکی اش موفقیت‌آمیز بود. همین موقعیت وی بود که می‌توانست همه توده مردم و همه رده‌های میانه و بالای جامعه را به فرقه دموکرات جلب نماید. او نیز قَدّی متوسط بالا و سیمایی گیرا داشت. در خانه‌اش تفنگهای گوناگون و اسلحه‌های کم‌ری قدیمی و جدید به دیوارها نصب شده بود و او به محض برخورد با تازه‌واردان پیرامون آنها سخن می‌گفت. این دو رهبر زنجان و میانه از یکدیگر خوششان نمی‌آمد. دانشجویان دکتر جهانشاهلو را خان‌زاده می‌دانست و ادّعا می‌کرد که از خان‌زاده، انقلابی در نمی‌آید. دکتر جهانشاهلو نیز به نوبه خود او را بی‌سواد و عامی قلمداد می‌کرد و باور داشت که او نه انقلابی، بلکه یک آدمکش می‌تواند باشد. با این همه هردوی آنان در راهی گام نهاده بودند که می‌خواست ایران را به تمدن امروزی برساند و از گذشته تاریکش رهایی بخشد.

از دو بخش زنجان و میانه، نخستین برای جنبش دموکراتیک آذربایجان و همچنین برای دولت ایران و خانهای مرتجع اهمیت فراوانی داشت. استان زنجان که در گذشته شهرستانی از استان یکم بود، از لحاظ استراتژی، منابع طبیعی، زمینهای مرغوب کشاورزی و دامپروری اهمیت بسزایی داشت و به همین علت می‌بایست برای دفاع در برابر حمله احتمالی تفنگداران خانها و ارتش ایران، نیروهای مسلح دفاعی داشته باشد.

دسته‌های فدایی که در زنجان و میانه تشکیل شده بودند. به هیچ‌وجه چاره‌ساز مبارزه مسلحانه و دفاع در برابر نیروهای مسلح

خانها و دولت نبودند. از اینرو وظیفه نخست ما مسلح ساختن فداییان و بهره‌برداری از سلاحها و پاره‌ای از فنهای دفاعی و تهاجمی بود. وظیفه من رساندن اسلحه به گروههای فدایی میانه و زنجان بود و من این سلاحها را با کامیون ارتش شوروی که راننده و کمک‌راننده‌اش ارتشی بودند به میانه و زنجان می‌رساندم و به سرکردگان فداییان تحویل داده و شیوه کار کردن آنها را یاد می‌دادم. در یکی از همین رفت و آمدها، کامیون ما در قافلانکوه خراب شد و کار تعمیر آن بیش از سه ساعت به درازا کشید. شب بسیار سردی بود و من برای اینکه خود را از باد سرد در امان نگه دارم به درون کامیون پناه برده و روی تئنگها دراز کشیدم. پس از اینکه تعمیر ماشین به پایان رسید، راننده بیدارم کرد، اما سمت چپ بدنم، ران و پایم از سرما به اندازه‌ای خشک شده بود که نمی‌توانستم تکان بخورم... هرطور بود مأموریتم را انجام دادم و روز بعد به تبریز برگشتم و جریان سرمازدگی را به مهماندارانمان بازگو کردم. از آنجا که آنها نمی‌توانستند مرا به بیمارستان خودشان ببرند، صلاح در آن دیدند تا در همان خانه مداوایم نمایند. سه بانوی شوروی، از آنجمله همسر ژنرال آتاکیشی‌یف که گویا از پزشکی آگاهی داشت و به آن دو دستور می‌داد، با گذاشتن حوله به زیر ران و کمرم که سرمازده بودند، با کشیدن اتوی داغ روی آن به معالجه‌ام پرداختند. این کار را چند بار انجام داده و سپس بدنم را با پتویی پیچاندند و گفتند باید بخوابم. این شفا بخشی خانگی در دو روز چندین بار تکرار شد، اما با آفتاب گرفتن کنار شنهای دریا پس از چند روزی برطرف گردید. پس از مداوای خانگی در تبریز من باز هم برای رساندن جنگ افزار به میانه و زنجان سفر کردم.

در شهر زنجان گاهی نمایشهایی تشکیل می شد که ما برای دیدن آن می رفتیم. در یکی از همین دیدارها که در میدان بزرگ شهر برگزار شده بود با داداش تقی زاده آشنا شدم و با هم به تماشای گردهمایی و شنیدن گفتار سخنرانان پرداختیم. سخنها و شعارها جنبه تحریک احساس و تبلیغ در راه تشکیل خودمختاری آذربایجان بود. یکی از سخنرانان شعاری داد که برای بسیاری شادی آفرین و توأم با کف زدنهای شورانگیز بود. شعارش بسیار ساده بود: مرگ بر آنان که با کارد و چنگال غذا می خورند!... داداش تقی زاده، مرد دنیادیده ای که بنا به گفته خودش در انقلاب گیلان شرکت داشت و پس از شکست آن به باکو فرار کرده و شش ماه در مدرسه حزبی آنجا آموزش دیده و سپس به انزلی برگشته و در میان باربران بندر فعالیت حزبی و صنفی می نمود، یکباره سکوت را شکست و گفت: این ابله و آن احمقهایی که برایش دست می زنند، خیال می کنند که دموکراسی یا کمونیسم یعنی برابری در فقر و تهیدست کردن همه مردم... همین اشتباه را هم ما در واپسین ماههای انقلاب گیلان مرتکب شدیم. هنگامی که میرزا کوچک خان از ما رنجیده شد و دوباره به جنگل پناه برد و احسان‌اله خان به نخست‌وزیری جمهوری شوروی گیلان رسید، یک مشت نادان تندرو به گمان اینکه فلان بقال، عطّار و زغال‌فروش کاپیتالیست و سرمایه دار است، دارایشان را مصادره کرده و جارو به دستشان دادند تا خیابانهای رشت و دیگر شهرهای گیلان را جارو کنند... و همین آغاز پایان جمهوری شوروی گیلان بود که امیدهای فراوانی در دل‌های مردم کاشته بود... ما نمیخواهیم از گذشته درس بگیریم و داریم همان خبط‌ها را در مقیاس بزرگتری تکرار می کنیم!...

دیدگاه این مبارز شریف درست بود، اما در گرماگرم تبلیغات

شورانگیز، توده‌ها از احساس پیروی می‌نمایند نه خردمندی!...
اکنون باید شمه‌ای پیرامون زنجان، این مهمترین بخش مبارزه
فداییان با خانها بنویسم.

مبارزه مسلحانه با خانهای زنجان

استان زنجان به پهنای ۴۰ هزار کیلومتر بیش از ۷۵۰ هزار نفر و ۱۱۵۰ ده را دربر می‌گرفت. شهر زنجان بیش از ۵۰ هزار تن را در خود جا داده بود. این استان از خاور باگیلان و قزوین، از جنوب با همدان، از شمال با میانه و جنوب باختری با باچاراویماغ و جنوب خاوری با خرقان هم‌مرز است.

در سالهای جنگ دوّم جهانی، این استان فاقد کارخانه‌های بزرگ ماشینی بوده و صنعت آن به کارخانه‌های کوچک و کارگاههای پیشه‌وری محدود بود. در شهر زنجان کارخانه کبریت‌سازی، دباغی، یافندگی، کارگاههای آهنگری دستی و دیگر کارگاههای دستی در بازار فعالیت می‌کردند. کشاورزی استان، دیمی و آبی بود و دامداری گسترش چشمگیری داشت. باغداری در حومه شهر زنجان و باغهای انگور در درّه ابهر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند. در حسام‌آباد ابهر کارخانه‌های چندی برای شراب و عرق‌کشی برپا شده بود که فراورده‌های آن را به شهرهای بزرگ می‌فرستادند. در ایستگاه راه‌آهن زنجان کارگاههایی برای نگهداری و تعمیر لوکوموتیو و واگنها ساخته شده بود. با اینهمه سلطه رابطه‌های ارباب-رعیتی سدّ بزرگی در راه

دگرگونی سیمای کشاورزی و بهره‌گیری بیشتر از زمین و دام ایجاد کرده بود. بیش از هشتاد درصد کشاورزان بی‌زمین بوده و در زمینهای خانها و زمینداران بزرگ کار می‌کردند. خانها و دارایان بزرگ و بانفوذ زنجان در این دوره عبارت بودند از ذوالفقاری‌ها، افشارها، امیراشجع و ثروتمندانی مانند ضیائی‌ها، امینی‌ها، اسلحه‌دارباشی‌ها و...

خانواده ذوالفقاری بیش از ۲۰۰ و افشارها بیش از ۲۵۰ روستای حاصلخیز را صاحب بودند. محمود ذوالفقاری که در رأس خانواده اسعدالدوله قرار داشت از سوی حکومت مرکزی پشتیبانی می‌شد، سلاح دریافت می‌کرد و ژاندارمها و پلیس گوش به فرمان او بوده و دستورهایی وی را انجام می‌دادند.

زنجان، از لحاظ منابع زیرزمینی نیز با ارزش بود. طلا، مس، زاج و پاره‌ای فلزهای رنگی شناخته شده بودند که از زمان کهن از آنان بهره‌برداری می‌شد. پیش از اشغال ایران، امتیاز مس و طلا در دست آلمانیها و هلندیها بود به طوری که پس‌مانده‌های ماشینها و دستگاههای بهره‌گیری از کانه‌ها، بی‌سرپرست رها شده و زنگ زده بودند...

فرار برخی از خانهای نیرومند از بخشهای اشغالی ارتش شوروی، منجر به پیدایش حزب توده و اتحادیه‌های صنفی در این استان شده بود. در طول چهار سال بسیاری از کارگران و دهقانان به سوی حزب و اتحادیه‌ها کشانده شده بودند و افزون بر این، سازمانهای پنهانی نیز برای مبارزه علیه خانها تشکیل شده بودند که بیشترشان از مهاجرانی بودند که پیش از جنگ از شوروی بیرون رانده شده و پاره‌ای از آنها مأموریتهایی نیز به عهده داشتند.

از تیر ماه ۱۳۲۴، دکتر جهانشاهلو به رهبری کمیته ایالتی حزب

توده در زنجان گمارده شده بود. خانواده وی اهل زنجان بوده و به مناسبات اجتماعی و اقتصادی این استان آشنایی کامل داشت. افزون بر این، او با گشایش یک مطب، رابطه گسترده‌ای با توده‌های مردم پیدا کرده بود که خوشایند خانهای متنفذ این بخش نبود.

همان سال «جبهه آزادی» نیز شعبه‌ای در زنجان گشود. با پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان همه سازمانهای حزب توده، جبهه آزادی و اتحادیه‌های رسته‌ای به آن پیوستند. این یگانگی در بین سازمانهای پیشرو خوشایند حکومت مرکزی، خانها و دارایان استان نبود و به همین علت در پایان تابستان ۱۳۲۴ با حادثه آفرینی در مسجد بزرگ شهر زنجان می‌خواستند فرقه دموکرات را متلاشی سازند. در آنجا به بهانه «از دست رفتن مذهب» می‌بایست نمایشی برپا گردد و چاقوکشهایی که از تهران آورده بودند با هجوم به سازمانهای پیشرو آشوبی در شهر به پا نمایند. مردم از این برنامه پیروی نکردند و شمار بیشتری به فرقه دموکرات آذربایجان پیوستند. از آبان‌ماه هیجان همگانی علیه خانها و مرتجعان گسترده‌تری بیشتر پیدا کرد، به طوری که فداییان توانستند در سراب و میانه و سپس در زنجان، ژاندارمها و پلیس را خلع سلاح نموده و امنیت شهرستانهای نامبرده را به دست گیرند. راه آهن، تلگراف و تلفن و امنیت جاده‌ها نیز به فداییان سپرده شد. در این رویدادها کارگران راه آهن زنجان و میانه نقش برجسته‌ای داشتند. با این پیشامدها، محمود ذوالفقاری به وضع ناهنجاری گرفتار شد و مجبور گردید سلاحهایی را که از تهران دریافت داشته و در خانه‌اش در شهر زنجان انبار کرده بود، شبانه به یاری تفنگدارانش به روستاهای خویش انتقال دهد تا بار دیگر به کمک تهران بتواند به خرابکاریهای تازه‌ای دست زند.

تسلیم شدن پادگانهای تبریز و رضاییه (ارومیه)

در اواسط آذرماه به ما خبر دادند که باید روز ۱۸ آذر، آماده برای کارهایی در تبریز باشیم. آذر، مرتضوی و من، شب هفدهم به تبریز رسیدیم و دیدیم که عظیمی، میلانیا، آگهی، قاضی اسدالهی و موسوی هم در همان منزل دو خانواده افسران روسی که زیستگاه موقتی ما بود، به انتظار دستورهایی نشسته‌اند.

سحرگاه هجدهم یکی از افسران شوروی به آگاهی ما رساند که گفتگوهایی برای تسلیم شدن پادگان تبریز با فرمانده‌اش، سرتیپ درخشانی انجام گرفته است و گویا او به انتظار دستور ستاد ارتش ایران نشسته است. اگر او تسلیم نشود، آنگاه باید با به کار بردن زور پادگان را تصرف کرد و شما باید در این کار نقش خود را بازی کنید که رهبری فداییان است. سپس ما را به دورادور پادگان برده و نشان دادند که چگونه فداییان مسلح به رهبری جعفر کاویان، غلام یحیی دانشیان و چند نفر دیگر که نمی‌شناختم، پادگان تبریز را از چند روز پیش محاصره کرده‌اند.

غلام یحیی از دیدن ما با خوشحالی گفت: سرتیپ درخشانی هیچ غلطی نمی‌تواند بکند و باید تسلیم شود و اگر نشود به سرنوشت خان لبقوان گرفتار خواهد گردید! اما، با اینهمه خوش‌بینی، در شهر تبریز نگرانی و ترس همه را فرا گرفته بود و مردم می‌کوشیدند، هرچه زودتر چیزهای مورد نیازشان را فراهم ساخته و به خانه‌های خود پناه برند. ترس و نگرانی همگانی بیهوده بود، زیرا سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز و رییس ستادش پی برده بودند که جنگ بیهوده است و آنها هیچگاه نمی‌توانند حلقه محاصره را شکافته و خود را به

بیرون شهر برسانند. سرانجام پادگان تبریز در روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴ تسلیم گردید و آن روز، روز پیروزی جنبش دموکراتیک آذربایجان نامیده شد...

بعد از ظهر روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴، پیشه‌وری کابینه‌اش را به «مجلس ملی» معرفی کرد:

- ۱ - نخست‌وزیر (باش‌وزیر) سید جعفر پیشه‌وری
- ۲ - وزیر کشور (داخله وزیر) دکتر سلام‌اله جاوید
- ۳ - وزیر ارتش توده‌ای (خلق قشونلاری وزیر) جعفر کاویان
- ۴ - وزیر کشاورزی (فلاحت وزیر) دکتر مهتاش
- ۵ - وزیر فرهنگ (معارف وزیر) محمد بی‌ریا
- ۶ - وزیر بهداری (صحیه وزیر) دکتر اورنگی
- ۷ - وزیر دارایی (مالیه وزیر) غلامرضا الهامی
- ۸ - وزیر دادگستری (عدلیه وزیر) یوسف عظیمی
- ۹ - وزیر راه، پست و تلگراف (یول، پست، تلگراف و تلفن وزیر) کبیری

۱۰ - وزیر بازرگانی و اقتصاد (تجارت و اقتصاد وزیر) رضا

رسولی

۱۱ - وزیر کار تا تعیین وزیرش زیر سرپرستی نخست‌وزیر خواهد

بود.

در ضمن فریدون ابراهیمی نیز به ریاست دادستانی کل آذربایجان گمارده شد.

پس از گرفتن پادگان تبریز بود که ما آفتابی شده و به پاره‌ای از رهبران فرقه معرفی شدیم. هنگامی که مرا به پیشه‌وری با نام «بولدش همتی» معرفی کردند، او خندید و گفت: «رفیق همتی» به شهر تبریز

خوش آمدید!... او مرا از تهران می‌شناخت و می‌دانست که این نامهای ساختگی را رفقای شوروی موقتاً به ما داده‌اند. او مرا با کاویان آشنا ساخت و گفت کلید تمام انبارهای پادگان و باشگاه افسران را به «یولداش همتی» واگذار کن تا کسی نتواند سوءاستفاده نماید. فردای آن روز دو تن فدایی به نزد آمدند و گفتند: ما وظیفه داریم تا برخی از میز و صندلیهای خوب را برای دفتر یولداش کاویان، وزیر دفاع با خودمان ببریم. من نیز یکی از انبارهای باشگاه افسران را که پراز فرش و میز و صندلی بود باز کردم و با آن دو به بازدید پرداختم. آنها نیز بهترین و زیباترین میز و صندلی را جدا کردند و گفتند ما پس از نیم ساعت با کامیون برمی‌گردیم تا آنها را با خود ببریم. پرسیدم: آیا یولداش کاویان نامه‌ای هم به شما داده است که به من برسانید؟ پاسخ دادند: نه! گفتم پس شما هم نمی‌توانید این چیزها را که برگزیده‌اید با خودتان ببرید.

در مدت چند روز، توانستم به کمک فداییان، اثاثیه پادگان و جنگ‌افزارها را جابجا نموده و سیاهه برداری کنیم. فداییان در روز تسلیم پادگان بیشتر جنگ‌افزارها و به‌ویژه جعبه‌های فشنگ را در زیرزمینهای مرطوب جا داده بودند که زبانش ماهها بعد آشکار گردید. و اما پادگان ارومیه به فرمانده سرهنگ زنگنه نه تنها تسلیم نشد بلکه با تانکهایی که در اختیار داشت به دفاع و یورش می‌پرداخت و شماری چند از فداییان و مردم بی‌گناه را نیز کشت. این پادگان نیز به دست فداییان آذربایجانی و کرد محاصره شده بود. سرکنسول شوروی در آن شهر که با سرهنگ زنگنه آشنایی داشت، آماده شد تا برای جلوگیری از کشت و کشتار مردم بی‌گناه رضاییه با وی دیدار نماید تا از خواست وی پیرامون آتش‌بس اطلاع پیدا کند.

برنامه دیدار از چند روز پیش آماده شده بود، زیرا آذر به قاضی، مرتضوی و من گفت که باید با چند افسر به رضاییه برود و پس از بازگشت از آن شهر، رویدادهای آنجا را برایمان بازگو خواهد کرد. او سروان آگهی را هم با خودش برد و پس از گذشت ۳-۴ روز به تبریز برگشت و روند تسلیم شدن پادگان رضاییه را برایمان بازگو نمود، آذر گفت:

رفقای شوروی از وی خواستند تا با سرهنگ زنگنه در رضاییه دیدار کند. آنها می دانستند که من و زنگنه یکدیگر را خوب می شناسیم و شمه‌ای از پنهانکاریهای زنگنه را به آگاهی من رساندند که من می بایست در دیدارمان آن را در میان گذارم. دیدارگاهمان را خانه افشار نامی که از زمینداران و ثروتمندان بزرگ استان بود، تعیین کردند. سرهنگ زنگنه، دیدارگاه را پذیرفت و با چند افسر برای دیدار با سرکنسول شوروی به منزل افشار آمد. پذیرایی خوبی از آنان به عمل آمد و در گرمای گرم مجلس، من و آگهی از اتاق دیگر وارد شدیم که موجب شگفتی سرهنگ زنگنه و همراهانش گردید. او خشمگین شد و خواست آنجا را ترک کند که سرکنسول شوروی گفت: سرهنگ آذر پیشنهادهایی دارد که بهتر است پیش از رفتن، بشنوید... و من هم رو به افسران نموده و گفتم:

سرکاران، سرهنگ زنگنه تنها به فکر خانواده و خودش می باشد. او چند روز پیش برای خانواده اش از سرکنسولگری ترکیه در رضاییه گذرنامه‌های ترکی گرفت و قرار است آنها را به ترکیه بفرستد، اما درباره خانواده‌های شما هیچ فکری نکرده است... او می خواهد پس از فرستادن خانواده اش از نیروی پادگان ارومیه استفاده کرده و خودش نیز به ترکیه پناه برد.

در این هنگام زمزمه بین افسران افتاد و آنها از زنگنه خواستند تا گفته مرا تکذیب نماید. حتی یکی از افسران گفت که جناب سرهنگ دیدار خود را با سرکنسول ترکیه برایمان اینجور توجیه می‌کرد، که اگر ما توانستیم خط محاصره را شکافته و به مرز ترکیه برسیم، مرزداران ترک به ما اجازه ورود بدهند...! من به زنگنه مجال سخن گفتن نداده و خواستم تا همه به منزلش رفته و گذرنامه‌های ترکی را ببینیم. سرهنگ زنگنه که انتظار فاش شدنش را نداشت، رنگ باخت و مجبور به ترک جنگ گردید. ما نیز به وی قول دادیم که همه افسران و درجه‌دارانی که بخواهند به تهران بروند، می‌توانند آزادانه با خانواده‌شان رضاییه را ترک نمایند... با این ترتیب پادگان رضاییه تسلیم شد، اما چون نظمی در کار نبود، شماری از گردان مسلح، انبارهای پادگان را باز کرده و سلاحهای آنجا را غارت کردند که برایشان از هر چیزی باارزش‌تر بود. پس از تسلیم پادگان رضاییه، فریدون ابراهیمی اشتباه بزرگی مرتکب شد که یک سال بعد برایش پرونده سنگینی شد. او که پس از تشکیل حکومت ملی به مقام دادستان کل آذربایجان رسیده بود، شماری از افسران ارشد رضاییه، از آن جمله سرهنگ زنگنه، سرهنگ ورهرام و سرگرد ستاد بهاروند و... را در تبریز بازداشت نمود و از دادگاه درخواست اعدام برای آنان نمود که با قول و برنامه شورویها هماهنگی نداشت، از اینرو آنها را آزاد کرده و به تهران فرستادند.

پس از تسلیم شدن پادگان تبریز و رضاییه، من چند روز نیز در تبریز ماندم و با پیشه‌وری دیدار نمودم. او می‌گفت هرچه زودتر باید خانهای یاغی را از زنجان بیرون ریخت تا وضعمان مستحکم شده و بتوانیم با دست پر با تهران مذاکره نماییم. با این توصیه من به زنجان برگشتم تا به نبرد علیه خانهای زنجان و در درجه نخست علیه

ذوالفقاریها ادامه دهیم.

همانگونه که در پیش یادآور شدم، ذوالفقاری پس از فرار از زنجان روستای «حبش» را مرکز فرماندهی خود قرار داد و به کمک تفنگدارانش روستاهای شکربولاق، قیتول، قره پوتا، منیان، علی آباد و قولتوق را نیز برای یورشهای آینده به دست خود گرفت.

پیرو نقشه‌ای که فراهم شد، فداییان می‌بایست برای یورش به ستاد ذوالفقاری، توجه وی را به روستاهای دیگر جلب نمایند. قرار شد دسته‌های فدایی به روستاهای رجعین، قره پویا و شکربولاق هجوم نمایند و شبانگاه از روستای مهرآباد به حبش یورش برند. در نبردهایی که میان فداییان و چریکهای خانها درگرفت بیش از ۲۰ نفر از آنها زخمی و ۵ نفر اسیر شدند. از فداییان یک نفر به نام حمید بویوک، کارگر راه آهن کشته و چند نفر زخمی شدند. ذوالفقاری و افسران ارتش که برای کمک به وی از تهران فرستاده شده بودند، به خطر هجوم به حبش پی برده و به بخش گروس فرار کردند تا بتوانند از همدان کمکهای تازه‌ای دریافت نمایند. در این فاصله دسته‌های فدایی از راه دوزکند و چایرلو به سوی قولتوق و سعیدآباد حرکت نمودند. در نزدیکیهای کانمک یکی از فداییان تیری خالی کرد که از پی آن تفنگداران ذوالفقاری از نزدیک شدن فداییان آگاه گشته و فرار کردند. فدایی گناهکار در برابر پرسش من پاسخ داد که ندانسته انگشتش ماشه تفنگ را کشیده و تیری به هوا خالی شد... احتمالاً به خاطر هیجان زدگی چنین خبطی از وی سرزد.

ما در این راهپیمایی گرفتار بوران شدیدی شدیم و سه بار راه گم کردیم. اما به یاری عوعو سگها به بودن روستایی در نزدیکی مسیرمان پی برده و با فرستادن چند گشتی از روستایان اطلاعات تازه‌ای به

دست آورده و توانستیم خود را به دژ قولتون که می گفتند زادگاه ذوالفقاریست، برسانیم. قرار شد کادرهای فرقه در روستاهای این بخش سازمانهای فرقه دموکرات آذربایجان را برپا سازند.

یکی از کسانی که برای این کارگمارده شده بود، یونس علیزاده از مهاجران بود. او یک روز به نزد آمد و گفت: امشب در ده کهریزه عروسی برپا می شود و کدخدای آنجا خواهش کرده تا فرمانده فداییان که من بودم و خودش در آن جشن شرکت نمایند. به وی گفتم ما برای شرکت در عروسی به اینجا نیامده ایم، از اینرو صلاح نمی دانم که شما هم به عروسی بروید. اما او پاسخ داد که این کار خوبیست و ما برای جلب معتمدین روستاها، دعوتهای آنها را بپذیریم تا ببینیم با چه کسانی می توان کارهای فرقه را روپراه نمود.

گفتم این درست است، اما نه در شرایطی که ما با آن روپرو هستیم و چه بسا که کدخدا خودش نقشه این کار را به دستور ذوالفقاری آماده کرده باشد تا عده ای از ما را غافلگیر نماید. اما او با لبخند همیشگی گفت: «پولداش همتی» شما هنوز جوانید و پس از چند روز خواهید فهمید که گمان شما درست نبوده است. او ۶-۷ سال بزرگتر از من بود ولی می اندیشید که چون در باکو کارگر راه آهن بوده و شاید هم عضو اتحادیه کارگری و حزب کمونیست بوده، دارای تجربه فراوانیست... از اینرو سخنانم را نپذیرفت و گفت اجازه بده تا من اصغر کااوند و دو سه نفر فدایی را با خودم ببرم... در حین رفتن به وی گفتم عده بیشتری را با خودش ببرد و از نگرهبانی غافل نشود و باز تأکید کردم که از بابت شما بسیار نگرانم. اما شما چون نماینده فرقه بوده و دستور حزبی را اجرا می کنید، نمی توانم از کارتان جلوگیری نمایم.

به هر رو، او با چند تن فدایی به سوی ده کهریز رهسپار شد، اما

هنوز به ده ملاپیری نرسیده بودند که با دسته‌های مسلح ذوالفقاری روبرو و مجبور به فرار می‌شوند. اصغر کاکاوند با مسلسل سبکش دشمن را زیر آتش گلوله قرار می‌دهد تا آنها نتوانند علیزاده و همراهانشان را که به سوی ده سعیدآباد عقب‌نشینی می‌نمودند، تعقیب کنند. او پس از فرار یارانش به سوی اسبش می‌رود تا سوار شده و به آنان بپیوندد، اما از بخت بدش اسبش از پی تیراندازها فرار می‌نماید و کاکاوند نمی‌تواند از میان برف شدیدی که شب گذشته باریده بود، خود را به جای امنی برساند. تفنگداران ذوالفقاری او را اسیر نموده و به نیگی‌کند (جامع‌السرا) برده و در زیرزمین قلعه آنجا زندانی می‌کنند. علیزاده می‌توانست با سه تن از فداییان از دست چریکهای خان فرار نماید، لیکن بر اثر گم کردن راه به جای سعیدآباد، به روستای قره‌بولاق می‌رسند و به نزد کدخدا رفته و شب را در آنجا به سر می‌برند. او به کدخدا صد تومان پول می‌دهد تا نامه‌ای را که به نام من نوشته بود به پاسگاه فداییان در سعیدآباد برده و از فرمانده پاسگاه بخواهد که نامه را به قولتون که قرارگاه ما بود برساند. اما کسی که مأمور رساندن نامه بود به نزد ذوالفقاری رفته و جریان را به آگاهی وی می‌رساند.

نیمه‌شب هنگامی که فداییان در منزل کدخدا به خواب رفته بودند، سواران ذوالفقاری آنان را غافلگیر نموده و همه را اسیر می‌کنند. تنها دو نفر از فداییان توانستند، جان سالم به در برده و خود را با دشواری به ما برسانند. به دستور ذوالفقاری، علیزاده و یک فدایی اسیر تیرباران می‌شوند، اما کاکاوند را پس از یک ماه که نیگی‌کند (جامع‌السرا) آزاد می‌شود، با وضع بسیار بدی که پیامد سرمای شدید زمستان و کم‌غذایی بود، پیدا کردیم.

رویداد ملاپیری و کشته شدن علیزاده و چند فدایی، مرتجعان زنجان را شادمان ساخت، به طوری که در شهر زنجان نیز گروه‌های پنهانی که از تهران تقویت می‌شدند، خود را برای حمله به سازمانهای فدایی و فرقه آماده می‌ساختند. آنها فکر می‌کردند که ارتش شوروی همان‌طور که در گنبد دست‌زاندارمها را برای کشتن افسران شورشی باز گذاشت، در زنجان نیز اقدامی علیه خانها و ژاندارمها نخواهد نمود. مرتجعان و محافظه‌کاران از نقش شوروی در برپایی فرقه دموکرات آذربایجان و نقشه‌های پشت پرده بی‌خبر بوده و سنجش رویدادهای گنبد با زنجان از سوی آنان اشتباهی بیش نبود.

رهبری گروه‌های ضدانقلابی در دست دکتر ادوارد و حاج علی اکبر توفیقی قرار داشت. هدف گروه‌های نامبرده برقراری مجدد سلطه خانها در این استان بود. روش آنها سازماندهی نمایشها و جلسه‌های مخالفان جنبش دموکراتیک و ایجاد بی‌نظمی در شهرها و جاده‌ها بود تا از این راه هم حکومت ملی آذربایجان را نالایق در برقراری نظم جلوه دهند و هم اینکه شورویها را مجبور به مداخله نمایند تا سازمانهای جهانی را برای رسیدگی به کارهای داخلی جلب کنند. برای آنان ممانعت شورویها از ورود یکانهای ارتش ایران در شریف‌آباد قزوین کافی نبود بلکه خواهان مداخله مسلحانه شورویها علیه سازمانهای دولتی ایران بودند... این موضوع برای گردانندگان تحریکات ضد انقلابی به اندازه‌ای روشن بود که پس از چند هفته در یکی از نامه‌های به دست آمده در نیگی کند (جامع السرا) با خوشبینی از آن یاد می‌شد. این نامه را که سرهنگ مظفری فرمانده هنگ سوار ارتش شاهنشاهی به سلطان محمودخان ذوالفقاری (سلطان درجه افتخاری وی بود) نوشته بود، چنین یادآور می‌شود: «انشاءالله، پیش

از جشن نوروز شام را در زنجان با هم صرف خواهیم کرد!»
 پس از تشکیل حکومت ملی که دکتر جهانشاهلو در مقام معاون نخست‌وزیر به تبریز کوچ کرد، غلام یحیی دانشیان از سوی پیشه‌وری، نخست‌وزیر، حکومت ملی و سرکردگی فداییان را نیز به عهده گرفت. او حاتمی، مرتضوی و رامتین را با خود به زنجان آورد و فرماندهی فداییان را به حاتمی و ستاد را به من سپرد و مرتضوی نیز آجودان وی تعیین گردید. در آن هنگام فداییان که در ده تله گرد بودند با یک هجوم، روستاهای اوزان و پيله‌کند را از دست تفنگداران ذوالفقاری آزاد کردند. در همان روزها یک نفر به نام سیف‌الدین با یک هواپیمای آموزشی «ساسنا» از تهران به زنجان پرواز نمود و در فرودگاه میناب به زمین نشست و گفت با مصلحت رفیق کامبخش به آذربایجان پرواز کرده است. او خود را سیف‌الدین، مربی پرواز باشگاه هوایی مهرآباد معرفی کرد و وعده داد که به زودی عده بیشتری به آذربایجان فرار خواهند کرد.

ما بدون هیچ بررسی گفته‌های او را پذیرفتیم و خوشحال بودیم که به زودی خلبانان بیشتری به سوی ما پرواز خواهند کرد. از تبریز دستور رسید که هواپیما را هرچه زودتر به تبریز بفرستند. من نیز دستور دادم تا فداییان فرودگاه میناب را از برف پاک نمایند. اما برف آن اندازه بود که فداییان تنها توانستند یک بانندی به پهنای ۵۰ متر و به درازای یک کیلومتری بسازند و با برف دیواری به بلندی دو متر ایجاد کنند. او از من خواهش کرد که با وی پرواز کنم، زیرا نمی‌داند چگونه باید به تبریز برسد. من هم بدون آزمایش وی سوار هواپیما شده و بغل دستش نشستم. هواپیما به حرکت درآمد و من می‌دیدم که ما به سمت راست کشیده می‌شویم و او این کشش را حس نمی‌کند. به وی

گفتم، پای چپ بده، پرسید چرا؟ گفتم مگر نمی بینی که هواپیما به سوی دیوار برفی کشیده می شود؟... در این هنگام که بیش از چند ثانیه به درازا نکشید، بال راست هواپیما به دیوار برفی برخورد و ما با غلتیدن میان برفها متوقف شدیم.

پیامد این رویداد کژ شدن پروانه هواپیما بود. او بی آنکه شیربنزین هواپیما را ببندد، پیاده شد و من با ناسزا و دشنام به وی گفتم: تو چه جور مربی خلبانی هستی که ابتدایی ترین کارهای پرواز و ویژگی هواپیما را نمی دانی؟... فوراً به گریه افتاد و دستم را گرفته و بوسید و از من خواهش کرد که این رویداد را به کسی نگویم، زیرا پدرم که دوست پیشه‌وری است، نزدش شرمسار خواهد گردید!... و ادامه داد که او به تازگی «سولو» شده و توانسته است مستقل پرواز نماید.

من او را به زنجان آوردم و جریان را به دانشجویان و حاتمی بازگو کردم. در آنجا آشکار شد که او اصلاً با کامبخش مصلحت نکرده و او از فرار سیف‌الدینی آگاهی نداشته است. پیامد فرار وی آن شد که پروازهای آزمایشی باشگاه هواپیمایی قطع گردید و دیگر کسی نتوانست به آذربایجان فرار کند. در عوض به جای هواپیماهای مشقی (آموزشی) در ۱۹ اسفند ۱۳۲۴ و ۲۵ فروردین ۱۳۲۵ سه فروند هواپیمای جنگی از تهران به تبریز فرار کردند که ماجرای کوتاهش چنین بود:

در میانه‌های اسفند ۱۳۲۴ کامبخش به محمد علی بهمنیه که در آن هنگام رابط حوزه درجه‌داران هوایی با «رهبری» بود، می‌گوید که طبق «اطلاع دقیق» قرار است چند هواپیمای ارتش از فرودگاه همدان دسته‌های فدایی را که با خانها نبرد می‌کنند به گلوله ببندند. از اینرو باید خلبانانی از پروازهای آزمایشی استفاده کرده و به آذربایجان فرار

کنند. این فرار سبب خواهد شد که ستاد ارتش به خلبانان نیروی هوایی بی اعتماد شده و از پرواز آنان علیه آذربایجان صرف نظر نمایند. این توجیه کامبخش را، خلبان بهمنیه به خلبان جواد زرینه می گوید و او آماده می شود تا با استوار محمدعلی پیدا، مکانیسیس هواپیما، روز ۱۹ اسفند ۱۳۲۴ به آذربایجان پرواز نماید. این پرواز انجام می گیرد و زرینه کنار باتالاقی در نزدیکی گردنه شبلی (۶۰-۵۰ کیلومتری تبریز) فرود می آید. از آنجا که زرینه کمر بندش را نبسته بود به بیرون از کابین هواپیما پرت می شود و در پی آن جناق سینه اش می شکند و به سمت راست پیشانی اش آسیب می رسد. هواپیمای هایند زیان زیادی می بیند و چون ابزار یدکی و کارگاه و کارشناس فنی وجود نداشت، بی استفاده می ماند.

دومین فرار در ۲۵ فروردین ماه ۱۳۲۵ روی داد؛ در این فرار ستوان یکم خلبان مرتضی زریخت و ستوان یکم خلبان علی جودی شرکت داشتند. در فروردین ماه ۱۳۲۵ که فعالیت های پشت پرده ای در راه رفع اختلاف با اتحاد شوروی و نزدیکی تهران و تبریز آغاز می شود، سرهنگ دوم هوایی محمد آگهی از تبریز به ستوان یکم هوایی رحیم بهزاد در تهران خبر می دهد که «ملی قشون» به چند هواپیما نیاز دارد. بهزاد نیز که در آن هنگام مسئول سازمان افسران هوایی و رابط با «رهبری» بود، این موضوع را به آگاهی کامبخش می رساند و موافقت وی را جلب می نماید. سپس او موضوع فرار را در حوزه پنهانی هوایی مطرح ساخته و برای انجام آن درخواست داوطلب می نماید. زریخت و جودی داوطلب می شوند و در روز پرواز آزمایشی، روز ۲۵ فروردین ماه ۱۳۲۵ به تبریز پرواز می کنند و بدون ماجرایی هواپیما را به فرودگاه تبریز می رسانند.

اما از این هواپیماها نمی‌توانستند بهره‌گیری نمایند زیرا نه سوخت، نه دستگاه عکاسی هوایی، نه وسایل یدکی و نه بمب و گلوله در اختیار افسران فراری بود. کامبخش که این خبر را شنید ناراحت شد، زیرا چون تاریخ فرار را نمی‌دانست، نتوانسته بود به «رفقای شوروی» اطلاع دهد، از اینرو به بهزاد می‌گوید که در پرونده آن دو مهر بی‌انضباطی زدیم!...

نه تنها از چهار فروند هواپیمای فراری به منظورهای اکتشافی و نظامی استفاده نشد، بلکه هواپیمای آموزشی ملی «سسنا» فاجعه دلخراشی به میان آورد. پس از اینکه پروانه‌ای از انبار باشگاه ملی هوایی در مهرآباد دزدیده و به تبریز آورده و بدون حسابهای فنی به آن سوار کردند، از آن برای نمایش و نشان دادن در شهر تبریز بهره‌گیری می‌شد.

در تابستان ۱۳۲۵ در یک نمایش هوایی، خلبان علی حق‌پرست با نوجوانی که آوای دلنشینی داشت و تازه از راه راه رادیو تبریز و کنسرت آهنگهای محلی آذری، نامی بهم‌زده بود، سرنگون شدند و جان سپردند.

به هر رو، من به جبهه برگشتم و قرار شد با فداییان به سوی روستای اوزان برویم. در اینجا فرمانده ستاد جبهه، علی نوایی تعیین شد. او در گذشته سروان ارتش بود و سپس استعفا داده و به مباشرت در روستاهای خویشاوندانش در استان زنجان به کار پرداخت و به همین علت از وضع روستاییان و خانها آگاهی فراوان داشت. او در ضمن یکی از خویشاوندان مادری دکتر جهانشاهلو بود. انسانی شریف، فروتن و همواره لبخندی بر لب داشت. کمتر گپ می‌زد و بیشتر مرد عمل بود. غلام یحیی دانشیان به خاطر خویشاوندی وی با

دکتر جهانشاهلو از پذیرفتن او به رده فداییان سر باز می‌زد و همیشه در برابر درخواست حاتمی و مرتضوی و من ظفره می‌رفت، تا اینکه ما او را برخلاف میل دانشیان به کار دعوت کردیم و سود فراوانی از همکاری وی به دست آوردیم.

در آن روزهای بهمن ماه، بخش ایجرود پوشیده از برف بود و دانشیان با یک سرگرد کلاه سبز شوروی به نام جعفروف به ما ملحق شد. آنها بسیار عجله داشتند تا ما تفنگداران ذوالفقاری را شکست داده و از استان زنجان خارج کنیم. حاتمی مأمور اجرای این برنامه بود. او نقشه حمله به خات‌کندی (خاتون‌کندی) را که دژ محکمی بود شرح می‌داد و مرتضوی برای سرگرد شوروی به آذری ترجمه می‌کرد. پیرو این نقشه قرار شد دسته‌ای از سواران فدایی به سوی گوجه‌قیه حرکت نمایند تا دشمن گمان برده که آماج حمله ما روستای نامبرده است و نیروهای اصلی فداییان باید نیمه‌شب خود را به نزدیکی خات‌کندی برسانند. نیروی ما برای این کار ۳۰۰ نفر فدایی پیاده و ۱۰۰ تن سوار بودند. افزون بر این محمدعلی رامتین می‌بایست با گروهان سوار پس از گذشتن از انگوران، یکانش را به روستاهای قولتوق، دوزکند، جایرلو و قره‌بولاق برساند، تا با بریدن راه ارتباطی تفنگداران ذوالفقاری از رسیدن کمک به آنان جلوگیری نماید. لیکن بارش شدید برف گذر از این روستاها را بسیار دشوار کرده بود. از اینرو علی‌نویی و من که با این بخشها آشنایی داشتیم، بر این عقیده بودیم که در شرایط دشوار کنونی، نخست روستاهای بوغداکندی، دهشیر و ملاکندی گرفته شود تا به سواران فدایی به سرکردگی رامتین امکان دهد نقشه دور زدن خات‌کندی را انجام دهد. اما سرگرد جعفروف و دانشیان پیشنهاد ما دو نفر را نپذیرفته بلکه

برنامه حاتمی را پسندیدند.

قرار شد ما شبانگاه به سوی خاتون‌کندی حرکت نماییم. شدت بوران و ریزش برف به اندازه‌ای بود که نتوانستیم از تلفن صحرائی که داشتیم بهره‌گیری نماییم. از اینرو رابطه ما با گروهان سوار به سرکردگی رامتین برقرار نشد و بنابراین ما نمی‌دانستیم که گروهان نامبرده برنامه خویش را انجام داده است یا نه. چند روز پس از آن، پی بردیم که نه تنها بوران بلکه روبرو شدن سواران فدایی با غلامحسین خان بهادر سلطان که متحد ذوالفقاری بوده و علیه ما می‌جنگید سبب شد که نیروهای سوار و پیاده به سرکردگی رامتین، استاد محمد گل محمدی و ممی قلی صادقی (محمدقلی) در مسیر رجعین-ماه نشان نتوانند نقشه غافلگیرانه حاتمی را انجام دهند. در عوض فداییان پیاده توانستند چایرلو، دوزکند و قره‌بولاق را از تفنگداران ذوالفقاری خالی نموده و هجوم به خات‌کندی (خاتون‌کندی) را آماده سازند.

عصر روزی که ما می‌بایست به سوی خات‌کندی حرکت نماییم، نگهبانان به من گزارش دادند یک نفر از دهی که ما مستقر شده بودیم بیرون رفته و در مسیر درختان جنگلی در حرکت است. از فداییان کسی کاسته نشده بود، از اینرو من از غلامحسین خان اصانلو، خانی که مخالف ذوالفقاری و با یک دسته سوار به ما پیوسته بود، پرسیدم که آیا آن شخص که در میان درختان جنگلی حرکت می‌کند را می‌شناسد؟ او فوری پاسخ داد که او یکی از فداییان دسته‌اش می‌باشد و او را فرستاده تا از جنگل هیزم جمع‌آوری نموده و برگردد. به وی گفتم: شما که می‌دانید ما امشب در این ده به سر نخواهیم برد... کمی مشکوک شدم. اما دلیلی موجه برای آن نداشتیم. از اینرو از

نگهبانان خواستم که بازگشتش را گزارش دهند... آنها نیز گزارش دادند که تا ساعت ۲۱ - ساعت حرکت ما به سوی خات‌کندی - کسی برنگشته است.

شبانگاه در فاصله ساعت ۲۱ تا ۲۲ آماده حرکت شدیم. بلندی برف به اندازه‌ای رسیده بود که تا بالای زانو می‌رسید و من با چکمه روسی که به پا داشتم جلو افتاده برای فداییان راه باز می‌کردم. علی نوایی با من بود، حاتمی و مرتضوی در پایان راه برفی در حرکت بودند و کوشش می‌کردند تا شاید از تلفن صحرائی گزارش به دست آورند. ساعت ۳ پس از نیمه‌شب، ما به نزدیکیهای قلعه خات‌کندی رسیدیم و قرار چنین بود که من با دسته‌ای قلعه را دور زده و از دیوار آن وارد شده و پس از باز کردن دروازه، فداییان را به داخل دژ راهنمایی نمایم. جلوداران ما به نزدیکیهای دیوار رسیده بودند و پیرو نقشه هجوم می‌بایست ساعت ۵ سحر عملیات خود را که بالا رفتن از دیوار بود آغاز نمایم.

انبوه برف همانند تپه‌ای تالبه دیوار قلعه کشیده می‌شد و گذر ما از دیوار را آسان می‌نمود. ما برنامه را آغاز کردیم از پشت درختی به درخت دیگر پناه می‌بردیم. هنوز به دیوار قلعه نرسیده بودیم که باران گلوله از تمامی قلعه به سوی ما باریدن گرفت. دسته‌ای که با من بودند، به یاری درختان پناهگاه خوبی داشتند. نقشه غافلگیرانه ما با شکست روبرو شده بود، از اینرو ما پشت درختان سنگر گرفته و تیراندازی به سوی قلعه را آغاز نمودیم.

چند ساعت پس از این تیراندازیها، گروهی سوار از دور دیده شدند که به خات‌کندی می‌رسیدند. یکی از سرکردگان فدایی گفت: گروهان رامتین است، بالاخره خودش را رساند! اما من مطمئن بودم

که چنین نیست. به درستی هم چنین بود؛ زیرا آنها به آسانی وارد قلعه شدند و به مدافعان آن پیوستند.

پس از ساعتی حاتمی خودش را به من رساند و گفت: برنامه غافلگیری از هم پاشیده است، چونکه یکی از فداییان خودسرانه به دیوار قلعه نزدیک شده و داد می‌کشد در اینجا کسی نیست، از این طرف بیاید و خودش بالای دیوار می‌رود که فوری با گلوله به پای دیوار می‌افتد و تیراندازی به سوی گروههای پشت سری آغاز می‌شود. گفتم شاید او گناهکار بود، اما من اطمینان دارم که دشمن از هجوم شبانه ما آگاهی داشت...! (۱)

حاتمی گفت به هر حال باید عقب‌نشینی کنیم، زیرا تاکنون ۵ تن کشته و ده نفر زخمی داده‌ایم، و از من خواهش کرد که دشمن را با تیراندازی از جبهه امن جنگلی مشغول نمایم تا او بتواند به کمک مرتضوی نیروی اصلی فداییان را پس بکشد.

تیراندازی از دو سو ادامه داشت و ما در پایان زد و خورد، ۱۳ تن کشته و ۳۰ نفر زخمی داشتیم و این بزرگترین آسیبی بود که در نبردهای چریکی با تفنگداران خانها به ما رسید... سخت‌ترین زخمی،

۱. در بهار سال ۱۹۸۲ که با اسلام کاظمیه در یکی از خیابانهای پاریس قدم می‌زدیم به آقای ناصر ذوالفقاری برخوردیم که با دوستم کاظمیه آشنایی نزدیک داشت. آقای ناصر ذوالفقاری یکی از یازده پسر اسمعالدوله (ذوالفقاری) است که در فرانسه تحصیل نموده و پس از بازگشت به ایران به سفارت کشور ما در برخی از کشورهای دیگر رسید، زمانی نیز شهردار تهران و آخرین سمت وی، وزیر مشاور در کابینه دکتر علی امینی بود. پس از معرفی، با هم در یکی از کافه‌ها نشستیم و از گذشته‌ها سخنها رانیدیم. در حین یادآوری از نبردهای زنجان به خات‌کندی نیز رسیدیم. او می‌گفت که یکی از تفنگداران غلامحسین خان اصائلو در همان شب، هجوم غافلگیرانه ما به خات‌کندی را به آگاهی آنان رسانده بود و از اینرو مدافعان تا سحرگاه بیدار ماندند و در عمل توانستند ما را غافلگیر نمایند!

حاتمی بود که در حین عقب‌نشینی در دامنه یکی از تپه‌های برفی که گذرگاه اجباری ما بود، با گلوله دشمن از پای درآمد. گلوله نزدیک قلب و دست چپش را دریده بود. من او را با شتاب به تنها پزشک ما، دکتر تقوی که به پس‌روان پیوسته بود، رساندم و او هم پس از زخم‌بندی گفت: باید او را هرچه زودتر به بیمارستان برسانیم تا جراحی شود. من نیز دو سوارکار چابک و باتجربه را مأمور رساندن حاتمی به ستادمان نمودم.

چند دقیقه پس از ماجرا، مرتضوی نیز از شانه زخمی شد، اما خطرناک نبود و تنها با پانسمان دکتر توانستیم او را نیز سوار اسب نموده و به ستاد برسانیم. در میان کشته‌شدگان، یکی از خان‌زادگان زنجان، وزیری، که جوان بسیار خوش‌مشرب بود، وجود داشت که آماده شده بود در گذشتن از دیوار قلعه شرکت نماید. لیکن کار به آنجا نکشید، زیرا در همان نخستین خیزش در جنگل بیرون قلعه، چشم از جهان فرو بست و به شهیدان راه آزادی پیوست.

دانشیان و سرگرد جعفروف از خبر شکست ما بسیار نگران شدند و از من پرسیدند که چه باید کرد؟... پاسخ دادم، پیش از همه باید این زخمیها - حاتمی، مرتضوی و دیگران - را به بیمارستان مجهز شورویها در تبریز برسانید. از خوشبختی زخمیها، سرگرد جعفروف با ماشین بزرگی به ما پیوسته بود که در چند کیلومتری ستاد ما، نزدیک جاده سلطانیه (خداپنده) زنجان پارک کرده بود. دانشیان و جعفروف نیز تصمیم به رفتن گرفتند، اما پیش از همه فرماندهی تمام عملیات آینده را به من سپردند و ما را در اتخاذ تصمیم آزاد گذاشتند. فدا بیان توانستند زخمیها را به جاده رسانده و همان روز به بیمارستان در تبریز بپارند. حاتمی پس از دو ماه بستری شدن تندرستی خویش را

بازیافت، ولی مرتضوی و دیگر زخمیها پس از چند روز مرخص شدند...

پس از این شکست دردناک، ما برنامه مبارزه با خانها را تغییر دادیم.

برنامه ای که من برای بیرون راندن خانهای ضد دموکرات از زنجان فراهم نمودم، عبارت بود از آزاد کردن نیگی کند (جامع السرا)، کنار رودخانه قیزیل اوزن (سپیدرود) و بستن راههای کمک رسانی از تهران به تفنگداران خانهای ضدانقلابی. از افسران، علی نوایی و من مانده بودیم. برای اجرای این نقشه من محمدعلی راستین استاد محمد گل محمدی، شکور غفاری، اسماعیل کریمی، ممی قلی صادقی، حسن عسکری و شماری دیگر از سرکردگان فدایی را که آزمایشهای خوبی داده بودند، برگزیدیم.

اینان مردانی نترس، فداکار و بانضباط بودند و می دانستم که دستورهایم را بی چون و چرا انجام خواهند داد. درضمن برای ناتوان ساختن روحیه خانها و تفنگدارانشان درخواست نمودم که دو آتشبار توپخانه با گلوله های کافی، به ویژه گلوله های افشان در اختیار ما قرار دهند. دانشیان این پیشنهاد را پذیرفت و از تبریز دو آتشبار به سرکردگی احمدعلی رصدی به زنجان فرستاده شد. این کار به بالا رفتن روحیه فداییان که پس از شکست در نبرد خات کندی تنزل کرده بود، سودبخش می نمود.

برای آماده کردن برنامه به زنجان رفتم. در دفتر ستاد، مرتضوی با یک افسر شوروی، چند نفر از فرماندهان فدایی را گرد آورده و برایشان سخن می گفتند. مرتضوی مرا به سروان شوروی، محمدوف (مامدوف) معرفی کرد و گفت رفیق سروان یک کمی از تجربه هایش را

برای ما تعریف می‌کند و او در ادامه سخنرانش گفت: رفیق لنین گفته است که در مبارزه با دشمن نباید دستهایتان بلرزد، دشمن را باید بیرحمانه نابود ساخت، اگرچه تا دیروز دوست و همگامتان بوده باشد... هنگامی که در تصفیه بزرگ در سالهای ۳۸-۱۹۳۶ عده بیشماری از این به اصطلاح حزبیه‌های خائن بازداشت و به زندان رفتند، من خودم در یکی از زندانهای باکو چهارصد نفر از آنان را با این دستان خودم خفه کردم! چند نفر لبخند تحویلش می‌دادند، مانند صفرعلی که مأمور اجرای دستورهای دانشیان بود و عده‌ای نیز با شک و شبهه باور نمی‌کردند که این سروان با چشمان لوچش بتواند ۴۰۰ تن از یاران حزبی گذشته‌اش را خفه کرده باشد.

با خوابیدن بورانهای زمستانی و آغاز اسفندماه، هوا و زمین برای انجام برنامه‌های مسلحانه مناسب‌تر می‌شد. ما برای رسیدن به نیگی‌کند از چندسو حرکت کردیم. من از غلامحسین خان اصانلو خواستم تا با سوارانش برای بریدن راه فرار تفنگداران ذوالفقاری، تنها پل نزدیک ده را در اختیار خود بگیرد.

پس از محاصره نیگی‌کند و تیراندازیهای پی‌درپی از دو سو که تا نزدیکیهای عصر ادامه داشت، ناگهان تیراندازی از قلعه ده پایان گرفت و مدافعان آن دست به فرار زدند. من به امید اینکه فراریان به دست سواران اصانلو اسیر خواهند شد، با چند سوار به سوی پل به راه افتادیم، اما نه اثری از سواران خودی و نه نشانی از اسیران دشمن دیدیم. به محض رسیدن به پل، غلامحسین خان اصانلو از زیر پل بیرون آمده و در پاسخ به من که چرا گذاشتید تفنگداران ذوالفقاری از پل بگذرند، گفت اینها که داشتند فرار می‌کردند دیگر چرا جلوشان را بگیریم، اسیرشان نموده و یا بکشیمشان و با اسیر گرفتشان مجبور

باشیم غذای روزانه‌شان را هم تأمین کنیم...! در قلعه یک جامه‌دان پیدا کردیم که از آن سرگرد اردلان بود و در همین جامه‌دان بود که نامه سرهنگ مظفری به سلطان محمود ذوالفقاری را نیز به دست آوردیم که در گذشته، شام خوردن مشترک در زنجان را نوید می‌داد. سروان تیمور بختیار نیز در شمار افسران تهران بود که برای کمک به ذوالفقاریها در نبرد شرکت داشت.

ذوالفقاری در آخرین ساعت نامه‌ای توسط یک سوار به وی می‌نویسد که به دست فداییان می‌افتد. متن نامه چنین بود: «آقای بختیار، در پل منتظر شما هستیم. تمام سلاح را بار قاطر کنید و نزد من بیایید.» اما سروان بختیار موفق نشد و شماری از آن سلاحها به دست ما افتاد. در نیگی کند، ذوالفقاریها دستگاههای فراوانی برای جوجه‌کشی گذاشته بودند که می‌توانست در سال صدها هزار مرغ برای فروش به بازار تهران عرضه نماید. افزون بر این، فداییان در زیرزمین قلعه، اصغر کاکاوند را که با علیزاده، رهبر سیاسی فداییان برای شرکت در عروسی رفته بود، کت‌بسته پیدا کرده و به نزد آوردند. او به اندازه‌ای ناتوان و لاغر شده بود که شناختنش آسان نمی‌نمود. وی روند اسیر شدن خود و کشته شدن علیزاده و چند فدایی را شرح داد... دستور دادم که پوشاک گرمی به وی بدهند و خوراک کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند تندرستی از دست رفته‌اش را باز یابد... او پس از چند هفته به رده فداییان بازگشت...



آخرین بخش از زنجان که می‌بایست از تفنگداران خانها پاکسازی شود، بخش افشار بود. در آنجا اسلحه‌دارباشی با چریکهای خودی و چند خان دیگر در بلندیهایی ده قیدار موضع گرفته و چند افسر ارتش

شاهنشاهی مانند سرهنگ بایندر، سرهنگ افشارطوس، ستوان یکم غلامحسین بیگدلی و ستوان یکم اسلامی فرماندهی آنان را داشتند. ما توانستیم فداییان را تا دامنه کوههای قیدار برسانیم. کوهها و بلندبهای قیدار را تفنگداران در دست داشتند و سنگرهایشان مسلط بر جلگه بود و ما با نیروهای خود در دو روستای زرنند و مزیدآباد (آنطور که دکتر جهانشاهلو می‌گفت مزیدآباد همان مادآباد یا مادآباد است که در گویش محلی تغییر یافته است) که ملک مادر جهانشاهلو بود، موضع گرفته بودیم. روستاییان ناراضی بخش سوجاس، اطلاعات درستی از تعداد نیروهای اسلحه‌باشی و دیگر خانها به ما داده بودند. شمار آنها به سیصد تن هم نمی‌رسید. در عوض شمار فداییان پیاده و سوار ما از پانصد تن فزونی داشت. با این همه چریکهای خانها از لحاظ دفاعی موقعیت استواری داشتند که تنها با برتری کمی نمی‌شد بر آنان پیروز گردید.

من احمدعلی رصدی، افسر توپخانه را با دو آتشبار ۷۵ میلیمتری که از تبریز با خود آورده بود در زرنند جا دادم و همین توپها نقش تعیین‌کننده‌ای در مبارزه بازی نمودند. دو روز پس از رسیدن به روستاهای نامبرده، نامه‌ای از اسلحه‌دارباشی رسید که در آن ما را بی‌دین و مذهب خوانده و پرسیده بود: برای چه اسلحه به دست گرفته‌ایم، آیا طرفدار خدا هستیم؟ مرام شما چیست؟ و از ما خواسته می‌شد که در ده زواجر مجاور زرنند که در دست ما بود، دیدار نموده و از راه صلح و صفا مسئله را حل نماییم.

پس از تبادل نظر با نوایی و رصدی پاسخ کوتاهی به آورنده نامه دادم تا به سرکرده خانها برساند. قرار دیدارمان را فردا تعیین کردیم؛ ما می‌دانستیم که فراخوانی به دیدار برنامه‌ایست علیه ما، اما از

چگونگی آن آگاهی نداشتیم. از اینرو دستور دادم تا تمام فداییان به حال آماده باش درآیند و با سنگر بندی در حومه روستاها، مواضع تدافعی خویش را محکم تر نمایند. به گروهان سوار به سرکردگی استاد محمد گل محمدی و جانشینانش شکور غفاری و روح اله جعفری دستور دادم تا خود را از سوی باختر به پشت سنگرهای دشمن برسانند و منتظر فرمان بعدی باشند.

سحرگاه فردای آن روز با رصدی و نوایی برای بررسی زمین رفتیم که از پی آب شدن برفها به صورت لجن زار درآمده و پیشروی فداییان را بسیار دشوار می نمود. ما سه نفر برای پیمودن زمینهای خیس و آبدار بیش از یک ساعت برای یک کیلومتر وقت به کار بردیم. از اینرو حمله به قیدار را به تأخیر انداختیم و به همراه رصدی برای دیدار به میعادگاه رفتیم.

برای این دیدار، من از اسب سپید تیز پای دکتر جهانشاهلو که کدخدای دهشان برای اینکه در اصطبل تنبل نشود، در اختیار گذاشته بود، بهره گرفتم. اسبی که آدمی را به یاد اسبهای افسانه ای می انداخت.

ما خود را با شتاب به میعادگاه رساندیم اما نه از خان و نه از نماینده اش نشانی نیافتیم... ما به این اندیشه فرو رفتیم که پس منظور از این دعوت چه بود؟ و به این پیامد رسیدیم که آنها هدفشان دور کردن ما از ستاد و احتمالاً خراب کردن توپها بوده است. از اینرو ما با شتاب بیشتری به ده رزند برگشتیم.

در چند صد متری ده تیراندازی از سوی چریکهای خانها آغاز شد و فداییان به آن پاسخ می دادند. چریکها خود را به پانصد متری ده رسانده بودند و بی شک انتظار نداشتند که فداییان پیشروی آنان را زیر

نظر گرفته باشند. به رصدی گفتم اکنون باید توپهای تو معجزه خود را نشان دهند و از وی خواستم تا چند گلوله افشان در یک کیلومتری و روی سنگرهای چریکها در بلندبهای قیدار پرتاب نماید. او هم توپها را آماده ساخت و پرتاب گلوله‌ها را آغاز کرد. چریکهایی که به نزدیکی ده رسیده بودند، پا به فرار گذاشتند، لیکن به علت خیس بودن کشتزارها در حین دویدن پشت سر هم زمین می خوردند. در این هنگام سواران ما آنها را تعقیب و همه آنان را که بیش از ۳۰ تن بودند، اسیر گرفتند. انفجار گلوله‌های افشان روی سنگرها نیز اثربخش بود زیرا همه آنان که در سنگر بودند، دست به فرار زدند و سنگرها خالی شد. در این هنگام فداییان سوار با شنیدن صدای انفجار گلوله‌های افشان و آگاهی از فرار چریکها به سوی سنگرهای آنان رو آوردند.

من نیز با علی نوایی و چند سوار خود را به سنگرهای بلندبهای قیدار رساندیم. سنگرها پر از منقل و حقه و افور بود که اسیران علت آنرا مبارزه در برابر سرمای کوهستان توجیه می کردند.

در تیراندازیهایی که روی داد، تنها ستوان یکم پیاده ارتش شاهنشاهی، سلامی که برای کمک به خانها از تهران آمده بود و همچنین یکی از سرکرده‌های تفنگداران اسلحه‌دارباشی به نام حسن جابر، کشته شدند. اسیرها می گفتند که ستوان یکم غلامحسین بیگدلی، برادرزاده (یا خواهرزاده) و داماد اسلحه‌دارباشی نیز به عمویش پیوسته بود، اما به محض انفجار گلوله‌های توپ با دیگر افسران و خانها سوار شده و به سوی کرسف رفته‌اند.

غلامحسین بیگدلی چند هفته پس از فرار، با نامه‌ای که از کامبخش برای دانشیان آورده بود به زنجان نزد ما آمد و ادعا کرد که با اجازه کامبخش به میان خانها رفته بود تا از درون، آنها را متردد و وادار

به عقب‌نشینی نماید. او را با نامه کامبخش به تبریز فرستادم و در «قشون ملی» با درجه سروانی به کار مشغول شد. نیروهای فدایی بی‌هیچ برخوردی تا کرسف که مرکز افشارها بود پیشروی نموده و در آنجا مستقر شدند. رصدی هم پس از «معجزه» توپهایش به زنجان و سپس به تبریز برگشت.

افشارها در هیچیک از مبارزات مسلحانه علیه ما شرکت نکرده بودند. یکی از آنان در ده حصار، نزدیکیهای قیدار و کرسف یک ژنراتور برق به کار انداخته بود که خانه مجلل و دورادورش را روشن می‌کرد. در یکی از سالنهای خانه دستگاه نشان دادن فیلم سینما گذاشته و فیلمهایی از تهران کرایه می‌کرد و برای خانواده و میهمانانش به نمایش می‌گذاشت.

در کرسف خانه بسیار بزرگی با دیوارهای بلند وجود داشت که اقامتگاه خان و زیرزمینش از مشروبهای گرانبهای فرانسوی پر بود. ما این ساختمان را مرکز ستاد خود قرار دادیم. منظورمان این بود که با توده‌های کشاورز از نزدیک آشنا شویم. من از روح‌اله جعفری که آن بخش را به خوبی می‌شناخت خواستم تا کدخدایان و ریش‌سفیدان روستاها را به ستاد ما در کرسف فراخواند. ما می‌خواستیم در این گروه‌های هدف جنبش دموکراتیک در آذربایجان را برایشان شرح دهیم. او نیز شمار زیادی از ریش‌سفیدان روستاها را به ستاد ما در کرسف فراخواند و پس از پذیرایی با چای و شیرینی، علی‌نویی و من هدف این نهضت را که رهایی کشاورزان از ستم خانها و ژاندارمها است، به زبان ساده بیان کردیم. در ضمن یادآور شدم که به‌زودی پیرامون دادن زمین به رایگان به دهقانان دستورهایی از تبریز خواهد رسید. من طی نامه‌ای از پیشه‌وری خواهش کردم که یک مبلغ ورزیده

در اختیارمان قرار دهد تا کشاورزان را برای دریافت زمین آماده سازد. تا رسیدن مبلغ فرقه، من با روح‌اله جعفری به روستاها سر می‌زدیم و با کدخدایان و ریش سفیدان آشنا می‌شدیم.

ما رفته رفته می‌دیدیم که روستاییان پرسشهایی می‌نمایند که نشانگر گرایش تدریجی آنان به ما است. سخنان ما پیرامون ستم خانها و زاندارها برخی از آنان را هیجان‌زده نموده و به سخن گفتن وامی‌داشت... بازگو کردن پاره‌ای از آنها برای نشان دادن ستمگری خانها و روحیه دهقانان سودمند خواهد بود...

در یکی از دیدارها، ریش سفیدی گفت: آی راست می‌گویید آقا!... مثلاً همین جهان‌شاه خان خیلی ظلم و ستم می‌کرد. چند سال پیش که او هنوز زنده بود، یک روز دختر هشت ساله مشدی علی که چند سال پیش از غصه فوت کرد، در مزرعه‌شان یک اشرفی طلا پیدا می‌کند و به پدرش نشان می‌دهد. مشدی علی شادمان شده و می‌گوید فردا این اشرفی را به نزد خان برده و به وی هدیه می‌کنیم و حتماً انعام خوبی به تو خواهد داد. فردا آن دو به نزد خان رفته و دخترش اشرفی را به خان می‌دهد. خان بسیار خوشحال شده و می‌گوید، پس بقیه را با خمره‌اش برای خودت گرفته و جایی پنهان کرده‌ای! مشدی علی سوگند یاد می‌کند که فقط همین یکی را دخترش پیدا کرده است... خان متقاعد نمی‌شود و دستور می‌دهد که دختر بچه هشت ساله را به دیوار بچسبانند و از جلو پایش دیوار دیگری بکشند. گریه و زاری دختر بچه بی‌گناه و التماسهای پدرش اثری نمی‌بخشد و جلادان خان دیوار را مرتباً بالاتر می‌برند تا اینکه از سر کودک نیز می‌گذرد و دیگر آوای زاری دختر به گوش نمی‌رسد.

این بود انعام خوبی که خان ستمگر به آن دختر بچه هشت ساله

هدیه کرده بود... مشدی علی همواره خودش را سرزنش می کرد و می گفت که در اثر ساده لوحی اش دختر بی گنااهش را به کشتن داده است...

داستان دیگر مربوط به خود روح اله جعفری بود. به من گفته بودند که این روح اله و پسر دایش علیجان سالها از دست ژاندارمها فراری بوده و شبها در چاهها و غارها به سر می بردند و گاه و بی گاه در دهشان ظاهر می شدند، به خانواده هایشان سر می زدند و پس از گرفتن خوراکی و عوض کردن زیرپوشهایشان دوباره پنهان می گشتند.

روزی از او خواستم تا این ماجرا را برایم بازگو نماید. او گفت که این فرار بیشتر به خاطر علی یکی از خویشاوندانش بود تا ژاندارمها نتوانند او را دستگیر نمایند. علی و او، خویشاوند نزدیک - پسر عمه یا پسر خاله - از ده «گرماب» بودند، گرماب در چند کیلومتری کرسف قرار داشته و بیشتر زمینهایش متعلق به افشارها بود. چند خانواده خرده مالک نیز وجود داشت که بخشی از زمینهای کشاورزشان را از ارباب اجاره کرده بودند. وضع خانواده های دهقانان بد نبود و در سالهایی که باران فراوان می بارید، محصول گندم و جو هم خوب بود و کشاورزان می توانستند از فروش آنها تا هزار تومان درآمد داشته باشند... تا اینکه علی دختر زیبایی از ده خودمان را نامزد کرده و عروسی خوبی برپا می نمایند. آوازه زیبایی زهراگلی، زن علی، به گوش پسران جهان شاه خان که پس از مرگ خان همه کاره املاک بودند، می رسد.

محمد حسنخان و محمد حسینخان، پسران خان، گاهگاهی در خانه بزرگشان در کرسف با مهمانان نشان مجالس عیش و نوش برپا می کردند و گروه آواز و رقص از تهران می آوردند. خان زاده ها گاهی نیز

در مجلس باده‌گساریشان از زنان زیبای محلی برای رقص و آواز بهره‌گیری می‌نمودند. یکبار هم تصمیم گرفتند همسر علی را به مجلس خودشان بیاورند.

آنان دستور می‌دهند تا چند سوار برای آوردن همسر علی به گرماب بروند. این ماجرا در بعدازظهر یک روز پنجشنبه اتفاق افتاد، هنگامی که سواران خان به ده می‌رسند، مردان خانواده سرگرم کار در مزرعه بودند. سواران به خانه علی وارد می‌شوند و زهراگلی را در حال نماز خواندن می‌بینند. مادر علی جلو آنان را می‌گیرد و می‌پرسد که چه می‌خواهند؟ یکی از سوارها با خشونت او را با لگد به کناری پرت می‌کند و دست زهرا را که مرتباً با تکرار «الله اکبر» می‌خواست تا آنان مانع ادامه نمازش نشوند، می‌گیرد و کشان‌کشان به حیاط خانه می‌کشانند. زن جوان که آبستن بود، وحشت زده می‌شود و خونریزی می‌نماید. یکی از سواران با دشنام دادن به وی، قنداق تفنگش را محکم به سر زهراگلی می‌کوبد، به طوری که او بیهوش شده و به زمین می‌افتد. سواران در بازگشت به مادر علی رو کرده و بیشرمانه می‌گویند که خان منظور بدی نداشت و حتی می‌خواست انعام خوبی هم به عروست بدهد...!

یکی از همسایگان که ماجرا را با کنجکاوی دنبال می‌کرد به مزرعه رفته و فاجعه‌ای را که رخ داده بود، بازگو می‌کند... روح الله ادامه داده و می‌گوید:

در آن روز من هم با آنها در مزرعه‌شان بودم و پیرامون محصول فراوان و برنامه زیارت مشهد سخن می‌گفتم. اما این خبر جانگداز همه ما را شدیداً نگران ساخت و با شتاب به خانه برگشتیم. زهراگلی، این زن زیبای شانزده ساله، بی‌حرکت در میان حیاط افتاده و بر اثر

خونریزی بچه‌اش را نیز از دست داده بود. دیگر همه چیز دیر شده بود. هم زن زیبا و هم کودکی که هنوز چشم به جهان نگشوده بود، مرده بودند. علی با دیدن این منظره دلخراش به اندازه‌ای خشمگین شد که به اتافش می‌دود و با تفنگ شکاری‌اش بیرون می‌آید و می‌خواهد سوار اسپش شده و انتقام زن و فرزندش را از خان‌زاده‌ها بگیرد.

پدرش و من جلوی او را گرفتیم و گفتیم از کجا معلوم است که خان‌زاده‌ها آنها را فرستاده باشند. ما باید نزد آنان برویم و ماجرا را به اطلاعشان برسانیم و اگر دیدیم که راست است باید به عدلیه شکایت کنیم و آنها را به دادگاه بکشیم... حالا دیگر خانها قدرتی ندارند و مملکت قانون دارد و با قانون می‌شود پدر این جور خانهای ستمگر را درآورد.

کوتاه سخن ما او را آرام کردیم و من آماده شدم با وی به نزد خانها بروم. با اندوهی فراوان به کرسف رسیده و از مباشر خواستیم تا ما را نزد خان ببرد و علتش را هم به وی گفتیم: او پاسخ داد که امروز پنجشنبه است و ما درصدد تهیه مقدمات برای شب هستیم تا از مهمانهایی که از تهران خواهند آمد، شرمند نشویم... به هر حال او دلش به حال ما سوخت و ما را نزد محمد حسنخان برد، خان از ماجرا به خوبی آگاه بود و پس از شنیدن سخنان ما، گفت:

علی، تو هنوز جوان هستی و یک زن خوشگل دیگر خواهی گرفت. خوب تقصیر زنت بود که از ترس دق کرد. برو خدا بزرگ است و زن بهتر و قشنگتری نصیب خواهد شد... اما علی می‌خواست که آن سوار جنایتکار بازداشت و تسلیم دادگاه گردد. و خان با پوزخند گفت: تو دیگر حالا می‌خواهی به خاطر زنی که از ترس سخته کرد و

مُرد، یکی از بهترین سوارهای خان را به محکمه بکشانی؟... و با گفتن این جمله از ما دور شد و ما نیز مجبور به ترک کرسف شدیم.

در راه بازگشت به گرماب تصمیم گرفتیم ماجرای این فاجعه را به اطلاع اداره عدلیه زنجان رسانده و از دست خانزاده‌ها و سوارانش شکایت کنیم. بنابراین، فردای آن روز نخست به عدلیه زنجان مراجعه نمودیم. در آنجا به ما فهماندند که کسی جرأت نمی‌کند به شکایتمان ترتیب اثر دهد. زیرا خانهای بزرگ مورد حمایت تهران هستند... و به ما گفتند، بهتر است شما به رشت که مرکز استان یکم است، بروید، شاید موفق شوید. در آن زمان زنجان و گیلان و چند شهرستان دیگر از بخشهای استان یکم بودند... بالاخره ما تصمیم گرفتیم تا به رشت سفر نماییم. در اداره عدلیه به ما توصیه کردند که به نزد یک وکیل رفته و شکایت‌نامه را توسط او تنظیم کنیم. خودشان نیز وکیلی را به ما معرفی کردند که آدم خوبی بود. او شکایت‌نامه ما را نوشت که ما خیلی خوشمان آمد و فکر کردیم، با این نامه همه کارها درست خواهد شد. نامه را علی امضا کرد و با وکیل نزد مدعی العموم رفته و آنرا تسلیم وی نمودیم.

هنگام رفتن به دفتر مدعی العموم (دادستانی)، وکیلمان گفت: گمان نمی‌کند که کسی به این شکایت رسیدگی کند، زیرا این خانزاده‌ها پسران جهانشاه خان افشار هستند که در تاج‌گذاری رضاشاه یک کیسه اشرفی به سرش ریخت. آنها مورد حمایت کامل دربار هستند. در مدعی العمومی رشت، دادستان با لب‌خند تمسخرآمیزی رو به ما کرده و گفت: شما شوخی می‌کنید؟... چه کسی می‌تواند این موضوع قتل را ثابت کند که خانزاده‌ها چنین دستوری را داده باشند. مگر می‌شود پسران جهانشاه خان را به پای میز محاکمه

کشید. و به وکیل‌مان گفت: شما به این آقایان بفهمانید که مسئله چقدر دشوار است.

پس از بیرون آمدن از مدعی‌العمومی، وکیل‌مان گفت: من امید زیادی به موفقیت ندارم و چه بسا که ممکن است علی را به بهانه بهتان چند سالی به زندان ببندازند!

پرسیدم، پس حالا چه باید بکنیم؟ وکیل‌مان با چهره‌ای غمناک پاسخ داد: خودتان باید خان‌زاده‌ها را محاکمه کنید! من فعلاً شکایت شما را به جریان نمی‌اندازم تا شما خوب فکر کنید و نتیجه را طی نامه‌ای به اطلاع برسانید.

در راه رشت به زنجان برایمان روشن شد که منظور وکیل از «محاکمه»، «انتقام‌گیری» بوده است و بس. از قیافه علی پی بردم که او تصمیم جدی برای انتقام گرفته است. به وی گفتم: تو تنها نیستی، من با تو!م!

در گرماب، نقشه کشتن خان‌زاده‌ها را برای پنجشنبه آینده طرح‌ریزی کردیم، زیرا عصر پنجشنبه‌ها، خان‌زاده‌ها با مهمانان تهرانی خود به عیش و نوش مشغول می‌شدند. عصر پنجشنبه که هوا به تاریکی می‌رفت، خود را به کرسف رساندیم. از پشت دیوار خانه صدای مطرب و قهقهه به گوش می‌رسید. وظیفه علی تیراندازی از تفنگ شکاری به محمد حسین خان و محمد حسن خان بود و من می‌بایست به سوی نگهبانانی که خود نیز مست شده بودند تیراندازی نمایم و با ایجاد وحشت مانع آن‌گرددم که آنها به سلاح‌هایشان دسترسی پیدا کنند.

ما اسبهایمان را در پنجاه متری دیوار خانه، در کوچه‌ای که به گرماب کشیده می‌شد، بستیم و به آرامی از دیوار خانه بالا رفته و خود

را پشت درختان تنومند چنار پنهان نموده و منظره جشن و سرور را تماشا می‌کردیم تا هدفهای خویش را پیدا کنیم. علی تیرانداز خوبی بود و من می‌دانستم که از فاصله ۷۰-۶۰ متری می‌تواند به خوبی هدفش را از پای درآورد... او تیراندازی را شروع کرد و هر دو گلوله‌اش به دو خان‌زاده اصابت کرد و صدای داد و فریاد تیرخورندگان و مهمانان و نوکران همه جا پیچید.

پس از چند ثانیه من نیز دو گلوله خالی کردم و سپس هر دو پا به فرار گذاشته و از دیوار بیرون پریده و سوار اسبانمان شده، چهارنعل به سوی گرماب روان گشتیم. ماجرا را با شتاب برای پدر علی که دایی من بود، تعریف کردیم و گفتیم ژاندارمها به زودی برای بازداشت ما خواهند آمد و ما مجبوریم مدتی پنهان شویم. از خانه چند پتو، مقداری نان و پنیر و یک کوزه آب گرفتیم و از آن تاریخ تا ورود ارتش سرخ در چاهها و غارها پنهان بودیم و گاهی شبها، دیروقت به گرماب سر می‌زدیم تا لباسهای زیر را عوض کنیم، بدنمان را پاکیزه نماییم و خوراکی با خودمان برداریم. هرچند بار خرگوش یا آهوئی را شکار کرده و در غار کباب می‌کردیم. در یکی از دیدارها به ما گفتند که محمد حسن خان کشته شده و محمد حسین خان شدیداً زخمی شده و از مردی افتاده است. روح‌الله با آهی سنگین به سخنانش ادامه داد و گفت: حالا رفیق همتی می‌بینی که ما برای چه علیه خانها اسلحه به دست گرفته و خواهان از بین بردن روابط ارباب-رعیتی هستیم.^(۱)

۱. در سلسله مقاله‌هایی که برای روزنامه آذربایجان در سال ۱۹۴۹ نوشته شده این رویدادها نیز اشاره کرده بودم. حسن حسنف دبیر دوم کمیته مرکزی و مسئول شعبه تبلیغات مرا خواست و گفت باید این نوشته‌ها را حذف کرد. زیرا بسیاری از خانها با ما همکاری می‌کردند. باید یادآور شوم که برخی در کرسف می‌گفتند که محمد حسن خان را در حین شکار کشتند.

در دیدار جشن نوروز نیز انبوهی از روستاییان به دیدار آمدند و پس از درود گفتن از من اجازه کشت و کار گرفتند. شگفت زده شدم و پرسیدم برای چه از من اجازه کار می‌خواهید. به من توضیح دادند که کشاورزان همه ساله، در دیدار نوروزی به سنت کهن از زمیندار و ارباب چنین اجازه‌ای را دریافت می‌نمایند... به آنها گفتم که من جانشین خانهای پیشین نیستم، من دوست شما بوده و برای کمک به شما با یارانم به اینجا آمده‌ایم تا از این پس هیچ خان و اربابی به شما ستمگری نکنند.

در بازدید دیگری از ده حکم‌آباد (حکیم‌آباد) که زمینهایش هنوز برف‌آلود بودند، به خانه کدخدا وارد شدیم. چند نفر روستایی در آنجا گرد آمده و آشکار بود که درخواستی از کدخدا دارند. با دیدن ما زبانشان بند آمد و کدخدا هم می‌خواست آنها را از منزلش بیرون کند که من دخالت کرده و پرسیدم، اینان برای چه نزد شما آمده‌اند.

کدخدا، می‌گفت چیز مهمی نیست... چیز مهمی نیست... سرانجام یکی از کشاورزان گفت: چطور چیز مهمی نیست، اگر به ما کمک نشود، همه پنجاه خانوار این ده از گرسنگی خواهند مرد. ما آمدیم از کدخدا خواهش کنیم که از انبار خان به ما گندم قرض بدهد تا پس از برداشت محصول به وی پس بدهیم، اما او نمی‌پذیرد.

از کدخدا خواستم که علت امتناعش را بیان کند. او نیز پاسخ داد که این گندمها متعلق به خان است و کلیدش به امانت نزد من است، اما من نمی‌توانم به امانت خیانت کنم و گنااهش را به گردن بگیرم، جواب خدا و خان را چه جووری بدهم.

گفتم گنااهش به گردن من... برویم اول ببینیم اساساً چیزی در انبار

خان مانده است یا نه! یکی از دهقانان گفت: انبار پر از گندم و جو است... با کدخدا به راه افتادیم و روستاییان نیز از پی ما روان شدند. کدخدا در حین باز کردن قفل انبار گفت: گنااهش به گردن شما! پاسخ دادم: باز هم نزد همه می‌گویم که گنااهش به گردن من! پس از باز کردن انبار دیدیم که انبار خان پر از کیسه‌های ۵۰ و ۱۰۰ کیلویی گندم و جو است که مرتب و منظم رویهم چیده بودند. می‌خواستیم چند دهقان را به خانه‌های دیگر ده‌نشینان بفرستیم تا برای بردن گندم مورد نیازشان بیایند، ولی دیدم که همه ساکنان حکم‌آباد با الاغ و اسب جلو در انبار ردیف ایستاده‌اند. دستور دادم به هر خانواده دو کیسه گندم بدهند و برای کشت بهاری نیز وعده دادم که به آنان تحویل دهم. ضمناً به آنها گفتم که اگر کسی به گندم بیشتری نیاز دارد، بگوید تا به وی داده شود، اما هیچکس مطالبه بیشتری ننمود...

همان شب ستوان یکم فدایی ادیب که افسر نگهبان بود به نزد آمد و گفت: نگهبانان، یک روستایی حکم‌آباد را با دو کیسه گندم که بار الاغش کرده بود در نزدیکی انبار خان دستگیر نموده و به اینجا آورده‌اند.

به حیاط خانه بزرگ خان رفته و دیدم مرد دهقانی با خری که دو کیسه گندم بر پشت آن بار کرده‌اند، سرش را پایین انداخته و نمی‌خواسته است به کسی توضیحی بدهد. او را به درون اتاق بردم و پرسشهایی نمودم و پاسخهای بی‌سر و ته شنیدم، اما برایم دستگیر شد که این روستایی دزد نیست. به ادیب دستور دادم تا خودش با دو نگهبان به خانه روستایی رفته و ببیند گندم‌هایی را که امروز از ما گرفته در خانه‌اش هست یا نه؟ و آیا قفل انبار خان شکسته شده یا نه؟ او پس

از دو ساعت برگشت و گزارش داد که همسرش با دشنام دادن به شوهرش به ما گفت که او گندمها را بار الاغ کرده و برده تا به کدخدا پس بدهد. پرسیدم برای چه؟ پاسخ داد که این مال حرام است و من نمی‌خواهم با خوردن نان حرام به جهنم بروم...

پس از پایان گزارش ادیب، رو به روستایی نموده و گفتم: من که گناه این کار را به گردن گرفته بودم، مهم این است که شما روستاییان و کودکانتان تا برداشت محصول از گرسنگی نمیرید و مطمئن باش که خداوند نه تو و نه مرا به خاطر نجات مردم از گرسنگی به جهنم نمی‌فرستد. و او با شرمندگی از من پرسید: شما قول می‌دهید که من به جهنم نخواهم رفت؟ گفتم: مطمئن باش!

موضوع جالب دیگر برایم این بود که چند روز پس از ورودمان به کرسف، مباشر خان به نزد آمد و اجازه خواست تا چیزهایی را که چال کرده بود از زیر خاک بیرون آورد. پرسیدم برای چه چال کرده بود؟ پاسخ داد: از قدیم رسم بود، هنگامی که سواران دشمن به دهی یا خانه اربابی یورش می‌برند، مردم برای آنکه دارایی و چیزهای گرانبهایشان به دست آنان نیفتد آنها را چال می‌کردند و پس از رفتن مهاجمان از خاک بیرون می‌آوردند. حتی بعضی وقتها از ترس ژاندارمها نیز به چنین کاری دست می‌زدند. ما هم از ترس چپاول فداییان تمام ظروف مسی خان و چند فرش و گلیم و چیزهای باارزش را در گوشه باغ چال کردیم، اما حالا می‌بینیم که شما برای غارت نیامده‌اید و کمترین چیزی از خانه را با خود نبرده‌اید.

به وی اجازه دادم و با او به محلی که چال کرده بودند، رفتیم. بیرون آوردن اثاثیه خان بیش از دو ساعت به درازا کشید که شامل دهها دیگ بزرگ و کوچک مسی، ظروف با ارزش که در کیسه کرده

بودند، فرشها و گلیمهای گرانبها و دو خمره پر از سکه‌های نقره و طلا و چیزهای مهم دیگر بود. باید یادآور شوم که در خانه ذوالفقاری نیز یک خمره پر از پول طلا و نقره به دستمان افتاد که شمار هر دو خمره به ۱۶ هزار سکه طلا و نقره می‌رسید. ما همه آنها را به دستور پیشه‌وری تحویل غلامرضا الهامی وزیر دارایی حکومت ملی دادیم تا پشتوانه پول آذربایجان قرار دهد.

از سرنوشت این سگه‌ها اطلاع ندارم و فقط شایعه‌هایی بخش می‌شد که گویا پیشه‌وری و غلام یحیی از آن به نفع شخصی بهره‌گیری نمودند که من باور ندارم.

دشواری دیگری که موجب بدبینی روستاییان نسبت به فداییان می‌شد، مسئله بودن آنان در خانه‌های دهقانان بود. آنها به فداییان به چشم ژاندارم نگاه می‌کردند و انتظار داشتند که باید به این نیروهای تازه نیز همان باج و خراج گذشته را بپردازند. در هفته‌های نخستین که من به روستاهای گونه‌گون سر می‌زدم به این بی‌اعتمادی پی بردم.

روزی مجبور شدم به تنهایی راهی پربرف را از زنجان به دهی که ستاد موقتی خویش قرار داده بودم، بپیمایم. دکتر تقوی، تنها پزشک باوجدانی که همه جا با ما بود، از من خواهش کرده بود که خواهرزاده‌اش را که نوجوانی ۱۴ ساله بود، از زنجان با خود بیاورم، زیرا او گرایش فراوانی به مبارزه دارد. من نیز با این جوانک، دو تک سوار اسب شده و به راه افتادیم. نزدیکیهای شب به دهی رسیدیم و مجبور شدیم شب را در آنجا بگذرانیم. به خانه کدخدا رسیدیم و من از او خواهش کردم تا به ما اجازه دهد که شب را در آن ده به سحر برسائیم. او نیز پسرش را فرستاد و چند دهقانی را که امکان پذیرایی از ما را داشتند، فراخواند و در برابر همه چند بار «قاب انداخت» و گفت:

شما امشب مهمان مشدی حسین خواهید بود. کدخدا و دهقانان نمی‌دانستند که من چکاره‌ام، تنها از تفنگم پی برده بودند که باید یک فدایی باشم.

مهماندار ما، مشدی حسین با بی‌میلی ما را به خانه‌اش راهنمایی نمود، اسبمان را به آخوری برد و از ما دعوت کرد تا به زیر کرسی برویم. او حتی یک فنجان چای هم به ما تعارف نکرد. پس از ساعتی من از وی خواهش کردم تا برایمان شامی آماده سازد. ولی او سوگند خورد که در خانه‌اش چیزی ندارد و در این زمستان سخت رفتن به شهر هم برایشان مقدور نیست.

گفتم: شاید از دکان ده و یا از همسایگان چیزی برای خوردن بگیرد و فوری از جیبم دو تا ده ریالی درآورده و به وی دادم. چهره‌اش از دیدن پول دگرگون شد، پول را با شتاب از دستم گرفت و با لبخندی گفت: الساعه تهیه خواهم کرد. او از خانه‌اش بیرون نرفت و پس از یک ساعت شام آماده شد و ما توانستیم سحرگاه بیدار شده و آماده رفتن گردیم.

صبح نیز ۵ ریال به وی دادم تا برایمان سحری فراهم سازد. صبحانه‌ای که آورد، افزون بر چای و نان و پنیر، عسل و سرشیر نیز داشت...! چند ماه پس از این دیدار شبانه گذرمان باز هم به همین ده افتاد و هر ریش سفیدی کوشش داشت تا ما شب را در منزلش بیتوته کنیم و بی‌آنکه پولی از ما بخواهند، پذیرایی خوبی از ما می‌نمودند. بار دیگر گذرم با روح‌الله جعفری و یک فدایی به ده خوین، که می‌گفتند، ۲ هزار خانوار دارد، افتاد. سراغ کدخدا را گرفتیم. دهقانی ما را به خانه بزرگی راهنمایی کرد که پنداشتم منزل خان است. اما جعفری مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت اینجا منزل و مدرسه و محضر

ملا خویینی که آدم خویست، می‌باشد و در ادامه سخنش گفت: در زنجان هم محضر دارد...! به وی گفتم: این روستایی ما را آگاهانه به منزل آخوند ده راهنمایی کرده تا شب را نتوانیم به آرامی بخوابیم!

به هر رو چاره نبود، می‌بایست با پیشامد بسازیم. دهقانی که راهنمای ما بود به داخل منزل رفت و با شتاب برگشت و گفت آقا می‌گویند، بفرمایید تو! ما هم از اسبانمان پیاده شده و در اتاق بزرگی با یک مرد روحانی که سیمایی متبوع و لبخندی بر لب داشت، روبرو شدیم. او از ما خواهش کرد که بنشینیم. چند تن از ریش سفیدان ده نیز نزدش بودند. به محض نشستن برایمان چای آوردند و شیخ لب به سخن گشود و گفت: شما خوب کردید که به فداییان دستور دادید تا جهت خوابیدن و خوردن نزد دهقانان به آنها پول بدهند، دهقانان زنجان مانند بیشتر روستاییان کشور فقیرند و ژاندارمها با رشوه گرفتن از آنان تعادل زندگی‌شان را بهم می‌زدند. سپس ادامه داد و با لبخندی گفت: فکر نکنید که به ما هم باید پول بدهید. اینجا منزل خداست و شما مهمان ما هستید و روی چشممان جای دارید. سپس از مدرسه مذهبی، از فیضیه‌ای که در خویین برپا کرده بود سخن گفت که برایمان بسیار جالب بود.

من از وی سپاسگزاری کرده و گفتم ما هم برای از بین بردن نارواییها و ستمگریهای خانها و ژاندارمها بپا خاسته‌ایم و می‌خواهیم که ظلم و ستم از بین برود تا دهقانان بتوانند صاحب زمین شده، زندگی آبرومندی داشته و فرزندان‌شان را به مدرسه بفرستند و چه و چه... او از من پرسید که آیا ما می‌خواهیم همه زمینها را از دست صاحبانشان گرفته به زارعین بدهیم؟... پاسخ دادم: نه در درجه نخست زمین خانهای دشمن اصلاحات و فراری و خالصه‌های دولتی

را به روستاییان بی زمین و کم زمین خواهیم بخشید.
 با شنیدن این جمله چهره اش باز شد و گفت: هان این کار درستی
 است و خدا را خوش می آید و در این راه نباید تندروی کنید. من از این
 روحانی که از سخنانش همدردی با روستاییان و همبستگی با ما به
 گوش می رسید، خوشم آمد... پس از لحظه ای او و دیگر حاضران از ما
 خداحافظی کرده و مردی ما را به اتافی راهنمایی کرد که رختخوابهای
 پاکیزه ای برای ما سه نفر پهن کرده بودند.

سحرگاه باز هم صبحانه را با هم خوردیم و او برای ما دعای سفر
 خواند و گفت: باز هم تشریف بیاورید. ما از ده بیرون رفتیم و در طول
 راهپیمایی پیرامون دادن زمین رایگان به کشاورزان گفتگو نمودیم. من
 به این باور رسیده بودم که زمان این کار فرار رسیده است، زیرا
 آخوندهای واقع بین ما با آن روی موافقت نشان می دهند. این گرایش
 روحانیان کمک بزرگی در راه انجام این برنامه مهم و پرارزش تاریخی
 است. این کار در زمستان که سرزمین زنجان سرد و پوشیده از برف
 بود، نمی توانست جامه عمل بپوشد. اما پس از بیرون راندن خانها و
 چریکهای مسلحشان از این استان، باید به این مهمترین مسئله
 اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که می بایست صد - دویست سال
 پیش حل می شد، اقدام نمود.

گامهای نخستین در راه اصلاحات ارضی

دشمنان جنبشهای مردمی در ایران همواره کوشیده و می‌کوشند تا به همه شورشها و انقلابهای مردمی رنگ ضدایرانی بزنند. چه در انقلاب مشروطه و جنبش گیلان در نخستین جنگ جهانی و پس از آن و چه پیرامون جنبشهای خیابانی در تبریز و کلنل محمدتقی خان پسیان در خراسان. این شیوه عوامفریبانه، ابزار دست ضدانقلابیهای حاکم بود. ایران که از سده هجدهم میلادی به بازار جهانی سرمایه‌داری پیوسته و به یکی از سرزمینهای مهم واقع در سر راه اروپا و آسیا درآمد بود، می‌بایست مناسبات ارباب-رعیتی و پس‌مانده‌های روابط خانجانی (فئودالی) را از بین برده و راه را برای مناسبات نوین سرمایه‌داری هموار سازد. از بین بردن مناسبات ارباب-رعیتی که سدّ راه پیشرفت کشور بود، می‌بایست روستاهای کشور را به بازار داخلی پیوند داده، نیروی کار اضافی در روستاها را به شهر روانه ساخته، برای سرمایه‌دارانی که خواهان برپا ساختن صنعت ماشینی بودند، نیروی کار آزاد فراهم سازد، به ساختن راهها، بندرگاهها پردازد تا داد و ستد درون و بیرون کشور گسترش بیشتری پیدا کند و بر پایه آن سازمانهای نوین دموکراتیک به میان آمده و ایران را از پس‌ماندگی

سده های میانه بیرون آورد.

در همه جنبشهای ایران این دشواری مهم به چشم می خورد، اما در پی وحدت نیروهای ارتجاعی و دولت و مهر تکفیر زدن به آنها زمینه سرنگونی و شکست آنان فراهم می گشت. وقایع نگاران و حتی کسانی که در گذشته مردانی پیشرو به ثبت رسیده اند، کمتر به مسئله ارضی که بزرگترین دشواری جامعه ما بود، توجه نموده اند. برعکس همه کوشیدند هر جنبش مردمی را به طوری ضد ایرانی جلوه دهند تا مناسبات کهنه را پابرجا نگهدارند. در آن هنگام که اروپا به صنعت ماشینی رو می آورد، در ایران به سبب نفوذ کالاهای ماشینی و فقدان سیاست ملی، گرایش بازاریان و پولداران برای پایه گذاری صنعت ماشینی به چشم نمی خورد.

پیامد چنین وضعی رو آوردن بازاریان و پولداران به خرید روستاها از خانها و اربابهایی بود که به پول نیاز پیدا می کردند و از این راه زمینداران تازه ای پیدا می شدند که روستاییانش برای بازارهای داخلی و جهانی کالا فراهم می ساختند. از سوی دیگر پیوند خانوادگی میان بازاریان و روحانیان دارا و بانفوذ و اربابان ده منافع مشترکی میان آنان به وجود می آورد و مسئله اصلاحات ارضی را به بوته فراموشی می سپرد و کالاهای کشاورزی و دامی را به مقدار ناچیز و به کندی به بازارهای درونی و بیرونی کشور می کشاند. چنین راهی بلندمدت بود و پس ماندگی ایران از کاروان تمدن سرمایه داری اروپا را سال به سال بیشتر می نمود. در کشوری که بیش از هشتاد درصد مردمش در روستاها به سر برده و به کشت و کار می پرداختند، تنها راه اصلاح جامعه از بین بردن رابطه های دست و پاگیر سده های میانه بود. این برنامه که سرآغاز برگزیدن راهی نو بود، نه در انقلاب مشروطه

که جهان سرمایه‌داری به مرحله سلطه انحصارها رسیده بود، و نه در انقلاب گیلان و نه در هیچیک از جنبشهای پیشرو با کامیابی مطرح نشد. در آذربایجان این دشواری صدها ساله دوباره به میان آمد و می‌بایست به مورد اجرا گذاشته شود. اما پیامدهای جنگ جهانی دوم، بودن نیروهای شوروی در استان نامبرده، تندروی بسیاری از کسانی که در رأس جنبش دموکراتیک جا گرفته بودند و همچنین دشمنی نیروهای ارتجاعی داخلی و پشتیبانان خارجی آنان و دوره کوتاه «حکومت ملی» در آذربایجان و کردستان امکان ندارد تا اصلاح ارضی به پایان برسد و دهقانان زمیندار شده، میوه آنرا بچینند.

سید جعفر پیشه‌وری که رهبری جنبش را در دست داشت، چه در روزنامه «آزیر» در تهران و چه در روزنامه «آذربایجان» در تبریز و چه در سخنرانیهایش پیرامون وظیفه‌های فرقه دموکرات آذربایجان، هیچگاه سخن از جدایی آذربایجان نگفت و همواره اصلاح و دموکراسی را در چهارچوب جغرافیایی-سیاسی ایران و برای همه استانهای ایران مطرح می‌ساخت. اما ارتجاع ایران به خوبی می‌دانست که آماج بزرگ دگرگون‌ساز جنبش دموکراتیک در آذربایجان از بین بردن مناسبات ارباب-رعیتی و پس‌مانده‌های خانهداری در سراسر ایران بوده و اگر این کار بزرگ تاریخی در آذربایجان کامیاب گردد، آنگاه گیلان و مازندران، کردستان و کرمانشاه و سرانجام تمامی ایران نمی‌توانند از این دگرگونی تاریخی که بسیار هم دیر شده بود، برکنار مانند. پیروزی چنین برنامه‌ای در آذربایجان به معنای پایان سلطه زمینداران بزرگ و رژیم خودکامه آنان باید تلقی می‌شد. افزون بر این چنین اصلاحی نه تنها نیروهای ارتجاعی و محافظه‌کار را از قدرت دولتی دور می‌کرد که تکیه‌گاه امپریالیستهای انگلیس و امریکا بودند، بلکه می‌توانست

آغازی برای پایان دادن به نفوذ همه‌سویه بیگانگان در ایران گردد. و این آن انگیزه‌ای بود که دولتهای باختری را به مداخله در کارهای ایران وامی داشت.

بسیاری از افسران که خواه و ناخواه به این جنبش پیوسته و شماری از آنان نیز جانشان را از دست دادند، به این مسئله دشوار ایران آگاهی داشتند و هیچگاه موضوع جدا کردن آذربایجان از ایران برایشان مطرح نبود.

به یاد دارم که ما در نشستهای پنهانی خود که موضوعهای اقتصادی و سیاسی ایران را به بررسی می‌گذاشتیم به مسئله ارضی و شیوه پس‌مانده کشت و کار در روستا اهمیت فراوانی می‌دادیم و آن را بزرگترین گام و کلید همه رفرمهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به‌شمار می‌آوردیم. در میان ما حتی «عاشقان دلباخته به شوروی» نیز هرگز نمی‌خواستند که ایران از نفوذ انگلیس و امریکا رهایی یافته و وابسته به اتحاد شوروی گردد، اما ارتجاع ایران و پشتیبانان بیگانه‌اش در تبلیغهای خویش موضوع و دشواری اصلی ایران را مطرح نساخته و می‌کوشیدند افسران توده‌ای را چاکر و جاسوس شوروی قلمداد نمایند تا بتوانند توده‌ها را فریب داده و مبارزه ضد‌مردمی خویش را همانند یک رفتار میهن‌پرستانه توجیه کنند. برای آنان خوشبختی و رفاه روستاییان و دگرگونی کشاورزی ایران و بیرون آوردن کشور از تاریکیهای سده‌های میانه اصلاً مطرح نبود.

اگر روستاییان در اصلاح ارضی، رهایی از ستمگری خانها و سود شخصی خود را می‌دیدند، برای ما این یک مسئله اقتصادی، اجتماعی و سیاسی برای همه ایران و دگرگونی سیمای تمامی جامعه بود. برای ما که در برابر چشمان خود از هم پاشیدگی سیستم‌ها

ساله استعماری را پس از جنگ جهانی دوم به روشنی می‌دیدیم، چه نیازی وجود داشت که ایران $1/6$ میلیون کیلومتر مربعی را نیز ضمیمه $22/4$ میلیون کیلومتر مربع سرزمینی نماییم که از استعمار روسیه تزاری به بالشویکها به ارث رسیده و با دشواریهای انبوهی دست به گریبان بود؟ حتی خودخواه‌ترین و مقام‌پرست‌ترین افسران نیز هدفشان سربلندی ایران و بیرون آوردن ملت از تهیدستی مادی و معنوی بود که سرزمین ثروتمندی مانند ایران را به صورت یکی از تهیدست‌ترین و پس‌مانده‌ترین کشورهای جهان درآورده بود. نقطه عطف این دگرگونی می‌بایست از بین بردن رابطه‌های ارباب-رعیتی و پس‌مانده‌های مناسبات خانجانی باشد.

پس از پایان دادن به شرارت خانهای واپسگرا و ضددموکرات، در میانه اسفندماه ۱۳۲۴، مسئله دادن زمینهای خانهای فراری و ضدمردمی و خالصه‌های دولتی به رایگان به کشاورزان به میان می‌آمد. نخستین گامی که «حکومت ملی آذربایجان» برای آماده کردن دهقانان به پذیرفتن زمین خانها برداشت، فرستادن مبلغان حزبی به روستاها بود تا برای کشاورزان سودمندی این کار را روشن سازند.

به زنجان، جوانی را فرستاده بودند به نام لطیف که می‌گفتند دوره تبلیغات حزبی را در کلاس پانزده روزه حزب توده در تهران گذرانده است. من این جوان را با خودم به کرسف بردم که مرکز افشار بود و روستاهای چندی برای تقسیم بین دهقانان داشت. یک روز سرد آفتابی، من دهها تن از ریش‌سفیدان را در حیاط منزل خان‌گرد آورده و از لطیف خواش کردم تا برای آنان پیرامون مسئله ارضی و کشاورزی سخن بگوید. او نیز تمام چیزهایی را که در کلاس پانزده روزه به خوردش داده بودند، در برابر آن جمع با استناد به گفته‌های مارکس و

انگلس و «مانیفست حزب کمونیست» تکرار نمود. او حتی نمی‌توانست نامهای مارکس و انگلس را به درستی بازگو نماید و همیشه از کمونیستهای مشهور به نام مارکس و انگلس یاد می‌کرد. سخنان او به اندازه‌ای خسته‌کننده بود که دهقانان را به دهن‌دره و خمیازه کشیدن وامی‌داشت.

در این میان احمد کمک راننده ماکه یک جوان ۲۰-۱۹ ساله بود، به من نزدیک شده و گفت دهاتیها از حرفهای این یولداش لطیف خمیازه کشیده و چپق به یکدیگر رد می‌کنند، اجازه بدهید تا من هم چند کلمه صحبت کنم. من نیز برای پایان دادن به تبلیغ بی‌محتوای لطیف، گفتم برو صحبت کن. این جوان با گرایش آذری به سخن آغاز نموده و گفت:

آقایان «غم نیست» که یولداش لطیف به آن اشاره کرده، یک کلمه فارسی است و معنایش این است که «غم نیست»، یعنی «گم اولمیا جاق»! همه آنهایی که تا آن لحظه از شنیدن سخنان لطیف خسته و چرت می‌زدند، یکباره گردن راست کرده و خندیدند... و احمد ادامه داده و گفت: غم شما اینست که زمین ندارید و وقتی که به شما زمین بدهند، غم شما هم برطرف خواهد شد!

پس از پایان سخنان احمد، من از جای خود بلند شده و به ریش سفیدان گفتم: دادن زمین به دهقانان هیچ ارتباطی با کمونیسم ندارد و پیش از پیدایش یک دولت کمونیستی در روسیه، در پایه‌ای از کشورها در پی انقلابهای مردمی به کشاورزان زمین دادند و با این کار توانستند زندگی مردم را بهبود بخشند و صنعت ملی خویش را پیشرفت دهند...

پس از خدا حافظی با «نمایندگان دهقانان»، با لطیف سوار کامیون

کوچک فوردسن شده و به راننده گفتم، به زنجان برگردد. لطیف که برنامه تبلیغاتی دیگری را نیز می‌بایست اجرا نماید، گفت: رفیق فلانکس، باید به ده فلان و بهمان هم برویم. پاسخ دادم: مسئله مهمی پیش آمده و تو باید به جاهای مهمتری برای تبلیغ بروی!

با رسیدن به زنجان به ستاد خودمان که خانه ذوالفقاریها بود و دانشیان، قاضی اسداللهی، شمیده، مرتضوی، رصدی و من در آن زندگی می‌کردیم، رفتم و جریان را برای آنان تعریف کردم و به دانشیان گفتم این مبلغ را باید جایی فرستاد که روستاییانش با مانیفست حزب کمونیست، با مارکس و انگلس آشنایی دارند... این مرد هنوز تلفظ درست بسیاری از کلمه‌ها را نمی‌داند.

دانشیان هم بلافاصله پاسخ داد: چرا او را به من پس می‌دهی؟ این رفیق را از کمیته مرکزی فرقه در تبریز به من دادند و خود پیشه‌وری گفت باید از اینها که کلاسهای تبلیغاتی حزب توده را دیده‌اند برای روشنگری دهقانان استفاده کنیم و حالا خودت برو به تبریز و این چیزها را که به ما گفتی به پیشه‌وری هم بگو تا ببینیم چه جوابی به تو خواهد داد! پاسخ دادم همین کار را هم خواهم کرد.

همان روز به تبریز رفتم و خودم را به کمیته مرکزی فرقه رساندم. پیشه‌وری نبود، به دفتر پادگان رفتم و ماجرا را به آگاهی وی رساندم. او گفت: پیشه‌وری امروز به کمیته مرکزی بر نمی‌گردد و فردا صبح اول وقت با هم به اتاقش خواهیم رفت و به منشی پیشه‌وری خبر داد که فردا ساعت ۸ ما با پیشه‌وری قرار داریم... شب را نیز مرا به منزلش برد و همسرش شام فراهم کرده بود که با خانواده‌اش خوردیم. برای من هم اتاقی معین کرد تا شب را در آنجا به سر آورم.

سحرگاه پس از صرف صبحانه یکسر به اتاق پیشه‌وری در کمیته

مرکزی رفتیم و من ماجرای سخنرانی تبلیغاتی لطیف را برای سومین بار و این بار برای پیشه‌وری توضیح دادم و گفتم گمان نمی‌کنم با چنین تبلیغاتی بتوان کشاورزان را متقاعد ساخت تا زمین را به رایگان دریافت نمایند، زیرا دهقانان ما هنوز آلوده به خرافه بوده و باید یک نفر روحانی آنان را متقاعد سازد که دریافت زمین خانها «گناه نیست»! پیشه‌وری گفت: کدام ملا با ما موافق است؟ پادگان پاسخ داد: هستند ملایانی که با دادن زمین به رایگان به کشاورزان موافقند... پیشه‌وری پرسید: مثلاً کدام ملا؟ و او پاسخ داد: مثلاً قاضی عسگر ما، ملا فتحعلی! پیشه‌وری گفت: پس خودت ترتیبش را بده و بین حاضر به رفتن به زنجان هست یا نه؟... به هر رو، پادگان ملا فتحعلی را خواست و جریان را برایش توضیح داد و او هم بیدرنگ پذیرفت و آماده شد تا با من به زنجان برود.

این ملا قدی متوسط، صدایی رسا و چهره‌ای شاد داشت. پس از بازگشت به زنجان و معرفی وی به دانشجویان و دیگر همکاران، قرار شد که کار را باز هم از همان منزل خان در کرسف آغاز نمایم.

بار دیگر ریش سفیدان را در حیاط منزل خان گرد آورده و پس از معرفی ملا فتحعلی از وی خواهش کردم تا جریان تقسیم زمین را برایشان شرح دهد. و او هم سخنانش را چنین شروع کرد:

خداوند کریم در قرآن مجید می‌فرماید: الارض لزارع ولو كان غاصباً! (زمین از آن کشاورز است، اگر چه غصبی باشد!) و سپس آیه‌های فراوانی که در گفته‌هایش به آنها استناد می‌کرد به آگاهی کشاورزان رساند...! این بار برخلاف گذشته دهقانان با دقت به گفته‌های ملا گوش می‌دادند و در پایان سخنرانی‌اش نیز پرسشهایی از وی می‌نمودند که او هم با تکیه به آیه‌های قرآن و روایت و حدیثها

پاسخ می‌داد و کشاورزان را از شک و تردید بیرون می‌آورد. یکبار که در نزدیکیهای خویین بودیم با وی به نزد آخوند خویینی رفتیم و او گفت که کار درستی بود که یک ملا را برای تبلیغ انتخاب کردم و آماده بود تا پس از تقسیم زمین آن را در محضر خود در زنجان و خویین به ثبت برساند و سند مالکیت را به نام دهقانان صادر نماید. با این روش، ما اصلاح ارضی را آغاز کردیم، اصلاحی که می‌بایست در انقلاب مشروطه و انقلاب گیلان انجام می‌گرفت ولی در پی شکست جنبشهای نامبرده به نتیجه‌ای نرسید. چنین کار مهم تاریخی بار دیگر در آذربایجان شروع شد، اما هنوز به پیامد مثبتی نرسیده بود که سیاست تازه‌ای در جهان و در همسایگی ما به میان می‌آید. پاره‌ای از کشاورزان آذربایجان تنها لذت برداشت یک محصول را چشیدند، حال آنکه مسئله زمین و اصلاحی که باید به سود دهقانان صورت گیرد، کاری بلندمدت است که چنین فرصتی به جنبش دموکراتیک آذربایجان و کردستان داده نشد.

بازیهای سیاسی احمد قوام (قوام السلطنه)

با پایان جنگ دوّم جهانی، دولتهای بزرگ مستعمره‌دار مانند انگلیس و فرانسه نیرو و قدرت گذشته خویش را از دست داده و در مستعمره‌های آنان جنبش‌های آزادیبخش گسترش یافت. مستعمره‌های هلند و بلژیک نیز به همین سرنوشت گرفتار آمده و بر اثر از همپاشی سیستم مستعمراتی دهها کشور نواستقلال به شمار کشورهای مستقل افزوده شد. پس از شکست ژاپونها در سپتامبر ۱۹۴۵ و بیرون راندن آنان از چین، کره و کشورهای جنوب خاوری آسیا و پیدایش کشورهایی که قدرت دولتی‌شان به دست حزبهای کمونیست افتاده بود و همچنین پدید آمدن کشورهای «دموکراسی توده‌ای» در خاور اروپا و رسیدن نیروهای شوروی تا اروپای مرکزی، کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته باختر را با دشواریهای فراوانی روبرو ساخت. تنها دو کشور بزرگ از جنگ پیروز بیرون آمده بودند: ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. نخستین به بزرگترین قدرت اقتصادی و صنعتی و بدست آوردن بیش از هفتاد درصد ذخیره طلای بانکهای جهان و بی‌آنکه خسارتی از جنگ ببیند، به نیرومندترین قدرت مالی جهان تبدیل شده بود و دومی با وجود

ویران شدن اقتصاد و مالیه‌اش به دست ارتشهای متجاوز آلمان فاشیستی و متحدانش، از لحاظ نظامی به قدرت چشمگیری رسیده بود که کشورهای سرمایه‌داری را وادار می‌کرد تا در رفتارشان با این «ابر قدرت نظامی» روش احتیاط‌آمیزی درپیش گیرند. افزون بر این اتحاد شوروی تنها کشور مستعمره‌دار بود که نه تنها هیچیک از سرزمینهای گذشته را از دست نداده بود، بلکه در پی ساختار دولتی و اقتصاد انحصاری همه ملت‌های شوروی و سرزمین آنان را وابسته به مسکو نگه می‌داشت. در اثر جنگ سرزمین‌هایی از لهستان خاوری، کشورهای کناره بالتیک، بسارابی (مِلداوی) از رومانی، بخش‌هایی از فنلاند، چکسلواکی و هنگری نیز به سرزمین پهناور شورویها افزوده شدند، اما این افزایش در برابر بزرگی کشور شوروی چندان مهم نبود. کشورهای سرمایه‌داری اروپا که ناتوان شده و به سال‌های چندی برای برطرف ساختن ویرانیهای جنگ نیاز داشتند با چنین کشور نیرومند نظامی رودررو قرار گرفتند و امریکا با بمب اتمی‌اش به تنهایی نمی‌توانست به عملیات مسلحانه‌ای علیه اتحاد شوروی دست زند. جنگ علیه اتحاد شوروی در شرایطی که سازمانهای کمونیستی در بسیاری از کشورها نیروی چشمگیری شده بودند، یعنی از دست دادن همه کشورهای مرکزی و باختری اروپا. دولتهای امریکا، انگلیس و فرانسه از نقطه ضعیف خویش آگاهی درستی داشتند و هرگز آماده نبودند که به خاطر این یا آن دولت و یا سرزمین، جنگ با شوروی را آغاز نمایند. امریکا می‌بایست با قدرت مالی و صنعتی‌اش اقتصاد ویران اروپا و ژاپن را بازسازی نموده، روی پایشان نگهداشته و در مسابقه با کشورهای نوین‌پاد سوسیالیستی به رهبری اتحاد شوروی، برتری مناسبات سرمایه‌داری بر «اقتصاد سوسیالیستی» را نشان دهد.

از اینرو امریکا بیشتر به قدرت مالی و صنعتی خود تکیه داشت تا دست زدن به یک جنگ تازه و آنهم علیه اتحاد شوروی، متحد زمان جنگش.

حکومت ایران با نخست‌وزیرش حکیمی (حکیم‌الملک) دشواریها و رابطه‌های نوینی را که در جهان پدید آمده بود، درک نمی‌کرد. بسیاری از دولتمردان ایران می‌پنداشتند که امریکا می‌تواند با بمبهای اتمی اش دولت شوروی را وادار به عقب‌نشینی از همه کشورهای که اشغال کرده نماید. با این پندار نادرست بود که حکیمی و رییس ستاد ارتش سرلشکر ارفع گمان می‌بردند، می‌توانند با زورنمایی، نیروهای شوروی را از ایران بیرون رانند، اما ارتش اعزامی دولت نتوانست از شریف‌آباد قزوین گامی جلوتر بردارد، زیرا با مخالفت ارتش شوروی روبرو شده بود.

شکایت دولت ایران از اتحاد شوروی به شورای امنیت به این منظور بود که دولتهای سرمایه‌داری و پیش از همه پای امریکا را به یک ماجرای جنگی بکشاند. وضع بسیار دشواری که ایالات متحده با آن روبرو بود سبب می‌شد که دولت نامبرده حتی نتواند به چانکایشک در برابر یورشهای پیروزمندانه کمونیستهای چین یاری دهد که سرانجام آن، جدا شدن چین، این پرجمعیت‌ترین سرزمین کره ما از جهان سرمایه‌داری بود.

انگلیس و همکار نیرومندش امریکا که منافع اقتصادی و سیاسی چشمگیری در کشورهای خاورمیانه و نزدیک داشته و تمام منابع نفتی عظیم این بخش را در دست داشتند، نمی‌توانستند به ماجرای تازه جنگی کشانده شوند. نیروهای ارتش شوروی در این منطقه قادر بود در مدت چند ماه، همه این بخش را اشغال نماید و یک جنگ

بسیار دراز مدت را به کشورهای سرمایه‌داری دینفع در این منطقه، تحمیل کند. از اینرو دولتهای امریکا و انگلیس می‌بایست دولتمردی را در ایران به حکومت برسانند که مورد اعتماد آنان بوده، اوضاع نوین جهان را درک نموده و از راه سیاست بتواند با اتحاد شوروی کنار بیاید. از این دید که بنگریم، قوام‌السلطنه سیاستمدار دلخواهشان بود. او زمینداری ثروتمند بود که از باغهای چاییش در گیلان سالانه میلیونها تومان درآمد داشت و لذا به رشوه گرفتن از دولتهای بیگانه نیاز نداشت و بیش از چهل سال بود که در بازیهای سیاسی و دولتی شرکت فعال داشت. او، نخست با دیدارهای آشکار و پنهان، وعده‌های فراوانی برای اصلاح اوضاع نابسامان کشور داد و با ساکت کردن رهبران حزب توده و هواداری از جنبش دموکراتیک در آذربایجان و کردستان و تعمیم آن در سراسر ایران و گرایش به گفت و شنود با دولت شوروی و حل اختلافهای بین دو کشور از راه مسالمت‌آمیز، زمینه را برای نخست‌وزیری خویش آماده ساخت. مجلس شورای ملی به وی رأی اعتماد داد و او توانست گامهای نخستین را در راه استحکام موقعیت خود بردارد.

او حکومت نظامی را لغو کرد و سرلشکر ارفع را از ستاد ارتش برکنار نمود و سرلشکر رزم‌آرا را که افسری جدی و سازمان‌دهنده بود به جای وی نشاند، افسران تبعیدی را به یکانهایشان برگرداند و با دادن آزادی مطبوعات و اجتماعات و امتیازهای بسیاری به روزنامه‌ها، آماده شد تا به مسکو رفته و با سران بلند پایه شوروی دیدار نماید. دولت شوروی نیز که می‌بایست کشور جنگ‌زده و ویران شده‌اش را سر و سامان دهد و در عین حال از کامیابی کمونیستها در چین آگاه بود، میل داشت که اختلافها با ایران را از راه مسالمت‌آمیز و

با به دست آوردن امتیازهایی حل و فصل نماید. وعده‌هایی که قوام‌السلطنه در مسکو به استالین و مولوتف داد، آنان را متقاعد ساخت که راه مسالمت‌آمیز و بستن قراردادهای اقتصادی، از آن جمله استخراج نفت در بخش شمالی ایران، می‌تواند نفوذ بیشتری در این کشور داشته باشد تا اعمال زور. برپایه گفت و شنودها میان سران دولتهای ایران و شوروی و پخش اعلامیه‌ای پیرامون این گفتگوها، موافقتنامه‌ای نیز میان قوام و سادچیکف، سفیر شوروی در تهران به امضا رسید که گسترش مناسبات اقتصادی بین دو کشور را پس از برگزاری انتخاب دوره پانزدهم مجلس شورای ملی، وعده می‌داد.

رهبران شوروی پس از گفت و شنود با قوام‌السلطنه در مسکو به کامیابیهای فراوانی در ایران امیدوار شدند. یکی از راههای نفوذ در دستگاههای مهم دولت، ارتش بود که می‌بایست افسران هوادار شوروی را بیوراند، این همان برنامه‌ای بود که شورویها در کشورهای اروپای خاوری، آسیای جنوب خاوری و افغانستان انجام دادند. بر این پایه بود که شورویها از حکومت ملی آذربایجان خواستند تا شماری از جوانان آذری و کرد را برای فراگرفتن فنهای نظامی به شوروی بفرستند.

در تاریخ ۱۵ آوریل ۱۹۴۶، طی مراسمی دویست و سی نفر از جوانان آذری و پنجاه نفر جوان کرد، به سرپرستی مازور سید تقی موسوی، افسر هوایی با ترن ویژه‌ای از تبریز به راه افتاد و روز ۱۸ همان ماه به ایستگاه بیله‌جری، نزدیک باکو می‌رسند و از آنجا با کامیونهای ارتشی به سربازخانه بزرگ سالیان کوچ داده می‌شوند... رحیم قاضی (سیف قاضی)، برادرزاده و داماد قاضی محمد، علی

کلاویژ، حسین البرزی، باقر عمرانی، محمد داداش‌زاده، جواد طاهری، محمدعلی پیدا، عباس زاهدی، حسین عینی، محمد سیف‌الدینی، احمد یوسفی، علی اکبر هدایت‌نژاد، جمشیدی، سلطانی، صفوی و شماری دیگر نیز با این دویست و هشتاد تن بودند... فردای آن روز ۳۰ تن از آن جوانان را به سرپرستی ماژور موسوی به شهر کیروف‌آباد (گنجه) فرستادند تا در آموزشگاه خلبانی به نام «خولزونف» به فراگیری فن خلبانی و مهندسی هواپیما پردازند. در این آموزشگاه سوای خود موسوی، جواد طاهری، محمدعلی پیدا، محمد سیف‌الدینی و دیگران آموزش خلبانی روی هواپیماهای ساخت شوروی را آغاز کردند. دویست و پنجاه تن دیگر نیز در دانشکده افسری باکو به آموزش در رشته‌های دیگر پرداختند. پس از آنکه فرقه دموکرات در آذرماه ۱۳۲۵ از هم پاشیده شد و هزاران نفر به شوروی فرار کردند، این عده به آموزش نظامی ادامه دادند. تا اینکه در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) آنان را به دانشکده‌های گوناگون باکو و گنجه فرستادند.

افزون بر این حکومت قوام پیرو تصویب‌نامه‌ای در همان اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ مجلس ملی آذربایجان را همانند انجمن ایالتی پذیرفت و برگزیدن استاندار و سرکردگان دولتی را در اختیار انجمنهای محلی گذاشت. سوای آن کارهای اداری می‌بایست به دو زبان پارسی و آذری انجام پذیرد و کودکان آذربایجانی می‌توانستند تا کلاس ششم به زبان آذری آموزش ببینند، نام ژاندارمری به نگهبانی برگردانده می‌شود و فداییان همانند نگهبان پذیرفته می‌شدند، شمار نمایندگان آذربایجان می‌بایست متناسب با جمعیت استان نامبرده باشد و الخ... این پیش‌درآمد انگیزه‌ای شد تا دولت شوروی در فاصله ۱۰ تا ۱۸

اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ (ماه مه ۱۹۴۶) نیروهای نظامی اش را از ایران بیرون بکشد... و با این گام بزرگ به سود ایران و شوروی، حکومت قوام از نمایندگان حکومت ملی آذربایجان خواست تا برای گفتگو پیرامون اجرای تصویب‌نامه دولت ایران به تهران سفر نمایند. هیئتی که به سرکردگی پیشه‌وری به تهران رفت با همه تصویب‌نامه‌ها روی موافق نشان داد و آماده شد تا زنجان را از نیروهای فدایی تخلیه نماید و در عوض تکاب و سردشت ضمیمه استان آذربایجان گردد که هیچگاه انجام نگرفت.

با اینکه ارتش شوروی از ایران بیرون رفت، محافل امریکا و انگلیس مسئله ایران را از دستور روز شورای امنیت خارج نکردند و حسین علاء نماینده ایران با استناد به شایعه نادرستی که نیروهای شوروی با پوشیدن لباس فداییان در آذربایجان مانده و سلاحهای فراوانی در اختیار «قشون ملی و فداییان» گذاشته‌اند، از شورای امنیت خواست که مسئله اختلاف ایران و شوروی را از دستور روز بیرون نیاورد. در حقیقت شورویها نه تنها سربازان خود را از ایران بیرون برده بودند بلکه همه سلاحهایی را که به ما داده بودند، از دست فداییان و قشون ملی گرفته و مستشاران نظامی خویش را نیز از آذربایجان به شوروی بردند. از آن پس همه نیروهای انتظامی آذربایجان می‌بایست به همان تفنگهای برنو، چهار توپ و چهار تانک سبک کهنه بسنده نماید. هنگامی که ارتش ملی آذربایجان (ملی قشون) تشکیل شد، شماری از افسران شوروی نیز پوشاک فداییان و ارتشیان به تن کرده و به آموزش سربازان آذری پرداختند. از آنجمله بودند، سرتیپ علی اوف که علیزاده شد و سرهنگ مصطفی یف افسر تانک که قهرمان اتحاد شوروی بود و دهها افسر ورزیده دیگر. افزون بر این دهها تن

آذری و کرد نیز برای دیدن آموزش نظامی به دانشکده افسری باکو و دانشکده هوایی کروف‌آباد (گنجه) فرستاده شده بودند.

دولت شوروی در پایان سال ۱۳۲۴، ۶۰ آتشبار توپ، مسلسل‌های ضد‌هواپی و شماری تانک و زرهپوش که می‌توانستند در برابر ارتش شاهنشاهی که فاقد سلاح‌های مدرن بود، مقاومت نموده و یورش ارتش شاهنشاهی را درهم شکنند... از ایران بیرون برد.

پس از امضای موافقتنامه میان تهران و تبریز، قوام‌السلطنه به بازیهای سیاسی خویش ادامه داد و در ۱۰ مرداد ۱۳۲۵ سه وزیر از حزب توده: ایرج اسکندری، دکتر فریدون کشاورز و دکتر مرتضی یزدی و یک وزیر از حزب ایران، الهیار صالح را به کابینه‌اش پذیرفت. قوام‌السلطنه برای اینکه مخالفان جنبش دموکراتیک را سازمان داده و نشان دهد که او نیز خواهان رژیم مردمی در کشور است، به تشکیل حزب دموکرات ایران دست زد و نهضت‌های ضدانقلابی بختیاری و قشقایی و غیره را در فارس، خوزستان، اصفهان و کرمانشاه به رسمیت شناخت. او برای اینکه از پیروزی فرقه‌های دموکرات آذربایجان و کردستان در انتخابات دوره پانزدهم پیشگیری نماید، مسئله اعزام نیروهای ارتش به آذربایجان و کردستان را به بهانه «نظارت در انتخابات» مطرح نمود، زیرا مطمئن بود که دیگر اثری از ارتش شوروی، مستشاران نظامی و سلاح‌های شوروی در آذربایجان و کردستان برجای نمانده است.

به راستی احمد قوام، آخرین نخست‌وزیر چهاردهمین دوره مجلس شورای ملی که در گفته‌ها و نوشته‌هایش ادعای گسترش دموکراسی در سراسر ایران را می‌نمود، که بود؟

قوام‌السلطنه، کسی که در پی انجام سیاستی در ماجرای آذربایجان

و کردستان به سود طبقه حاکم در ایران به دریافت لقب «حضرت اشرف» از «شاهنشاه» مفتخر گردید، بی‌شک یکی از سیاستمداران برجسته صد سال گذشته بود. برخی از هوادارانش او را همانند نظام‌الملک، پاره‌ای نظیر قائم‌مقام فراهانی و شماری نیز همپای میرزا تسلی خان امیرکبیر به حساب می‌آورند. آنان بی‌آنکه نقش سیاستمداران و دولتمردان سرشناس گذشته را از دیدگاه تاریخ روشن سازند، در جستجوی همتایی برای او بودند.

همه دولتمردان بنام، از بزرگمهر گرفته تا ابو مسلم، یحیی برمکی، سهل بن فضل، نظام‌الملک و امیرکبیر تدابیر و سیاستشان از بالا، از دستگاه دولت موجود زمانشان، در راه بهبود و استواری طبقه حاکم و اصلاحاتی به سود آن بود، نه رده‌های پایین جامعه که فراهم‌آورنده ثروتها و نعمتهای همگانی بودند.

اصلاح و نوسازی شیوه فرمانروایی نامبردگان حتی مورد پسند طبقه حاکم مرتجع نبوده و همه آنان سرخویش را در این راه باختند. قوام‌السلطنه نیز از طبقه حاکم و برای طبقه حاکم بود، نه توده‌های مردم. او در همان سالهای پس از جنگ اول جهانی که برادرش وثوق‌الدوله نتوانست دشواریهای جامعه ایران آن روزی را به یاری دولت انگلیس حل کند، به نخست‌وزیری رسید، گمانش این بود که با باز کردن پای دولت امریکا به ایران و اصلاح مالیه و سازمانهای دولتی به سبک کشورهای باختر خواهد توانست دولت آن روزی را از سرنگونی‌های بخشیده و به پاره‌ای از هدفهای کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ برسد. او آرتور میلیسپو، کارشناس مالی امریکا را برای اصلاح دارایی کشور به ایران آورد و خواست با دادن امتیازهای نفت به شرکتهای بزرگ امریکایی راه ورود سرمایه مالی ایالات متحده را به

ایران هموار ساخته و نفوذ چندصد ساله انگلستان را ناتوان سازد. او در آن زمان کامیاب نشد، اما پس از جنگ جهانی دوم امریکا پیروزمندترین دولت به‌شمار می‌آمد و برخلاف گذشته، سیاست کناره‌گیری از کارهای جهان را کنار گذاشته و همانند ابرقدرتی به کارهای درونی همه کشورها دخالت می‌کرد، تنها دولتی بود که می‌توانست در برابر دولت شوروی - که با وجود پیروزی، از نظر اقتصادی و مالی به کشوری ورشکسته تبدیل شده و می‌بایست دشواریهای انبوه اجتماعی و اقتصادی را حل نماید - بار دیگر نظر قوام‌السلطنه را به خود جلب کند. به باور قوام امریکا تنها کشور نیرومند باختری بود که می‌توانست طبقه حاکم ایران را از ورشکستگی کامل نجات بخشد، نه همه ایرانیان را. برای قوام‌السلطنه هیچ مسئله مبرم اجتماعی، اقتصادی و سیاسی سوای استحکام فرمانروایی محافظه‌کاران حاکم مطرح نبود. از این دیدگاه تاریخی قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر را می‌توان با بزرگمهر و امیرکبیر سنجید نه دولتمردی که خواهان حل مسائل دیر شده ایران و تأمین رفاه برای رنجبران و سازندگان ایرانی باشد. و چنین دولتمردی می‌تواند دشواریهای ظاهری ایران را بیشتر نموده و به تأخیر اندازد تا آنکه حل نماید. هنگامی که قوام به نخست‌وزیری گمارده شد، دشواری ظاهری ایران بیرون نرفتن ارتش شوروی از شمال ایران و پیدایش حکومت‌های محلی در آذربایجان و کردستان بود که رسانه‌های گروهی ایران و بیگانه، به‌ویژه امریکا و انگلیس آن را برای تحریک احساس ایرانیان و ترساندن آنان از کمونیسم، آن اندازه بزرگ می‌کردند تا دشواریهای تاریخی ایران مانند مسئله ارضی و فقدان آزادیهای سیاسی به بوته فراموشی سپرده شود.

قوام‌السلطنه می‌بایست با در نظر گرفتن منافع طبقه حاکم و پشتیبانان بیگانه آن به بازی ماهرانه‌ای دست زند. و او توانست از موقعیتهای مناسب داخلی و خارجی بهره‌گیری نموده و نقش خویش را همانند سیاستمداری خبره تا پایان به خوبی بازی کند. او نخست مانند گذشته نه تنها آرتور میلیسپو را برای در دست گرفتن مالیه به ایران آورد بلکه با آوردن ژنرال نورمان شوارتسکف، به بهانه سر و سامان دادن به ژاندارمری کشور، ارتش ایران را رفته رفته به زایده ارتش امریکا تبدیل کرد و این دو «ناموس اقتصادی و سیاسی ایران» را در دست در اختیار سرمایه مالی امریکا قرار داد که پیامد زیانبارش پس از گذشت ۳۰ سال به روشنی دیده می‌شود. اما تمام بازیهای ماهرانه قوام‌السلطنه یک خوش بینی بی پایه در همه رده‌ها به ویژه روشنفکران جامعه به میان آورد.

گرفتاری سرهنگ عبدالرضا آذر

پس از اینکه قوام‌السلطنه از مسکو برگشت و هیئت نمایندگی فرقه دموکرات آذربایجان به گفتگو با حکومت وی در تهران نشست، مناسبات بین تهران و تبریز ظاهراً رو به بهبودی گذاشت و شماری از افسران که به کرمان تبعید شده بودند به تهران برگردانده شدند. برخی از این افسران به دستور «کمیته مرکزی حزب توده ایران» یعنی شخص کامبخش که رابط با مسئولان شوروی در تهران بود، به تبریز فرستاده شدند که با دریافت یک درجه بالاتر به «قشون ملی» پیوستند. در میان آنان سروان بهرام دانش، ستوان یکم حسین فاضلی، ستوان یکم اصغر احسانی و ستوان یکم شریفی از افسران خراسان هم که در رویداد «گنبد قابوس» زخمی شده و به دست ژاندارمها اسیر و در زندان دژبان مرکزی تهران بازداشت بودند، توانستند به یاری حزب توده از زندان فرار کرده و به تبریز روانه گردند. اینان به تحریک احمد شفایی که در آن هنگام سرهنگ دوم «قشون ملی» و سرکرده نظام وظیفه آذربایجان بود، دوباره «مسئله خیانت آذر» را مطرح ساختند. شفایی نیز آب به آسیاب آنان می‌ریخت... آنها شایعه پخش کردند که سرهنگ آذر با بانویی که منشی سفارت انگلیس در تهران است، تماس داشته و آنان

وی را بارها با آن بانو دیده‌اند و آذر مرتب به منزل وی سر می‌زده است. در آن ماهها بین پیشه‌وری و آذر پیرامون کارهای «قشون ملی» دوگانگی وجود داشت و آذر نمی‌خواست که پیشه‌وری در کارهای ستاد دخالت نماید. از جمله این اختلافها درجه دادن به سرکرده‌های فداییان بود که ضابطه‌ای نداشت و به خواست «رفقای شوروی» صورت می‌گرفت.

پس از تشکیل «قشون ملی» قرار بر این شد که افسران تحصیل‌کرده را با یک درجه بالاتر استخدام نمایند و کسانی از این افسران که در تشکیل سازمانهای فدایی و نبرد علیه خانها شرکت داشتند دو درجه داده شود که خوشایند افسرانی نبود که هیچ کار مهمی انجام نداده بودند. اما برای سرکردگان فدایی نقش اساسی را رابطه آنان با «افسران شوروی» بازی می‌کرد و به آنها از ستوان دوّمی تا ژنرالی درجه دادند. افزون بر این دوست بازی و اعمال نفوذ فرقه در درجه دادن نقش مهمی بازی می‌نمود که خوشایند آذر نبود.

این روش آذر خوشایند پیشه‌وری نبود و به همین دلیل پی بهانه می‌گشت تا ژنرال آذر را از ریاست ستاد ارتش ملی در تبریز برکنار نماید. در این کار سازمان «آختارش» (دستگاه امنیتی) که در رأسش سرگرد مراد رزم‌آور و سروان جدّی قرار داشتند و با مصلحت «رفقای کا.گ.ب.» رفتار می‌کردند، به گروه شفایی یاری دادند. سرهنگ دوم شفایی و سرگرد دانش‌گزارشی «پیرامون خیانت آذر» در رویداد گنبد نوشتند و آن را به رابطه منظم آذر با منشی سفارت انگلیس در تهران پیوند دادند. در آن هنگام بهتان زدن و از یک ارتباط خصوصی و شخصی یک مسئله پیچیده درست کردن، کاری خوشایند مقامهای بالا بود... این گزارش به دست «رفقای شوروی» رسید و آنها بنا به

خواست پیشه‌وری، آذر را محترمانه به باکو بردند. او نزدیک به دو ماه در «هتل اینتوریست» باکو به سربرد و به پرسشهای رنگارنگ مأموران کا.گ.ب. پاسخ داد. در یکی از روزهای تابستان که من از زنجان به تبریز آمده بودم، به من گفتند که آذر را «رفقای شوروی» بازداشت کرده و به سیبری فرستادند...!

برای آگاهی بیشتر با چند تن از آنان که برای آذر پرونده ساخته بودند، تماس گرفتم و همه «متفق القول» می‌گفتند، دیدی بالاخره هیچ جاسوسی نمی‌تواند از دستگاه ضد جاسوسی «رفقا» جان سالم به در برد! هیچکس آماده نبود کوچکترین گامی در این راه بردارد... همه به «گناه آذر» باور داشتند و پاسخشان این بود: «مگر رفقای شوروی کسی را بی‌گناه بازداشت کرده و به سیبری می‌فرستند؟!... من به سرهنگ هدایت‌اله حاتمی مراجعه کرده و از وی خواستم تا یک نامه دسته‌جمعی به پیشه‌وری بنویسیم و خواهش کنیم که به کار آذر از راه «دادگاه ملی قشون» رسیدگی نمایند. اما او هم پاسخ منفی داد و گفت «تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها!»

در آن هنگام ایمان و باور به اتحاد شوروی، رفیق استالین و دستگاههای امنیتی اش در اوج اعلا بود... سرانجام پی بردم که کلید این رمز باید در دست سرگرد رزم‌آور رییس اختارش باشد... به او مراجعه کردم و او هم صاف و پوست‌کنده به من گفت:

شفایی آن افسران فراری را که از زندان دژبان مرکز به تبریز آمدند، دور خودش جمع کرده و گزارشی به «اختارش» نوشتند که معاون سیاسی من، سروان جدی، آن را نزد پیشه‌وری برد. فریدون ابراهیمی هم که از دانشکده حقوق تهران با پناهیان دوستی داشت، می‌خواست که پناهیان به جای آذر، رییس ستاد قشون ملی گردد.

دوستی او هم که با پیشه‌وری روشن است... پیشه‌وری نیز که با آذر میانه خوبی نداشت... همه اینها دست به دست هم دادند و سبب شدند تا «رفقای شوروی» آذر را برای بازپرسی و بازجویی به شوروی ببرند و ما هم نمی‌دانیم که کجاست... حالا فقط پیشه‌وری است که می‌تواند آذر را برگرداند... اگر جرأتش را داری نزد پیشه‌وری برو از آذر که «رفقای شوروی» برده‌اند، دفاع کن!...

گفتم تو خودت اعتراف می‌کنی که پرونده علیه آذر را عده‌ای گمراه به تحریک شفایی درست کرده‌اند! و روشن ساختی [لیکن با وجود] چنین پرونده‌ای که «به جرأت» نیاز ندارد!! دندان روی جگر گذاشته و تصمیم گرفتم نزد پیشه‌وری رفته و آنچه را که درباره آذر می‌دانم به آگاهی‌اش برسانم...

صبح به دفترش رفتم و از دکتر جهانشاهلو، جانشینش خواش کردم که برای یک موضوع مهم، وقتی نزد پیشه‌وری تعیین کند... او پاسخ داد: بهتر است همین اول وقت که وارد می‌شود و کسی مزاحمش نشده به نزدش بروی... پس از چند دقیقه پیشه‌وری وارد شد و دکتر جهانشاهلو، آهسته چیز به وی گفت و او هم اشاره به من نموده و گفت: بیا ببینم؛ مگر باز هم خانها سر و کله‌شان پیدا شده؟... من به اتاقش وارد شدم و گفتم:

خواهشمندم به من اجازه بدهید تا چند دقیقه درباره ژنرال آذر با شما سخن بگویم... او با شگفتی و ابرو درهم کشیدن به من نگاه کرد و گفت: تابه‌حال هیچیک از رفقای افسرش به این کار اقدام نکرده‌اند، چطور شد تو اکنون به هواداری او برخاسته‌ای؟

پاسخ دادم برای اینکه می‌دانم چه کسان خودخواه و کوتاه‌بینی خواهان انتقام‌جویی از وی هستند. سپس جریان گنبد و رفتار پاره‌ای از

افسران نسبت به آذر را برایش شرح دادم. او به فکر فرورفت و پس از مکث کوتاهی گفت:

من در مبارزه دهها ساله‌ای که پشت سر گذاشته‌ام از این به اصطلاح رفیقان پست و پرونده‌ساز بسیار دیده‌ام، ولی درباره ارتباط آذر با منشی سفارت انگلیس در تهران به نام کرسستین، چه می‌گویید؟ پاسخ دادم:

نخست اینکه نامش کرسستین نیست بلکه کرسستینا است و دوم اینکه او منشی سفارت انگلیس نبوده چون او لهستانیست و جزء همان دهها هزار نفری است که از شوروی به ایران فرستاده شده و مردانشان در لشکر ژنرال آندرس لهستانی در رده ارتش انگلیس در مصر و لیبی علیه آلمانها می‌جنگند. او چون به زبان روسی، انگلیسی و فرانسه آشنایی دارد، رابط بین سفارت انگلیس در تهران با زنان و کودکان لهستانی در ایران است. آذر با او آشنا شده و حتی در کوچه برلین - میان خیابان فردوسی و خیابان لاله‌زار - اتاق مبله‌ای برای او پیدا کرده بود. من یک روز تصادفاً آن دو را در همان کوچه دیدم و آذر او را به من معرفی کرد. شاید سی ساله باشد و نشان می‌داد که از رده بالایی جامعه لهستان است. آذر او را به عنوان منشی سفارت انگلیس به رفقایش معرفی می‌کرد و آن بانو نیز با لبخند می‌گفت:

آذر برای پز دادن مرا منشی (سکرتر) سفارت معرفی می‌کند تا مقام خودش را بالا ببرد... من ادامه داده و گفتم:

«رفقای شوروی» باید این خانم را بشناسند، چون او چند سالی در شوروی به سر برده و لابد با اجازه و مصلحت آنان به ایران فرستاده شده است... پیشه‌وری که با دقت به سخنانم گوش می‌داد، گفت:

پس همه این چیزهایی را که «رفقایش» نوشتند و گفتند، یعنی

کشک؟... پاسخ دادم: معنای درستش همین است که شما می‌گویید. سپس پرسید وضع زنجان چطور است. پاسخ دادم: آرام است ولی گزارشهایی که از قزوین و همدان به ما می‌رسد، نشان می‌دهد که سرلشکر رزم‌آرا، رییس ستاد ارتش یکانهای تازه‌ای را به پادگانهای قزوین، همدان و سنندج می‌فرستد... و آیا شما فکر نمی‌کنید که قوام‌السلطنه با این قرارها و موافقتنامه‌ها خواهان به دست آوردن وقت و آماده شدن برای یورش به آذربایجان و کردستان باشد؟

پاسخ داد: از قوام بعید نیست. و افزود: من درباره قوام نامه‌ای به استالین نوشتم و از میرجعفر باقروف خواهش کردم که آن را به وی برساند... نمی‌دانم باقروف به استالین رسانده یا نه! لابد استالین از دید دیگری به کارهای ایران نگاه می‌کند که ما از فهم آن عاجزیم!!؟ پیشه‌وری در حین خداحافظی گفت: من حتماً به این موضوع رسیدگی خواهم کرد، بهتر است تو درباره دیدارمان با رفقای افسرت صحبت نکنی!

سپس به اتاق دکتر جهانشاهلو رفته و جریان را کوتاه برایش بازگو کردم. او گفت: هنگامی که پیشه‌وری گزارشی علیه آذر را به من نشان داد، به وی گفتم: رفقای افسرش برایش پرونده‌سازی کردند، از آذر جاسوس انگلیس در نمی‌آید!... از او خداحافظی نموده و نزد دوستان افسرم رفتم، ولی از دیدار خود با پیشه‌وری چیزی به آنان نگفتم!...

خوش‌بینی‌های بی‌پایه

بازیهای سیاسی قوام‌السلطنه که حساب شده انجام می‌گرفت موجب خوش‌بینی روشنفکران و جناحهای دموکراتیک در ایران گردید. این خوش‌بینی از همه جا بیشتر در آذربایجان و کردستان به چشم می‌خورد. همه «رهبران جنبش» سوای چند نفر انگشت‌شمار، هوادار مبارزه انتخاباتی شدند و گمان می‌بردند که از این راه می‌توان به دستگاههای قانونگزاری و اجرایی کشور راه پیدا کرد و دگرگونیهای ژرفی را که در ایران می‌بایست رخ دهد، انجام داد.

بسیاری از آنان وجود شوروی نیرومند در شمال کشور را نقش قاطع در حلّ دشواریهای کشور و پیروزی دموکراسی به‌شمار می‌آوردند. من اکنون نمونه‌هایی از آن خوش‌بینی‌های بی‌پایه را بازنویسی خواهم کرد تا مرز آگاهی ما از ایران و سیاست جهانی روشن شود.

یک روز محمدعلی شمیمه که از سوی پیشه‌وری به عنوان معاون سیاسی غلام یحیی دانشیان به میانه و زنجان گمارده شده بود، به نزد آمد و گفت: فلانی آن فرنج تازه‌ات را به من بده، زیرا پیشه‌وری به میانه آمده و از دانشیان، مرتضوی و من خواسته است که به دیدارش

برویم... پس از بازگشت از دیدار هم فرنجت را پس می‌دهم و هم گفتگوها را برایت شرح خواهم داد. سپس ادامه داد و گفت: من نیز نامزد انتخاباتی هستم و تو باید از پولهای سازمان فدایی که پس انداز کرده‌ای برایم یک ماشین سواری بخری، زیرا نماینده مجلس که نمی‌تواند در تهران بدون ماشین باشد.

به وی گفتم: هنوز برنامه انتخابات و روزهای برگزاری آن تعیین نشده و معلوم هم نیست که تو برگزیده شوی و برای چه از هم اکنون باید برایت ماشین بخرم؟

پاسخ داد: تو خیلی پرتی، آن ۲۵ نماینده آذربایجان که هیچ و حتماً انتخاب خواهند شد، در کردستان، گیلان، اصفهان و تا اندازه‌ای تهران و مازندران و خوزستان نیز نامزدهای حزب توده، حزب دموکرات کردستان و عناصر دموکرات برگزیده خواهند شد و خواهی دید که اکثریت نمایندگان مجلس پانزدهم از سازمانهای مترقی خواهند بود... و ادامه داد که: غلام یحیی هم موافق خرید ماشین برای نمایندگان مجلس آینده است.

پاسخ دادم: پس برو و از او بخواه که برایت اتومبیل بخرد... و من تا تو انتخاب نشوی برایت حتی یک دوچرخه هم نخواهم خرید ولی برای مبارزه انتخاباتی یک ماشین جیب در اختیارت می‌گذارم.

فرنجم را به وی دادم و این فرنجی بود که ما سه نفر: قاضی اسداللهی، مرتضوی و من با پارچه گرانبهایی که دکتر جهانشاهلو به خاطر خدمت‌مندی که در مبارزه علیه خانهای زنجان انجام داده بودیم، به ما پیشکش نموده بود، دوخته بودیم. شمیده پس از بازگشت از میانه به بهانه اینکه پیشه‌وری آن را به تنش دیده و از آن تعریف کرده بود، به من پس نداد و به حساب همشهری‌گری تصاحب کرد، من

چون او را دوست داشتم با میل، این «مصادره» را پذیرفتم...! غلام یحیی نیز پس از دیدار در میانه به من خصوصی گفت که پیشه‌وری هنوز مسئله گوسفندهای مادر دکتر جهانشاهلو را فراموش نکرده است و ما باید برای او یک ماشین تازه از تهران خریده و به وی هدیه کنیم تا بتواند در آن شهر سوار شود.

«مسئله گوسفندهای مادر دکتر جهانشاهلو» مربوط به چند ماه پیش بود. پیرو تصویبنامه «مجلس ملی» آذربایجان فرستادن مواد خوراکی به تهران قذغن شده بود، اما گاهگاهی کسانی پیدا می‌شدند که با در دست داشتن اجازه از پیشه‌وری که «نخست‌وزیر آذربایجان» بود، می‌توانستند گوسفند، روغن، گندم و جو به دیگر استانهای ایران ببرند.

مادر دکتر جهانشاهلو نیز که بانویی فعال و بانرزی بود، توانست با اجازه از پیشه‌وری چهارصد رأس گوسفند و مقداری روغن نباتی از روستاهایش را برای فروش به تهران آماده سازد. به دستور غلام یحیی دانشیان، فداییان از خروج گوسفندها و روغن جلوگیری به عمل آوردند. بانو جهانشاهلو به ما مراجعه کرد و اجازه‌نامه کتبی از پیشه‌وری را نشان داد ولی دانشیان با سرسختی گفت: «قرار مجلس ملی» را هیچکس نمی‌تواند لغو نماید.

در آن هنگام من با وی مخالفت کردم و گفتم اگر پیشه‌وری تخلفی کرده باید از او پرسید و شاید قرار ویژه هم باشد که تاکنون به برخی اجازه بردن دادند و تو هم مخالفتی نکردی...

پاسخ داد: آخر آنها برای کارهای حزبی به چنین کارهایی دست زدند و مادر دکتر برای نفع شخصی اش این کار را انجام می‌دهد...
گفتم به هر رو مخالفت با پیشه‌وری که «باش‌وزیر» و مورد پشتیبانی

رفقای شورویست ممکن است تو گران تمام شود...
 بانو جهانشاهلو به تبریز برگشت و ماجرا را به پیشه‌وری گفت و
 پیشه‌وری خشمگین شده و تلفنی دانشیان را سرزنش نموده و دشنام
 داد... غلام یحیی مجبور شد که به فداییان دستور دهد تا از خروج
 گوسفندها و روغن متعلق به بانو جهانشاهلو جلوگیری نمایند... یک
 روز پس از آن پیشه‌وری باز هم تلفن زد. دانشیان در دفتر نبود، با من
 گپ زد و پرسید آیا دستورش را اجرا کرده‌اند یا نه؟ پاسخ دادم: بلی
 انجام گرفت و بار ما کمی سبک شد. پرسید چطور بار شما سبک شد؟
 گفتم به خاطر همین روغنهایی که ما تاکنون مصادره کرده‌ایم، نزدیک
 بود آشپز ما را فداییان بکشند! پرسید چرا؟ پاسخ دادم: آشپز ما که یک
 ارمنی است و گویا آشپز رستوران فردوسی در تهران بوده و از آغاز
 جنبش در آذربایجان به ما پیوسته و خوراکیهای خوبی فراهم
 می‌سازد، یک روز خواست غذای چرب‌تری به فداییان بدهد که
 باعث شورش فداییان گردید. در آن روز ستوان یکم ادیب، افسر
 نگهبان به من مراجعه نموده و خواهش کرد فوری به نهارخوری بیایم
 و آشپز را نجات بدهم. من نیز به نهارخوری رفتم و دیدم چند تن
 فدایی با دشنام و ناسزا می‌خواهند داخل آشپزخانه شده و آشپز را
 بکشند، اما چند فدایی دیگر مانع آنها شده‌اند...

آنها با دیدن من کمی آرام شده و به سویم آمده و بشقابشان را که
 پلو بسیار چربی داشت، به من نشان داده و ادعا می‌کردند که این آشپز
 کافر می‌خواهد ما را بکشد!...

گفتم او می‌خواست خوبی کند و با این چربی که آدم کشته
 نمی‌شود... گفتند چرا، در روستاهای ما هیچکس چربی نمی‌خورد،
 زیرا مردم عقیده دارند که با خوردن چربی آدم می‌میرد! یکی از

فداییان مسن تر و داناتر گفت: رفیق ماژور اینها راست می‌گویند، در پاره‌ای از روستاها، خانها و مباشرانشان برای اینکه روغن بیشتری برای فروش در شهرها از دهقانان دریافت نمایند، شایعه‌ای رواج داده‌اند که روستایی با خوردن چربی می‌میرد و حالا این چند نفر هم گمان بردند که این آشپز ارمنی خواهان مرگشان می‌باشد...!!

به هر رو، ما برای آشتی‌کنان مجبور شدیم از پس‌اندازمان یک ماشین کرایسلر ساخت سال ۱۹۴۶ برای پیشه‌وری و دو ماشین جیپ برای فداییان خودمان در تهران بخریم. با همین اتومبیل سواری بود که پیشه‌وری در پایان تابستان ۱۹۴۷ در نزدیکیهای شهرک یولاخ در پی یک تصادف چشم از جهان فرو بست. این سه فروند اتومبیل را یکی از خویشاوندانم، محمد اسماعیل نظری، به خاطر من، بسیار ارزان به ما فروخت و هیچ سودی نبرد.

پس از بستن قراردادهایی میان قوام‌السلطنه و پیشه‌وری و همچنین قوام و سادچیکف، سفیر شوروی در تهران، حکومت مرکزی برای نشان دادن «حسن‌نیت» هیأتی به سرکردگی سرهنگ ابواسحقى به زنجان می‌فرستد تا با ما پیرامون استخدام فداییان همانند ژاندارم (نگهبان) به گفتگو بنشینند. سرگرد سیامک نیز در شمار این هیأت بود. هیأت نامبرده می‌بایست فداییانی را که سواد داشته و جوان و تندرست باشند به استخدام ژاندارمری کل کشور درآورد.

در آن هنگام ژنرال نورمان شوارتسکف به عنوان مستشار در رأس ژاندارمری کل کشور قرار داشت و وظیفه‌اش قبضه کردن تدریجی نیروهای انتظامی کشور در دست امریکاییان بود. سرهنگ ابواسحقى با خوشرویی با ما برخورد می‌نمود و در سخنانش همواره به

«حسن نیت اعلیحضرت» اشاره می‌کرد و مسئله یکی شدن فداییان با ژاندارمری کشور را حل شده وانمود می‌ساخت.

آقای اسداللهی و سروان استاد محمد گل محمدی که همواره به روند کارها با شک و تردید می‌نگریستند، با من، سرگرد سیامک را به گوشه‌ای کشانیدیم و نظری را جویا شدیم. او نیز با شیفتگی هرچه تمامتر گفت: کار دست امریکاییهاست، آنها شاه و قوام را مجبور به سازش با پیشه‌وری نموده‌اند. قوام حتی حزیش را با سبک و برنامه فرقه دموکرات آذربایجان سازمان داده و صدها هزار نفر با میل و عقیده به دموکراسی وارد حزیش شده‌اند...

قاضی گفت: فکر نمی‌کنید که اینها کارمندان ابن‌الوقت دولت هستند که برای مقام و سودجویی وارد حزب دموکرات قوام‌السلطنه شده باشند؟ و او پاسخ داد: نه، امریکاییها از محبوبیتی که شورویها در ایران به دست آورده‌اند، وحشت دارند و جداً خواهان رفورمهایی در ایران هستند تا ایران به دامن شورویها نیفتد... و دولت مجبور شده که این رفورمها را پذیرفته و انجام دهد، وانگهی خود شورویها توسط مظفر فیروز معاون قوام‌السلطنه همواره از رفتار و اندیشه‌های نخست‌وزیر آگاهی دارند و قوام نمی‌تواند به مانورهای مزورانه دست زند.

سروان گل محمدی که از ما مسن‌تر و دنیادیده‌تر بود، پرسید: فکر نمی‌کنید که خود شورویها هم برای منظوره‌های خاصی با قوام کنار آمده باشند؟ و سیامک پاسخ داد: که گمان نمی‌رود شورویها نیروهای دموکراتیک در ایران را تنها بگذارند...!

یک روز تلفن ستادمان در زنجان زنگ زد و تلفنچی گفت: رفیق پیشه‌وری از تبریز می‌خواهد با رفیق دانشیان صحبت کند... من

گوشی را برداشتم و صدای پیشه‌وری را شنیدم که با شتاب می‌پرسید: غلام کجاست؟ ... پاسخ دادم: سحرگاه امروز به میانه رفته و قرار است شب به تبریز برسد... گفت: خوب، تو هم فردا باید به تبریز بیایی و من با شما دو نفر کار واجبی دارم و اگر غلام به زنجان برگشت، گفته‌هایم را به او برسان... تا فردا خداحافظ...

دانشیان همانطور که می‌خواست به زنجان برنگشت و به تبریز رفت. من هم صبح به راه افتادم و نزدیکی‌های نیمه‌روز به تبریز رسیدم و یکسره به دفتر کمیته مرکزی، خیابان ستارخان رفتم. منشی پیشه‌وری به من گفت که رفیق پیشه‌وری ساعت ۵ بعدازظهر منتظر شما و دانشیان است.

کمی پیش از ساعت ۱۷ به دفتر پیشه‌وری رفتم و منشی مرا به نزد پیشه‌وری راهنمایی کرد. دانشیان هنوز نیامده بود. پیشه‌وری رو به من کرده و گفت:

سرکنسول امریکا می‌خواهد با غلام ملاقات کند، لابد می‌خواهد مسائلی را مطرح ساخته و از غلام به مثابه چهره شناخته شده، سندی به دست آورد. می‌خواهم تو هم با او بروی و حرفهایشان را به فارسی ترجمه نمایی. مترجم کنسول آذری بلد نیست. اگر دیدی غلام «گاف» کرد، تو در ترجمه آن را اصلاح کن.

پس از چند دقیقه دانشیان نیز وارد شد و پیشه‌وری تأکید کرد که مبادا وحدت دو آذربایجان را تأیید نماید، بلکه باید بگوید که چنین برنامه‌ای اصلاً وجود ندارد و هدف رفرمهای اجتماعی و اقتصادی برای همه ایرانست... باید بگویید دو آذربایجان تفاوت فراوانی با یکدیگر دارند. در آذربایجان شوروی همه باسوادند، مدارس عالی در برخی شهرها وجود دارد، صنعت نفت پیشرفته‌ای سیمای جامعه

آنجا را عوض کرده و مردم با تأثر، اوپرا، فیلامونی و کنسرواتوار سروکار دارند و چه و چه... در حالی که در آذربایجان ما هنوز ۸۰ درصد مردم بی‌سوادند، نه دانشگاهی وجود دارد نه تأتری و فیلامونی و ما می‌خواهیم طبق قانون اساسی مشروطه انجمنهای محلی انتخاب شوند و مردم هر استان بتوانند در آبادانی زادگاهشان بکوشند، نه اینکه همیشه منتظر دستور تهران باشند.

فردای آن روز ما به سرکنسولگری امریکا در تبریز رفتیم، سرکنسول که مرد جوان و تنومندی بود با منشی‌اش که مردی لاغر، تیره‌رو و مسن تراز وی بود با ما دست داده و خوشامد گفتند. سرکنسول امریکا پرسشهای چندی از دانشیان نمود که او هم به خوبی پاسخ داد و همه اتهامات در مورد جدایی از ایران را رد کرد... پس از خداحفاظی سرکنسول با چهره‌ای بشاش گفت: باز هم شما را ببینیم!

در بازگشت به نزد پیشه‌وری، گفتم غلام «هیچ گاف نکرد» و درسی که به وی داده بودید، خوب از بر نموده بودا... و پیشه‌وری شادان گفت: مثل اینکه امریکاییان موافق رفرمهای جدی و عمیق در ایران هستند و این دیدار هم برای پی بردن به برنامه‌های ماست...

پیش از تخلیه زنجان و عقب‌نشینی ما به میانه، یک روز به ما خبر دادند که کامبخش با ترن از زنجان خواهد گذشت تا برای دیدار با رهبران فرقه به میانه برود. ترن نیم ساعت در ایستگاه ابهر توقف خواهد داشت و او خواسته است تا برای دیدنش به ایستگاه راه‌آهن ابهر برویم... از افسران، تنها قاضی اسدالهی و من در زنجان بودیم. دانشیان، مرتضوی و رصدی به تبریز رفته بودند.

کامبخش در یکی از کوبه‌های واگن درجه یک تنها نشسته بود، به محض دیدن ما بلند شد و ما را بغل کرد و پس از تعریف و تمجید از

کارهای ما، گفت: قوام بالاخره مجبور شد جنبش دموکراتیک در آذربایجان و کردستان و همچنین خواسته‌های منطقی مردم را بپذیرد و سه وزیر توده‌ای را به کابینه‌اش فراخواند. جنگ دوّم جهانی و پیروزی شورویها تعادل جهانی را به نفع سوسیالیسم بهم زده و دیگر ارتجاع ایران نمی‌تواند، خودسرانه به هر اقدام ضد مردمی دست بزند... درجات شما را شاه به رسمیت خواهد شناخت. از قول من به همه افسران توده‌ای بگویند که طبق تصویب‌نامه کمیته مرکزی حزب، باید عضویت در فرقه دموکرات آذربایجان را بپذیرند... در انتخابات دوره پانزدهم مجلس نیز ما برنده هستیم، هرچند که ممکن است اکثریت کرسیها را به دست نیاوریم ولی با دیگر احزاب پیشرو می‌توانیم به تصویب قانونهای مترقی در مجلس کمک کنیم و کشور را از وضع ناهنجار اقتصادی و اجتماعی نجات دهیم.

قاضی اسداللهی گفت: رفیق کامبخش فکر نمی‌کنید که گذاشتن سرلشکر رزم‌آرا در رأس ستاد ارتش مقدمه‌ای برای عملیات نظامی علیه آذربایجان و کردستان باشد؟... به خصوص که رفقای شوروی تمام آن سلاحهای مدرن مانند توپخانه، تانک و مسلسل‌های ضد هوایی و غیره را از ما پس گرفته و با خود برده‌اند...!

کامبخش با لبخندی پاسخ داد: همین اقدام شورویها نشان آن است که آنها اطمینان کامل دارند که دولت ایران به چنین کار ابلهانه‌ای دست نخواهد زد... مگر شورویها خوابیده‌اند که شاه و قوام فرمان حمله به آذربایجان و کردستان را صادر کنند؟... نه چنین چیزی هرگز رخ نخواهد داد!!... و با ما خداحافظی کرد و ترن نیز پس از چند دقیقه به راه خود به سوی میانه ادامه داد...!

روزی دیگر که دانشجویان در زنجان نبود، دو رفیق حزبی، محمدعلی

افراشته، سراینده سرشناس مردمی و ابراهیم محضری که در اتحادیه کارگری سمت مهمی داشت و از مبارزین سابقه‌دار بود، به ستادمان وارد شده و گفتند ما در تبریز موافقت رفیق پیشه‌وری و رفیق دانشیان را برای بردن یک کامیون روغن خوراکی از آذربایجان جلب نموده‌ایم و آنها اجازه‌نامه کتبی به ما داده و سپردند که به اطلاع تو برسانیم تا کالاهای ما را مصادره نکنند... و افزودند که سود حاصله از فروش روغن را باید به مصرف مبارزه تبلیغاتی نامزدهای حزب توده و اتحادیه کارگران برسانیم. دو نفر نامبرده - افراشته و محضری - قرار بود نامزدهای رودبار و انزلی باشند.

چندی بعد، روستا نیز برای دیدار دانشیان به زنجان آمد تا شماری از واگنهای باری را که در تمام سالهای جنگ، شورویها در اختیار غلام یحیی گذاشته بودند و او با اجازه دادن به بازرگانان در آمد آن را صرف کارهای حزبی می‌نمود، به وی بدهند تا او نیز در آمدی برای هزینه‌های تبلیغاتی داشته باشد...

در پایان ماه عسل بین تهران و تبریز، دکتر سلام‌اله جاوید در بازگشت از تهران به قافلاتکوه نیز سری زد. من در آنجا با چند افسر فدایی به پیشوازش رفتیم و سنگرهایی را که پس از تخلیه زنجان ساخته بودیم، به وی نشان دادیم. او می‌گفت که فرمان استانداری را از «اعلیحضرت» دریافت کرده و بودجه یک ماهه «نگهبانان آذربایجان» را که نهصد هزار تومان است، به وی پرداخت کرده‌اند... این سنگرها هم دیگر لزومی ندارد... اکنون باید از راه مسالمت‌آمیز خواستهای دموکراتیک را به کرسی نشانند. پس از انتخاب نمایندگان مجلس دوره پانزدهم، نمایندگان فرقه، حزب توده و سایر سازمانهای مترقی، خواهند توانست تقاضاهای مردم را در قوه مقننه به تصویب

برسانند... همان گفته‌های کامبخش و پیشه‌وری و بسیاری از رهبران که آشکار بود سرچشمه واحدی دارند...!

پس از رفتن دکتر جاوید، استاد محمد (سروان گل محمدی) کف دستش را به گونه راستش زده و گفت: «ماژورجان، اوستا ممد بیمیره، بازام اوروسان آمره بو فروخته!» (ماژورجان، استاد محمد بمیره، باز هم روسها ما را فروختند!)... «در انقلاب گیلان هم اوشانه کار آجورب!» (در انقلاب گیلان هم کارشان همین جور بود).

گفتم: اوستاجان، امروز با ۲۵ سال پیش فرق دارد و شورویها اکنون به یکی از بزرگترین قدرتهای جهان تبدیل شده‌اند و دیگر محال است که بگذارید حکومت‌های ارتجاعی در تهران هر جور که دلشان خواست، رفتار کنند؟! گرگ باران دیده‌ای مانند قوام‌السلطنه نیز این را درک کرده و برای ایجاد حسن تفاهم به مسکو رفته و با سفیر شوروی موافقتنامه‌ای امضا کرده که آغاز دگرگونی در ایران می‌تواند باشند.

پاسخ استاد محمد این بود که به زودی خواهیم دید!!
«تب تبلیغات» انتخابات دوره پانزدهم مجلس نه تنها آذربایجان بلکه سراسر ایران را فراگرفته بود و همه را نابینا و بی تفاوت به کارهایی می‌نمود که قوام‌السلطنه گام به گام علیه جنبش دموکراتیک در سراسر ایران برمی داشت.

در آغاز پاییز سال ۱۳۲۵، تبلیغات در روزنامه‌های ارتجاعی و وابسته به دولت علیه فرقه دموکرات آذربایجان و کردستان شدت بیشتری پیدا کرد. لبه تیز این تبلیغات علیه «مهاجرانی» بود که پیش از جنگ از اتحاد جماهیر شوروی رانده شده و به ایران کوچ کرده بودند. بی شک در میان آنان کسانی بودند که برای کارهای اطلاعاتی و خرابکاری از سوی کا.گ.ب. گمارده شده و در دوره جنگ با ارتش

شوروی در ایران همکاری می نمودند، اما شمار آنان بسیار ناچیز بود. اینان در روند جنبش دموکراتیک در آذربایجان به خودسریها، تندرویها و سوءاستفاده‌هایی نیز دست زدند، ولی همه کارهای زشت و ناشایست آنان از دیدگاه تاریخ در برابر اصلاح ارضی و کشاورزی که در آذربایجان آغاز شد و می‌بایست در سراسر ایران انجام گیرد، بی‌رنگ می‌نمود.

«کشتن صدها هزار» به دست دموکراتها و «چپاول» دارایی مردم و «تجاوز به زنان و دختران آذربایجانی» از آن دروغهایی بود که محافظه‌کاران ایران و پشتیبانان خارجی آنان برای پورشهای آینده در برنامه‌شان می‌گنجانند تا فعالیت ضدانقلابی خویش را توجیه نموده و مسئله ارضی را که مهمترین دشواری اجتماعی و اقتصادی ایران بود، به بوته فراموشی بسپارند.

تبلیغات علیه دموکراتها و افسران توده‌ای می‌بایست مردم را متقاعد سازد که هواداران دگرگونیهای ریشه‌ای در ایران که می‌خواهند کشور را به تمدن امروزی برسانند «خائن و جاسوس بیگانه» بوده و آنان که طرفدار نگهداری ایران در مناسبات تیره سده‌های میانه هستند «میهن پرست و ملت دوست» می‌باشند.

در این تبلیغات ضد ملی، رادیوها و روزنامه‌های خارجی، به‌ویژه انگلیس و امریکا، همگامی و رهنمود نشان می‌دادند تا نیکی به توده‌های مردم را بد و زیبایی را زشت جلوه دهند و هرچه زودتر بتوانند به عمر جنبش دموکراتیک در آذربایجان و کردستان و سرانجام در سراسر ایران پایان دهند. از دید آنان خودمختاری آذربایجان و کردستان پیش درآمد جدا شدن از ایران و سرپیچی از دستورهای مرکز کشور می‌باشد. از اینرو باید هواداران چنین جنبشی را «بیگانه پرست»

خواند و نابودشان کرد.

در این تبلیغات نه تنها هیچگاه وابستگی و سرسپردگی سران دولت ایران و مرتجعان سرشناس به انگلیس و امریکا مطرح نمی شد بلکه سازمانها و روزنامه‌هایی را هم که به روشنگری می پرداختند همانند سازمانهای ضد ملی و عمال بیگانه، به ویژه شورویها، لجن مال می کردند.

برای محافظه کاران داخلی و دولتهای انگلیس و امریکا «خودمختاری» و سپردن بخشی از اقتصاد و کارهای اجتماعی آذربایجان و کردستان به مردمشان، خیانت و زمینه سازی برای جدایی و پیوستن به شوروی بود. اما سپردن ارتش و تمامی نیروهای انتظامی به دست بیش از ۴۰ هزار مستشار نظامی امریکا و وابستگی کامل اقتصادی و مالی ایران به بانکهای غول پیکر امریکا و انگلیس می بایست خدمت به ملت و میهن جلوه گر شود.

به هر رو در چنان وضع آشفته داخلی و جهانی قوام السلطنه موقع را مناسب برای تجاوز مسلحانه به آذربایجان و کردستان می بیند و به ستاد ارتش دستور آمادگی برای این یورش ضدانقلابی را صادر می کند.

یورش ارتش شاهنشاهی به آذربایجان و کردستان

پس از بیرون بردن دسته‌های فدایی از زنجان و ورود نیروهای ارتش شاهنشاهی به استان نامبرده، ما شاهد کردار نیروهایی بودیم که هدفشان «نظارت بر انتخابات مجلس» نبود بلکه دست زدن به جنایتکاری و از بین بردن همه نشانهای جنبش دموکراتیک آذربایجان و کردستان بود.

در ماههای «خوشبینی بی پایه» به ما دستور دادند سلاح ۱۴۰۰ تن فدایی را که اهل زنجان بوده و مایل به ماندن در آن استان هستند به آنان بخشیده و روانه روستاهایشان نماییم. این دستور را ژنرال محمود پناهیان که پس از گرفتاری ژنرال آذر و برکناری او از ستاد ارتش ملی، به ریاست ستاد رسیده بود، به ماکتبا نوشت. افزون بر این یک گردان از «قشون ملی» و یک گردان سوار به فرماندهی ماژور محمدعلی رامتین می‌بایست از میانه به تبریز فرستاده شده و در اختیار ستاد ارتش قرار گیرند. از پی چنین فرمان نسنجیده‌ای شمار فداییان و سربازان وظیفه که در میانه به جای ماندند از ۵ هزار نفر به کمتر از ۱۹۰۰ تن کاهش یافت (نزدیک به ۱۲۰۰ فدایی و ۷۰۰ سرباز). من به این فرمان اعتراض کردم، قاضی و مرتضوی نیز با من هم‌رأی شدند.

اما ژنرال دانشیان گفت پیشه‌وری نیز با این کار موافق است... ما که به اینهمه فدایی و سرباز در میانه احتیاج نداریم و ارتش شاهنشاهی هم پس از برگزاری انتخابات مجلس از آذربایجان و کردستان به تهران برمی‌گردد!

به وی پاسخ دادم: همه کارهایی که از ستاد تبریز فرمان داده می‌شود به تضعیف مواضع دفاعی ما در قافلانکوه کمک می‌نماید و کار ارتش ایران را آسانتر می‌سازد... افزون بر این کارهایی که «ارتش مأمور بر نظارت» و تفنگداران خانها در زنجان انجام دادند به روشنی نشانگر هدف آنان در آذربایجان و کردستان است. آنها در زنجان شماری از افسران فدایی و حتی چند روحانی را بدون دادرسی کشتند و نشان دادند که برای آذربایجان نیز چنین برنامه‌ای دارند... و از ژنرال دانشیان خواهش کردم تا نزد پیشه‌وری رفته و در بازگرداندن نیروهایی که به دستور ستاد به تبریز فرستاده شده بودند، اقدام نماید. او به ما قول داد و به تبریز رفت، اما نتیجه‌ای نگرفت و به ما گفت: پیشه‌وری می‌گوید، ما نباید کاری کنیم که قوام به «حسن نیت ما» مشکوک شود!...

پایان آبان‌ماه ما شاهد تمرکز نیروهای ارتش شاهنشاهی و سواران خانها در بخش جنوبی روستاهای نوروزآباد، جمال‌آباد و بنی‌کند بودیم و چند بار با قاضی اسدالهی از تپه ماهورهای این ناحیه با دوربین صحرایی می‌دیدیم که چگونه ترن‌ها، سرباز و جنگ‌افزار را در آخرین ایستگاه نرسیده به قافلانکوه پیاده می‌کنند و تانکهای زیادی را در چند کیلومتری نوروزآباد متمرکز ساخته‌اند.

روزی از روزها که قاضی و من به جمال‌آباد و نوروزآباد سر می‌زدیم، نگهبانان به ما خبر دادند که یک سرباز دوچرخه‌سوار در

جاده اتومبیل رو به سوی ده روان است... به آنها دستور دادم تا وی را آزاد بگذارند تا به راهش ادامه دهد. او سوت زنان به ما که پشت دیوارهای ده پنهان شده بودیم نزدیکتر می شد و به محض اینکه وارد روستا گردید ما جلوش ایستادیم و او سراسیمه شده و خواست برگشته و فرار نماید که دیگر دیر شده بود.

او یک گروهبان ارتش و مأمور رساندن نامه هایی به یکانهای ارتش بود که این بار به جای رفتن به جنوب اشتباهی به سوی شمال جاده اتومبیل رو روان شده و نزد ما سر درآورده بود. ساکی پر از نامه به دوشش آویخته و یک دفتر ثبت نامه ها نیز همراه داشت. به او اطمینان دادیم که کاری با وی نداریم و تنها پرسشهایی به وی خواهیم داد که پس از پاسخ می تواند به یکانش برگردد... او در برابر پرسشهای ما پاسخ داد که فرمانده نیروهای اعزامی از راه میانه، سرهنگ زنگنه، فرمانده سابق پادگان رضاییه بوده و رییس ستادش نیز سرهنگ ورهرام می باشد و بیش از دو هزار تفنگدار سوار خانها هم با ارتش همکاری می نمایند... دفتر ثبت نامه ها نشان می داد که نیروهای اعزامی به فرماندهی سرهنگ زنگنه از ۱۸ گردان پیاده، سه گردان زرهی و چند یکان توپخانه تشکیل می شود... به عقیده او حمله ارتش اعزامی به زودی شروع خواهد شد، فقط منتظرند که فرودگاه زنجان آماده شود تا هواپیماهای ارتش بتوانند در بمباران شرکت نمایند... و گویا قرار است خود شاه و سرلشکر رزم آرا فرماندهی عملیات در همه جبهه ها را به عهده داشته باشند!

ما تمام سخنان گروهبان نامه رسان و دفتر ثبت را یادداشت کرده و به میانه برگشتیم و سه نفری، قاضی، مرتضوی و من به این فکر افتادیم که ما در برابر نیروهای ارتش و خانها که بیش از ده برابر ما بوده

و از یاری نیروی هوایی نیز برخوردارند، چه کاری می توانیم انجام دهیم؟

مرتضوی عقیده داشت که باید با ارائه این واقعیت، از پیشه‌وری بخواهیم که از رفقای شوروی خواهش کند تا تمام آن جنگ‌افزارهایی را که از ما پس گرفته‌اند به ما بازگردانند. قاضی اسدالهی و من باور نداشتیم که شورویها به ما کمک نمایند، از اینرو در این اندیشه بودیم که تا دیر نشده باید با همین نیروی فدایی و سرباز که در اختیار داریم، کاری انجام دهیم... چه کاری؟

امید ما به یک شبیخون به نیروهای ارتش شاهنشاهی و به تأخیر انداختن یورش آنان به قافلانکوه و اشغال میانه و پس از آن بیرون آوردن گیلان از دست نیروهای ارتش ایران که در آن هنگام در استان نامبرده از دوگردان تجاوز نمی‌کرد، بود. ما توانستیم برای چنین شبیخونی دویست نفر داوطلب به فرماندهی استاد گل محمدی، اسماعیل کریمی، شکور غفاری و حسن عسکری سازمان دهیم. اجرای شبیخون به عهده من گذاشته شده بود. هنگامی که با سران فدایی پیرامون برنامه‌های عملیاتی خود به تبادل نظر پرداختیم. استاد محمد گفت: تنها راه درست همین است که ما متکی به خود بوده و به وعده‌های کمک از جانب شورویها دلخوش نباشیم و با زدن کف دست به صورتش گفت: ماژورجان ما را باز هم فروختند... یادتان می‌آید ماه گذشته که دکتر جاوید در مقام استانداری آذربایجان از تهران برگشته و در قافلانکوه به سازمانهای فدایی سرزده و ادعا می‌کرد، تمام کارها روبراه است و به من حتی یک قسط، به مبلغ ۹۰۰ هزار تومان از بودجه نگهبانان آذربایجان را پرداخت کرده‌اند و من پس از رفتنش گفتم، ما را چه ارزان فروختند و شما پاسخ دادید، اوستا

اینهمه بدبین مباش، وضع ایران و جهان امروزی با زمان میرزا کوچک خان تفاوت زیادی دارد...! حالا می بینید که حدس و گمانم راست بود!!

در اندیشه‌ام عناصر درستی از گمانش را می دیدم و به خود می گفتم: نکند این «گیل مرد» که چهار-پنج سال با جنگلیها در طی جنگ جهانی اول علیه انگلیسها و روسها جنگیده و آغاز و پایان «جمهوری شوروی گیلان» را دیده و پس از شکست مجبور به فرار به شوروی گردیده و در کارخانه‌های باکو به استادی در آهنگری و موتور ماشین رسیده و سپس به ایران بازگشته، راست می گوید؟

نمی خواستم باور کنم ولی به شک و تردید گرفتار شدم، به فرماندهان فدایی گفتم: پس از انجام موفقیت آمیز شبیخون می بایست نیروهای اصلی ما - یک گردان پیاده به فرماندهی قاضی اسدالهی و ۵۰۰ تن سوار و پیاده فدایی به سرکردگی خودم - به فداییان مسلح گیلانی یاری رسانده و از راه خلخال و ماسوله به سمت جاده قزوین - رودبار - رشت راهی شده و به همراه فداییان گیلان گردانهای ارتش ایران را خلع سلاح نموده و پس از آزاد ساختن رشت، بندر انزلی، رضواندره، آستارا و سرانجام سراسر گیلان، از دوراه اصلی قزوین به تهران، رشت - قزوین و چالوس - مرزن آباد به تهران، پایتخت کشور را مورد تهدید قرار دهیم تا قوام السلطنه مجبور شود از تجاوز مسلحانه به آذربایجان و کردستان چشم پوشی کند.

باید یاد آور شوم که در روزهای پایانی آبان ۱۳۲۵ جوانان چندی از بندر انزلی، رشت و رضواندره به دیدار ما آمده و از ما درخواست اسلحه نمودند تا با سازماندهی دسته‌های مسلح، سربازخانه‌های رشت و میان پشته (در بندر انزلی) را که پس از بیرون رفتن سربازان

شوروی هنوز آمادگی کامل نداشتند، خلع سلاح نموده و مانع آن گردند که ارتش شاهنشاهی از راه آستارا به اردبیل نیز بتواند به آذربایجان تجاوز نماید.

این جوانان را دکتر بهزادی، دبیر حزب توده در شهرستان بندر انزلی و مهندس محمدزاده که از بودن مرتضوی و من در زنجان و میانه آگاهی داشتند، به نزد ما فرستاده بودند.

این اندیشه درستی بود، اما ما سلاحی نداشتیم تا در اختیارشان قرار دهیم. از اینرو می‌بایست به یاری نیروهای خودی یکانهای ارتش شاهنشاهی در گیلان را خلع سلاح نموده و اسلحه آنان را به مبارزان گیلان بسپاریم...!

ما نقشه خود را تکمیل نموده و در آغاز ماه آذر، هنگامی که ژنرال دانشیان ناموفق و با روحیه‌ای نگران از تبریز برگشته بود، به وی نشان دادیم و گفتیم باید از پیشه‌وری بخواهیم تا اجازه اجرای آن را به ما بدهد و ستاد تبریز را موظف به کمک‌رسانی به ما بنماید. غلام یحیی و مرتضوی باور نمی‌کردند که پیشه‌وری روی موافق به ما نشان دهد، زیرا او نمی‌خواهد بهانه‌ای به دست تهران بدهد که موجب به تأخیر انداختن انتخابات مجلس گردد.

قاضی و من عقیده داشتیم که اگر پیشه‌وری موافقت هم ننماید ما باید به چنین شبیخونی و رفتن به گیلان تن در دهیم، زیرا راهی جز این برای خنثی کردن برنامه جنگی تهران به چشم نمی‌خورد... و اکنون چه کسی باید به تبریز رفته و پیشه‌وری و ستاد تبریز را متقاعد سازد؟ باز هم دانشیان، مرتضوی و قاضی بر این باور بودند که من چون پیشه‌وری را از چند سال پیش می‌شناسم و او هم برای گفته‌هایم ارزش قائل است، باید به تبریز رفته و وی را متقاعد سازم! از اینرو، من

روز پنجم آذرماه با راننده‌ام و با در دست داشتن نقشه جغرافیایی زنجان، قزوین، میانه، گیلان و بخشی از مازندران و تهران و برنامه شبیخون به نیروهای ایران و راه یافتن به گیلان و مسئله دستگیری نامه‌رسان ارتش و اطلاعاتی که از وی به دست آورده بودیم، به تبریز حرکت کرده و یکسره به نزد پیشه‌وری، در دفتر کمیته مرکزی، خیابان ستارخان رفته و علت آمدنم را برایش شرح دادم.

او گفت: فردا صبح، اول وقت به دفترش بیایم تا در حضور پادگان و ژنرال پناهیان، رییس ستاد، نقشه آماده شده را مطرح سازم. فردای آن روز من به دفتر سر زدم و مدت دو ساعت با آنان به گفتگو نشستیم. در پایان گفتم ما اکنون در یک بازی سیاسی و نظامی وارد شده‌ایم و باید مانند بازی شطرنج به «شاه کیش» بدهیم تا او به فکر دفاع از خود بیفتد. شاه در این بازی «تهران، پایتخت کشور» است و ما با تهدید تهران می‌توانیم خطر را از تبریز برطرف نماییم و...

پیشه‌وری از سخنانم خوشحال شد و پرسید: واقعاً شما داوطلب برای چنین کارهای خطرناک دارید؟ پاسخ دادم: بی‌شک! و او از پادگان و ژنرال پناهیان خواست تا نظرشان را ابراز دارند. پادگان آن را پذیرفت اما پناهیان با کمی سر جنباندن گفت:

بد نیست! به شرطی که رفقای شوروی هم به ما کمک نمایند و اگر کمک نرسد، ارتش ایران در عرض دو ساعت به تبریز می‌رسد! اما من باور ندارم که ارتش ایران از راه میانه به تبریز حمله کند، نقشه اصلی حمله از طریق مراغه است که موانعی بر سر راه تبریز ندارد! با اینهمه، من باز هم تکرار کردم که یورش اصلی از راه میانه صورت خواهد گرفت، زیرا جاده‌های خوب، راه آهن و تلفن و تلگراف برای تحرک بهتر ارتش وجود دارد و این راه به تهران که مرکز تدارکات ارتش است

نزدیکتر می باشد تا مراغه...!!

پس از پایان گفت و شنود، پیشه‌وری به من سپرد که در این باره با هیچکس از دوستان افسرم صحبت نکنم و چند روزی منتظر دستورش در تبریز بمانم تا او نتیجه قطعی را به اطلاع برساند. پناهیان و من از دفتر پیشه‌وری بیرون آمدیم و او به من گفت: فلانی «عروسی در پیش داریم!» پرسیدم: عروسی چه کسی؟ پاسخ داد که وی با رفقای شوروی پیرامون پیشنهاد ما دایره بازگرداندن سلاحهای پس گرفته از آذربایجان، مذاکره کرده و آنها قول موافق داده‌اند و امکان دارد همین روزها این سلاحها به دستمان برسد، زیرا بدون داشتن سلاح کافی و برتر نسبت به سلاحهای نیروهای اعزامی تهران، من که خودم را کنار می‌کشم، چون که مطمئنم شکست خواهیم خورد و نقشه شبیخون شما فقط می‌تواند حمله عمومی ارتش ایران به آذربایجان را چند روزی به تأخیر اندازد...!

تنها واکنشی که شورویها نشان دادند، پخش گزارشی از بخش فارسی رادیو باکو پیرامون تمرکز ۱۸ گردان نیروهای ایران برای یورش به آذربایجان بود که تهدیدهای تو خالی به همراه داشت...!

من چند روز در تبریز ماندم و همه روزه به دفتر پیشه‌وری و پادگان سر می‌زدم تا از کامیابی آنان نزد رفقای شوروی آگاه گردم. در همان نخستین دیدارم با پادگان، پس از گفتگوی چهار نفری، به من گفت که پناهیان اصلاً به نقشه شما باور ندارد و دیروز عصر به پیشه‌وری و من گفت: اینها در میانه نشسته، نقشه شبیخون تهیه می‌کنند، اینها بچه‌اند و معنای شبیخون و یورش به گیلان را نمی‌فهمند، تار رفقای شوروی به ما کمک نکنند، هیچ کاری از دستمان ساخته نیست و ارتش ایران می‌تواند در عرض دو ساعت از راه میانه به تبریز برسد...!؟

در پنجمین روز توقفم در تبریز به پاک کردن اسلحه خود در خانه ام دست زد. راننده ام نیز در برابر رادیو نشسته و به نوای موسیقی فرستنده رادیو تبریز گوش می داد. من پس از پاک کردن اسلحه کمری از همسرم خواهش کردم تا تفنگ برنوی کوتاه را که در اتاق دیگر بود، به من بدهد، تا آن را نیز پاک کنم. او نیز بدون اینکه بداند خشاب تفنگ پر از گلوله است، «گلنگدن» را می کشد و رو به راننده ام کرده و می گوید: «عباس بزمن» با گفتن این جمله صدای دهشتناک در رفتن گلوله و اصابت آن به شانه راست راننده و داغان شدن رادیو و افتادن همسرم روی فرش اتاق... در عرض چند ثانیه فضای غم انگیزی به میان آورد. من پیش از همه گلوله ها را از خشاب تفنگ بیرون ریختم و به فکر پانسما موقتی راننده ام افتادم تا وی را به پزشکی برسانم. خوشبختانه در نزدیکی منزلمان مطب پزشکی را سراغ داشتم که توانستم با شتاب راننده زخمی را به نزد وی برسانم.

دکتر پس از معاینه و زخم بندی کردن گفت: این عباس شما خیلی شانس آورد که گلوله استخوانهایش را خورد نکرد و این زخم سطحی است و پس از چند روز خوب خواهد شد... باید هر روز برای تعویض پانسما به مطب سر بزنند... و چند روزی سر کار نرود.

من عباس را با ماشین به منزلش رساندم و سیصد تومان به مادرش دادم و خواهش کردم تا از پسرش خوب پذیرایی نماید.

روز یازدهم آذر از کمیته مرکزی مرا خواستند و من نیز بی درنگ خود را به دفتر پیشه وری رساندم. در راه می اندیشیدم که حتماً شورویها روی موافق نشان داده اند و می خواهند این موضوع مهم را به اطلاعم برسانند و بگویند که ما می توانیم نقشه خود را آغاز کنیم.

به دفتر پیشه وری وارد شدم، او سراسیمه و با نگرانی به من گفت:

واقعه غم‌انگیزی در قافلانکوه رخ داده؛ دیروز قاضی اسداللهی را سربازان ارتش ایران با تیر زدند و من دستور داده‌ام تا جنازه‌اش را به تبریز بیاورند، و تو باید فوری به میانه برگردی و از خراب شدن روحیه فداییان و سربازان جلوگیری به عمل آوری! از رفقای شوروی هم هنوز پاسخی نرسیده است.

گفتم: ما نقشه را بدون موافقت آنان آغاز خواهیم کرد.
گفت: من نمی‌دانم و تو هم به من چیزی نگفتی، هر کاری می‌خواهید انجام دهید...!

بی‌درنگ به خانه‌ام برگشتم و پس از خداحافظی از همسر و دوستانم، بدون راننده به میانه برگشتم. در میان راه تبریز - میانه به کامیونی که جنازه قاضی اسداللهی را به تبریز می‌رساند برخورددم. برادرش رضا قاضی مأمور رساندن نعش برادر شهیدش به تبریز بود. چهره‌اش بسیار اندوهناک بود و از جریان کشته شدن برادرش اطلاع درستی نداشت، فقط می‌گفت: در نزدیکی نوروزآباد کشته شده است. در طول راه، همواره در اندیشه اجرای نقشه شبیخون بودم تا انتقام خون قاضی را از جنایتکاران ضدانقلابی بگیرم... فکر می‌کردم، آیا بدون محمود می‌توانیم برنامه را انجام دهیم؟!... به‌ویژه رفتن به گیلان و رهبری گردان پیاده که می‌بایست به دست او صورت می‌گرفت، برایم دشواری به میان آورده بود، زیرا در میان افسرانی که می‌شناختم هیچکس را به کاردانی و شجاعت وی نمی‌یافتم... او نمونه‌ای از درستی، پاکدامنی و رزمندگی بود و در کمتر از شش ماه دو گردان ورزیده را آماده برای نبرد ساخته و می‌توانست با آن کارهای برجسته‌ای انجام دهد... او دوستی وفادار و پایدار و مردی رک و راست بود و می‌کوشید با مردم ناباب پیوند دوستی نبندد، از دست

دادن او برایم بسیار سنگین و برای همسر و دخترانش فاجعه‌ای
جبران‌ناپذیر بود...!

از میانه یکسر به نوروزآباد و جمال‌آباد رفتم. در آنجا سران فدایی
کشته شدن محمود قاضی اسدالهی را شرح دادند. استاد محمد
گل محمدی گفت: سرهنگ دوّم قاضی مانند همه روزها تصمیم گرفت
که به تپه‌های جنوبی نوروزآباد سر بزند تا ببیند چه دگرگونی در
گردهمایی نیروهای اعزامی رخ داده است؛ به وی گفتم رفیق
سرهنگ، تنها رفتن خطرناک است، اجازه بدهید من یا چند فدایی
همراه شما باشند، امّا پاسخ داد که تعداد زیاد سوار جلب نظر
می‌نماید و با این جمله سوار اسب شده و تنها به سوی تپه‌ها حرکت
کرد و پس از چند دقیقه در میان تپه‌ها ناپدید گردید. پس از یک
ساعت ما دیدیم که اسبش از تپه ماهور بیرون می‌آید ولی سواری
روی آن دیده نمی‌شود.

با دوربین نگاه کردیم و دیدیم که رفیق سرهنگ روی زین اسب
افتاده و تکان نمی‌خورد... من و چند فدایی سوار چهارنعل به سوی
اسبش تاختیم و دیدیم که او در خون غوطه‌ور است... و گلوله دشمن
به پیشانی‌اش خورده و از پشت سرش بیرون رفته است.

ما بی‌درنگ جریان این فاجعه را تلفنی به یولداش دانشیان گزارش
دادیم و او هم گویا به تبریز اطلاع داد و برادرش مأمور رساندن نعش
سرهنگ به تبریز گردید...

اندوه و رنج ما بی‌اندازه بود، زیرا نه تنها یک مرد شجاع و سازمانده
را از دست داده بودیم، بلکه کسی را نداشتیم تا جایگزینش نماییم.
من پس از سرکشی به جبهه قافلانکوه به میانه برگشتم و در ستاد
خودمان مازور مهندس فریور را دیدم که برای بازدید دینامیتهایی

آمده بود که شش ماه پیش زیر پلهای جاده و راه آهن، روی رودخانه قزل اوزن (سفیدرود) گذاشته بود. با او دوباره به قافلانکوه برگشتم و او پس از بازدید، گفت: خوبند و هیچ نقصی دیده نمی شود...؟! در ضمن گفت: به فرمان ستاد تبریز، پس از عقب نشینی از قافلانکوه، سنگرهایی در گردنه شبلی - ۶۰ کیلومتری تبریز - ساخته می شود و من مأمور این کار هستم و مقدمات کار را فراهم ساخته ام و باید دشمن را تا زمستان سرد آذربایجان سرگردان کرد. و آنگاه با شبیخونهای گوناگون آنها را از بین برد.

پرسیدم: از کی سنگربندی گردنه شبلی را آغاز کرده اید، زیرا من دیروز که از آنجا گذشتم نه سرباز و نه فدایی و نه ابزارهایی برای سنگربندی در آنجا ندیدم! پاسخ داد: از فردا و ادامه داد که در ستاد تبریز به وی گفته اند که سربازان نیروی اعزامی هنوز پوشاک تابستانی به تن دارند و شبها از سرما می لرزند و هنوز تهران به فکر فرستادن پوشاک زمستانی برای آنان نیفتاده است!

به وی گفتم: فریور، اگر دینامیتهای تو، آنطور که می گویی خوب کار کرده و شش پل بزرگ و کوچک راه و راه آهن را ویران سازند، آنگاه ستون اعزامی به هیچ وجه نمی تواند از این راه به تبریز برسد!

دلیلی نداشتم که گفته های ماژور فریور را باور نکنم، اما یکی از مهندسان یوگسلاوی که در راه آهن ایران کار می کرد و در آن زمان در میانه بود، به نزد آمد و گفت: رفیق ماژور، اجازه ندهید که دینامیتها را منفجر سازند، زیرا نخست اینکه برای ساختن مجدد آنها به زمان زیادی نیاز دارید و شاید نیروهای شما بخواهند دوباره از این پلها بگذرند، دوّم اینکه این دینامیتها را از شش ماه پیش به زیر پلها بسته اند و معلوم نیست که باران و برف این چند ماه گذشته به آنها

تأثیر نکرده باشد. افزون بر این، ما در انبارهای ایستگاه میانه حتی یک جعبه دینامیت هم نداریم که به جای دینامیت‌های فاسد شده نصب نماییم!!

گفته‌های مهندس یوگسلاوی مرا دچار شک و تردید نمود، اما نمی‌توانستم کاری انجام دهم.

از روز هفدهم آذر ۱۳۲۵، هواپیماهای ارتش، پروازهای اکتشافی روی سنگرهای قافلانکوه را آغاز کردند، ما حتی یک توپ و یا یک مسلسل ضد هوایی نداشتیم تا به سویشان تیراندازی نمایم، آنها بدون واهمه تا روی سر سربازان و سنگرهایمان پرواز می‌کردند، این رویدادها وادارم کرد تا به ژنرال دانشیان بگویم: ما باید به جای ۲۲ آذر، شبیخون را در شب ۲۰ یا ۲۱ آذر انجام دهیم، زیرا کشتن قاضی اسدالهی و این پروازهای اکتشافی نشانگر نزدیک شدن یورش ارتش شاهنشاهی است.

پاسخ داد: هر کاری که صلاح می‌دانی انجام بده، پیشه‌وری مرا به تبریز خواسته و گفته است که می‌تواند با نیروهای تازه‌نفس به ماکمک برساند. گفتم: بهتر است به پیشه‌وری بگویی، ما نیروی تازه‌نفس نمی‌خواهیم، همان گردان پیاده آموزش دیده و گردان سوار فدایی به سرکردگی ماژور رامتین را که از میانه برده‌اند، به ما پس بدهند، کافی خواهد بود. پاسخ داد: من سعی خودم را خواهم نمود...

فردای آن روز، تلفنی به من خبر داد که یک گروهان به فرماندهی سروان حسین فاضلی برای دفاع از قافلانکوه فرستاده است، به اضافه ۱۴ افسر جوان که «دانشکده افسری تبریز» را به پایان رسانده‌اند نیز همین امروز به میانه می‌رسند.

باید یادآور شوم که در مراسم پایانی نخستین دوره آموزش

«دانشکده افسری تبریز» ژنرال پناهیان گفته بود: این افسران در عرض سه ماه آموزشی دیده‌اند که از دوره دو ساله و سه ساله دانشکده افسری تهران بهتر است!؟

کامیونها گروهان سوار فاضلی را تا نزدیکی میانه آوردند و آنها می‌بایست ۳-۴ کیلومتر باقیمانده را پیاده در جاده اتومبیل‌رو بسپمایند... این گروهان در روز روشن نشانه‌های مناسبی برای هواپیماهای ارتش ایران شدند و شمار زیادی از آنان به تپه‌های اطراف فرار کردند. سروان فاضلی خودش را به من رساند و پرسید برای چه ما را به اینجا فرستادند! گفتم تو باید به من توضیح بدهی برای چه تو را با این گروهان آموزش ندیده به میانه فرستادند... پاسخ داد: به ما در تبریز گفتند که هنوز خبری نیست، پس چرا هواپیماهای ارتش ما را به مسلسل می‌بندند؟ و قرار بود به میانه که رسیدیم وظیفه ما را معین کنند، در نزدیکی میانه ژنرال دانشیان ما را پیاده کرده و کامیونهای ما را با عده‌ای فدایی پرکرده و به سمت تبریز رفته است و به ما گفت که باید کامیونها را برای آوردن نیروهای تازه‌ای از تبریز، با خودش ببرد!

به وی گفتم: سربازان خود را جمع کن و با دو کامیونی که در اختیارت می‌گذارم به قافلانکوه ببر. همان روز ۱۴ افسر جوان نیز خودشان را به من معرفی کردند و من نیز آنان را به جبهه قافلانکوه فرستادم.

روز نوزدهم آذر به من گزارش دادند که آن چهارده افسر جوان به تبریز فرار کرده‌اند و سروان فاضلی نیز به جای بردن گروهانش به قافلانکوه، خودش به تبریز برگشته است. من ماجرا را به آگاهی مرتضوی در ستادمان رسانیده و گفتم: من باید هرچه زودتر به

جمال آباد و نوروزآباد سر بزئم و رهبری شیپخون را که به جلو انداخته ایم به عهده بگیریم. خواهش کردم تا با سروان محمد پورهرمزان که به جای رصدی فرمانده دو آتشبار توپخانه ما در قافلانکوه شده بود، فرماندهی جبهه قافلانکوه را تا بازگشت ما پس از انجام شیپخون در دست داشته باشد.

دویست تن فدایی پیاده و سوار که به فرماندهی گل محمدی، غفاری، کریمی و عسکری برگزیده بودم، آماده شیپخون بودند. به آنها گفتم باید ساعت ۲ پس از نیمه شب ۲۰ آذر، یورش غافلگیرانه به یکانهای نیروی اعزامی را از سه سو انجام دهیم و سحرگاه، ساعت ۶ بیست و یکم آذر به قافلانکوه برگردیم.

سحرگاه روز ۱۹ آذر سروان گل محمدی به نزد آمد و شتابزده گفت: ماژور، تمام برنامه‌های ما بهم خورده است، پرسیدم چرا؟ پاسخ داد: برویم بالای بام خانه. من نیز دوربین برداشته و با او به بالای بام رفتیم. دیدم که تانکها و زرهپوشهای ارتش شاهنشاهی از دو طرف با سرعت کم و آرام به ده نزدیک می‌شوند. ما چون هیچ نوع جنگ افزار ضدتانک نداشتیم، به فداییان دستور دادم تا از کناره رودخانه قزل‌اوزن (سفیدرود) به قافلانکوه عقب‌نشینی نمایند و همچنین حسن عسکری را به جمال‌آباد فرستادم تا به فداییان خبر دهد که باید به قافلانکوه عقب‌نشینی نموده و در سنگرهای آنجا مستقر شوند.

ما این کار را به آرامی، منظم و بی‌زیان در مدت دو ساعت انجام دادیم. از ساعت ۷ صبح، هواپیماهای ارتش شاهنشاهی بمباران جاده‌ها و سنگرهای قافلانکوه را آغاز نمودند. من برای اینکه نیروهای موتوریزه و قطارهایی که در اختیار ارتش بود، نتوانند از جاده

و راه‌آهن به قافلانکوه و سپس به میانه برسند. دستور دادم تا دینامیتهای زیر چند پل را منفجر سازند... مأموران اجرا نیز به انجام وظیفه پرداختند اما جز صدای خفیف انفجار و لرزش ناچیز پایه‌های پلها، چیزی به گوش و چشم نرسید. تنها یک پل کوچک راه‌آهن در چند صد متری قافلانکوه خراب شد... پرسیدم شاید دینامیتهایی در انبار ایستگاه میانه باشد؟ پاسخ مسئولان این کار منفی بود!... سپس من خود به ایستگاه میانه سر زدم و دیدم که واقعاً دینامیتی در کار نیست، از اینرو به شهر میانه سر زدم و دیدم ژنرال دانشیان از تبریز برگشته و با مرتضوی و چند افسر دیگر با مردی در پوشاک شخصی گفتگو می‌کنند.

آن مرد کاغذی در دست داشت و با التماس می‌خواست به امضای ژنرال دانشیان برساند و او پاسخ می‌داد، من امضا نمی‌کنم! پرسیدم برای چه باید این برگ را امضاء کند، آن مرد پاسخ داد: واللّه مرا خواهند کشت! پرسیدم چرا؟ گفت من رییس بانک میانه هستم و رفیق ژنرال دستور داد تا دویست هزار تومان پول نقدی را که در صندوق بانک موجود بود، از من بگیرند و من یک ساعت است که خواهش می‌کنم سندی به من بدهند تا فکر نکنند که من این پولها را دزدیده‌ام.

گفتم: پس بده به سرهنگ مرتضوی امضا کنند، مرتضوی نیز از امضا کردن سر باز زد. رو به آنها نموده و گفتم: این جوانمردی نیست، ما باید سندی به این مرد بدهیم. دانشیان باز هم پاسخ داد: من که امضا نمی‌کنم.

به رییس بانک گفتم کاغذ را به من بده. او نیز برگ را به من داد و من هم بی‌درنگ آن را امضا کردم و به دستش دادم و او نیز دعاکنان از نزد

ما رفت. من تنها به این دلیل آن را امضا کردم که می‌پنداشتم مبارزه تازه آغاز شده و ما به پول نیاز داریم و گرفتن پول از یک مؤسسه دولتی آن هم با زور و قلدری و ندادن امضا کار جوانمردانه‌ای نیست. اما غلام یحیی به دلیل دیگری امضا نمی‌کرد، زیرا در تبریز از برنامه رفتن به شوروی آگاه شده بود، او نیز یکی از «رهبرانی» بود که می‌بایست با پیشه‌وری و دیگران، بدون ادامه مقاومت و نبرد در برابر ارتش شاهنشاهی به شوروی کوچ کند...!

من یکانهای فدایی و گردان وظیفه و دو آتشبار توپ ۷۵ میلیمتری به فرماندهی سروان محمد پورهرمزبان را به میانه آوردم و تنها چند سوار را در سنگر قافلانکوه برای دیده‌بانی و گزارش دادن گذاشتم تا عملیات ارتش ایران را زیر نظر داشته باشند. پیش از انتقال این عده از سنگر قافلانکوه، از پورهرمزبان خواستم تا یک گلوله توپ به سوی تانکهای ارتش ایران پرتاب نماید، تا از واکنش آنان آگاهی به دست آوریم. اما تانکها پاسخی نداده عقب‌نشینی نموده و در یک کیلومتری موضع گرفتند...

ژنرال دانشیان از شنیدن عقب‌نشینی ۱۵۰۰ تن فدایی و سرباز به میانه شادمان شد و گفت من باید اینها را با خودم برای دفاع تبریز ببرم! گفتم: طی نقشه‌ای که تنظیم کرده بودیم، ما باید از این عده و سواران گل محمدی برای رفتن به گیلان استفاده کنیم. گفت: فلانی، این هم منتفی است، زیرا «رفقا» گفتند نباید به یورشهای تازه‌ای علیه برخی از استانهای ایران دست بزنیم، باید فقط از تبریز دفاع کنیم تا ببینیم چه دستوری خواهد رسید! گفته‌های او را باور کردم، زیرا رادیو تبریز نیز اعلامیه‌ای را که ادعا می‌نمود افسران امضا کرده‌اند و نام من نیز در شمار آنان بود را پخش نمود که شعار «مرگ هست، بازگشت نیست»

(اولمک وار، دونمک یوخدورا) را به همراه داشت. شب پیش نیز پیشه‌وری برای آخرین بار تلفنی از تبریز با من گفتگو کرد، سراغ غلام یحیی را گرفت، عقیده داشت ما باید از تبریز دفاع کنیم. به وی گفتم: رفیق دانشجویان بیش از ۱۵۰۰ فدایی و سرباز را برای دفاع از تبریز به همراه خواهد آورد! به من گفت: تو هم زودتر خود را به تبریز برسان!! من به اتکای این سخنان و پندارهای میان‌تهی مانند فرمانده یک کشتی توفان‌زده که به ته دریا فرو می‌رفت، تمام فداییان و سربازان را سوار کامیونها نموده و به سواران دستور دادم تا به سرکردگی سروان گل محمدی به سوی شبلی و بستان‌آباد حرکت نمایند و خودم نیز آخرین کسی بودم که با جیب پشت سر آنان به راه افتادم. پیش از حرکت از میانه، ژنرال دانشجویان از بستان‌آباد تلفن زد و از من خواست تا پنج هزار تومان به مرتضوی بدهم و بگویم که باید با جیبش هرچه زودتر خودش را به تبریز برساند. من نیز از ستوان یکم منتظری خواهش کردم تا از صندوق آهنیش که در اتومبیل من جا داده بود، پنج هزار تومان به مرتضوی بدهد. او حین پرداخت پول از من خواهش کرد که با اتومبیل مرتضوی به تبریز رهسپار گردد، که من هم پذیرفتم، اما صندوق پول را بدون کلید در اتومبیل من باقی گذاشت. من با اندیشه‌های درهم و گمانهای ضد و نقیض جاده میانه به تبریز را پیمودم. در گردنه شبلی نه اثری از سرباز و فدایی دیدم، نه سنگری که مازور فریور چند روز پیش پیرامون آن با آب و تاب سخن می‌راند. در چایخانه (قهوه‌خانه) آنجا چند کامیون یکانهای ما و شماری از فداییان را دیدم که با شگفتی از من می‌پرسیدند: پس سنگرهای شبلی کجا ساخته شده‌اند؟ پاسخ دادم: شاید گرداگرد تبریز به این کار مشغولند! آنها می‌گفتند که سرهنگ مرتضوی با ستوان یکم منتظری

دیشب اینجا خوابیدند و صبح امروز به سوی تبریز حرکت کردند، رفیق مرتضوی خواست تلفنی با یولداش غلام در تبریز تماس بگیرد که موفق نشد.

به سرکرده‌های فداییان دستور دادم تا رفته رفته سوار کامیون شده و به تبریز رهسپار شوند. خودم شب را در همان قهوه‌خانه خوابیدم و سحرگاه به سوی تبریز به راه افتادم. به خود می‌گفتم پس از دیدار با ژنرال دانشیان و ژنرال آذر و دیگر افسران که مشغول ساختن سنگر دفاعی تبریز هستند، باید نخست به خانه‌ام سر بزنم، حتماً به گرمابه بروم و با مشمت و مال دلاک جانی گرفته و چند ساعتی بخوابم تا خستگی و بی‌خوابی هفته گذشته را جبران کنم.

ساعت ۸ صبح به باسمنج (باسمج)، یازده کیلومتری تبریز رسیدم و مشاهده کردم شماری از فداییان و سربازان بی‌اسلحه و پیاده به سوی پستان‌آباد می‌روند. شگفت‌زده از آنها پرسیدم: سلاحتان کو و به کجا می‌روید؟ پاسخشان این بود که همه فرار کرده و به سمت شوروی رفته‌اند و پریروز غلام یحیی به ما گفته، هر کس می‌خواهد می‌تواند به شهر و دهش برگردد و خودش نیز با عده‌ای فدایی مسلح به شوروی رفته است. یک فدایی دیگر می‌گفت دیروز صبح سرهنگ مرتضوی و ستوان یکم منتظری را هم «وطنخواهان» که شهر تبریز در دستشان است، بازداشت کرده و به یکی از کلاترپه‌های تبریز تحویل داده‌اند. پرسیدم کدام کلاتری؟ نمی‌دانستند!

من به قهوه‌خانه سر جاده رفتم و تلفنی از مرکز تبریز خواستم که با «ستاد قشون ملی» و با ژنرال آذر صحبت کنم. تلفنچی با خنده پاسخ داد: چه ستادی، کدام ژنرالی، مگر از خواب تازه بیدار شدی، آنها دو روز است که همه به شوروی فرار کرده‌اند! این سخنان مانند پتکی بود

که به سرم کوبیده می‌شد، به خود گفتم: باید حتماً به تبریز بروم، همسرم آنجا بود و تنها در آنجاست که می‌توانم به زرفای فاجعه پی ببرم، وانگهی شاید چند تن از افسران در شهر مانده باشند تا به کمک یکدیگر راهی شوروی شویم.

دروازه تبریز در دست «وطنخواهان» بود و با تیر بلندی که ساخته بودند، باز و بسته می‌شد. به محض رسیدن به دروازه یکی از «وطنخواهان» مسلح به من نزدیک شد و پرسید: کجا می‌روم؟ پاسخ دادم: به دفتر استانداری! بار دیگر پرسید: برای چه؟ در این هنگام یک «وطنخواه» دیگر که آشکار بود سوادى دارد، نمره ماشینم را نشان داده و به آذری به وی گفت مگر نمی‌بینی از تهران می‌آیدی! او هم دستور داد تا تیر را بلند کنند و به من با احترام گفت: بفرمایید.

عواملی که سبب شدند «وطنخواهان» به من اجازه ورود به شهر را بدهند، عبارت بودند از نمره اتومبیل جیپم که نمره تهران را داشت، دیگر اینکه من پوشاک نظامی فداییان و افسران «ملی قشون» را به تن نداشتم، افزون بر این آنها فکر می‌کردند که ورود و عقب‌نشینی فداییان و سربازان، دیروز به پایان رسیده و «وطنخواهان» خود از مردم ساده بوده و هیچ آگاهی به کارشان نداشتند و دیگر اینکه من در تبریز شناخته شده نبودم و بیشتر فعالیت‌هایم در زنجان و میانه بود.

با این ترتیب رفتن به خانه‌ام را به تأخیر انداختم و تصمیم گرفتم به استانداری، نزد دکتر جاوید بروم. هنگام رسیدن به میدان جلو استانداری، دیدم که ستوان یکم خلبان ناوی با پوشاک نظامی جلو شهربانی کل آذربایجان سلاح‌هایی بین جوانانی که در آنجا گرد آمده بودند، پخش می‌کند.

از اتومبیل پیاده شدم و با تحکم به وی گفتم: در انبار را ببند و با من

نزد استاندار بیا! او نیز از دیدن من شگفت‌زده شد و دستورم را بی‌چون و چرا اجرا کرد و سوار ماشینم شد. بلافاصله سردوشیهایش را کندم و گفتم: مگر دیوانه شده‌ای، اگر یکی از «وطنخواهان» تو را بشناسد کارت تمام است... مگر نشیدی، مرتضوی را بازداشت کرده و در یکی از کلانتریها، زندانی کرده‌اند؟ پاسخ داد: نه، دکتر جاوید به من دستور داد تا عده‌ای را مسلح ساخته و از استانداری حفاظت نمایم...!

پرسیدم: پس کجا هستند، آنهایی را که مسلح کرده‌ای؟ پاسخ داد: همه تفنگ گرفته و جیم شده‌اند! گفتم: از همین فداییانی که روبروی استانداری سرگردان و بی‌سرپرست مانده‌اند، چند نفر را سوار آن کامیون «ماک» بنما... اینان پس مانده فداییانی بودند که نخواستند با ژنرال دانشیان به سوی مرز ایران و شوروی حرکت کنند. از یک نفر آنان مسلسل سبکش را گرفته و روی سقف کامیون سوار کرده و به بیست و چند فدایی دیگر که اسلحه داشتند، دستور سوار شدن دادم... ناوی دروازه استانداری را باز کرد، نخست من، با جیم و سپس کامیون «ماک» وارد باغ جلویی استانداری شدیم. دستور دادم دروازه آهنین را ببندند و به سرکرده فداییان گفتم فقط و فقط به دستور من رفتار خواهی کرد و به هیچکس اجازه ورود نمی‌دهی.

در حین رفتن به ساختمان استانداری جوانی مسلح به نزد آمد و گفت: من دیروز از رضاییه آمده‌ام تا از استاندار چیزهایی برای رضاییه دریافت نمایم و به شهرم برگردم. از گویشش پی بردم که باید ارمنی یا آسوری باشد، به وی گفتم: دستورهایی که به تو داده بودند، فراموش کن، زیرا تو هرگز در چنین وضع بی‌سر و سامان به رضاییه نخواهی رسید، اگر می‌خواهی تندرست به پیش خانواده‌ات بازگردی، باید با

ما همکاری نمایی. او گفت: اطاعت می شود، پرسیدم که هستی؟ پاسخ داد: ساندو از افسران فدایی رضاییه هستم! به سرکرده فداییان گفتم: این رفیق ساندو از افسران فدایی ماست.

از آنجا نزد دکتر سلام اله جاوید رفتم و پس از احوالپرسی، رو به من کرده و گفت: تو چرا تبریز مانده ای؟ شهر شلوغ و درهم برهم است. من از ناوی خواسته بودم که عده ای را مجهز نماید تا به کمک آنها بتوانم به شهر سرزده و در جاهایی سخترانی نمایم و از رادیو تبریز مردم را به آرامش دعوت کنم.

گفتم: من یک ساعت پیش وارد تبریز شدم و آن عده ای را که می خواستید آماده کرده ایم و می توانیم به شهر و فرستنده رادیو تبریز سر بزنییم. او پذیرفت و با من سوار ماشینش شدیم و کامیون «ماک» نیز در پشت سر ما به حرکت افتاد، در سه جا روی موتور ماشین ایستاد و نطق کرد که یکی در برابر ساختمان کمیته مرکزی فرقه در خیابان ستارخان بود. هنگامی که او مردم را به آرامش دعوت می کرد، فریدون ابراهیمی از ساختمان کمیته مرکزی بیرون آمده و از من خواست تا به وی کمک نمایم. پرسیدم چه کمکی؟ پاسخ داد: رفیق پیشه وری کمیته مرکزی را به من سپرده و من نیز با ده فدایی که فشنگ چندانی ندارند، باید از اینجا دفاع کنیم. گفتم: مگر عقلت را از دست داده ای! تو با ده فدایی چگونه می توانی از این ساختمان دفاع نمایی؟ با این حال به سرکرده فداییان دستور دادم تا یک جعبه فشنگ (۲۵۰۰ فشنگ) به وی بدهد و به او گفتم که من ساعت ۸ شب به اینجا سرزده و تو را با خودم خواهم برد... پاسخ داد: منتظرت خواهم بود. به یاد دبیرستان فردوسی انزلی افتادم که با وی همکلاس بودم. او جوانی کوشا و مهربان بود و هرکس چیزی یا کمکی از وی می خواست دریغ

نمی‌کرد. در اوضاع خطرناک آن روزها نیز، خواهش پیشه‌وری را پذیرفت و خواست مانند همیشه فداکاری نشان دهد.

باری، ما با دکتر جاوید نتوانستیم به فرستنده تبریز برسیم... کسی از رادیو سخنرانی می‌کرد و مردم را علیه دموکراتهای بی‌دین و کافر به مبارزه فرامی‌خواند... ما در ادامه گشت به میدان ستارخان که جلو باغ ملی بود، رسیدیم و دیدیم که یک اتومبیل سواری شکسته و داغان شده در کنار میدان به جای مانده است... پرسیدیم، گفتند: اتومبیل محمد بی‌ریا است که امروز صبح می‌خواست از اینجا گذشته و به کمیته مرکزی برود که با شماری از اوباش چماق به دست روبرو می‌شود... آنها به اتومبیلش هجوم می‌برند، راننده‌اش را زخمی می‌کنند و اتومبیلش را می‌شکنند، اما خودش توانست فرار نموده و به بیمارستان شورویها که در همان نزدیکیها قرار داشت، پناه برد. این بیمارستان به ریاست دکتر صمدوف توانست عده زیادی از افسران را پناه داده و سپس از مرز ایران و شوروی بگذرانند...

دکتر جاوید چون دید نمی‌تواند به رادیو تبریز برسد، گفت بهتر است به استانداری برگردیم، زیرا قرار بود نماینده قوام‌السلطنه به استانداری بیاید... ما به استانداری برگشتیم. دستور دادم کامیون «ماک» را در پشت دروازه استانداری پارک کرده و به کسی اجازه ورود ندهند... در ضمن دیدم که کسی به جیب من دستبرد زده باشد. ناوی می‌گفت من چهارچشمی مواظبش بودم، به محض ورود به سالن دفتر دکتر جاوید، مردی فربه با دو نگهبان که تفنگ خودکار در دست داشتند به سوی وی آمدند و مرد فربه با وی دست داد، پشت سر آنان رییس بانک میانه نیز با چهره‌ای گرفته به چشم می‌خورد. دکتر جاوید رو به من کرده و گفت: ایشان ارباب جمشید نماینده

قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر و رهبر حزب دموکرات ایران هستند. ارباب جمشید رو به دکتر جاوید نمود و گفت: باید این اعلامیه که به دستور جناب آقای نخست‌وزیر آماده شده، به نام شما از رادیو تبریز پخش شود و متن اعلامیه را به دکتر جاوید داد. او نیز پس از خواندن آن، گفت معلوم نیست که رادیو تبریز در دست چه کسانی است. ارباب جمشید پاسخ داد: آدمهای ما هستند.

در این هنگام رییس بانک میانه وارد اتاق شد و گفت: آقای ارباب جمشید، این آقای ماژور شاهد بودند که چگونه غلام یحیی دویست هزار تومان پول را از بانک میانه برداشت و به من حتی رسیدی هم نداد و ایشان جوانمردی کردند و این ورقه را امضا کردند و او پاسخ داد: پس ایشان باید جواب دویست هزار تومان را بدهند. رییس بانک به میان سخنانش هویید و گفت: ایشان حتی رنگ پول را هم ندید، غلام یحیی سه روز پیش با چند فدایی پولها را در یک آمبولانس گذاشت و پس از دیدار با چند افسر از آنجمله همین آقای ماژور به سوی تبریز حرکت کرد. استاندار سخنان او را کاملتر نموده و گفت: اکنون دوروز است که از مرز گذشته است. در همین موقع دکتر جاوید به ساعتش نگاه کرد و رو به ارباب جمشید نموده و گفت: الآن موقع نهار است و بهتر است پیش از رفتن به رادیو، نهار بخوریم. نهار را از چلوکبابی نزدیک استانداری آورده و روی میز چیدند و ما مشغول خوردن شدیم. برای دو تن نگهبان ارباب جمشید، ناوی و ساندو نیز بشقابی پرکرده و به آنها رساندند. در حین خوردن، ارباب جمشید از دکتر نشانی منزل غلام یحیی را پرسید و رو به استاندار نموده و گفت: بهتر است، من پیش از رفتن به رادیو سری به منزل غلام یحیی بزنم و با این نیت با یکی از نگهبانانش سوار ماشین شده و به گوش نگهبان

دومی چیزی گفت و از استانداری بیرون رفت.

موضوع بانک میانه دکتر جاوید را بسیار نگران کرده بود و او پس از بیرون رفتن ارباب جمشید، آهسته به من گفتم: برو به اتاق پشتی پالتو و شاپوی مرا بپوش و برو خودت را جایی مخفی کن. اینها ممکن است تو را بکشند. گفتم: لازم نیست، شمار فداییانی که در اختیار من است از تعداد اسلحه به دستهای ارباب جمشید خیلی بیشتر است و ما می‌توانیم این چند نفر را با ارباب جمشید خلع سلاح و بازداشت نماییم. در ضمن اسلحه کمری لختی را که در جیب پالتوی چرمی‌ام داشتم و همچنین ناوی و ساندو را که با اسلحه در برابر در ورودی استانداری ایستاده بودند، به وی نشان دادم و گفتم اگر من از اینجا بروم، ارباب جمشید به شما مظنون خواهد شد. ما تصمیم گرفته‌ایم برنامه فرار را شب انجام دهیم.

دکتر جاوید از دست «رفقای رهبری» بسیار خشمگین بود و می‌گفت: می‌بینی این «رهبران احمق» چه پانیکی راه انداختند. ابتدا قرار بود فقط سه نفر: پیشه‌وری، پادگان و غلام یحیی به شوروی بروند. سپس شدند تمام اعضای کمیته مرکزی و بعد هم شورویها اجازه ورود به همه وزیران کابینه پیشه‌وری را دادند، پس از آن هم آذر با سرکنسول شوروی در تبریز مذاکره کرد و برای تمام افسرانی که از تهران آمده بودند، اجازه گذر از مرز را به دست آورد. با فرار آنها، دلپره و ترس به اندازه‌ای رسید که چندین هزار عضو فرقه فدایی نیز از مرز گذشته و به شوروی پناهنده شدند و حالا معلوم نیست که این فرار به زودی خاتمه پیدا کند.

پس از اینکه ناوی نیز نهارش را خورد، به وی گفتم تا ده عدد از بازوبند‌های «وطنخواهان» را از دفتر استانداری بردارد. خودم، ناوی و

ساندو نیز آنها را به بازوان پالتومان بستیم و به انتظار شب نشستیم. در این هنگام یکی از کارمندان استانداری که روی بالکن ساختمان ایستاده بود، با ترس و دلهره به سالن رو آورده و گنت عده‌ای دارند دروازه را می‌شکنند. دکتر جاوید از من خواهش کرد که به جلو دروازه رفته و مانع ورود آنان شوم. من نیز با ناوی و ساندو خود را به کامیون «ماک» رساندیم. دیدم که دو کامیون پر از جوانان اسلحه به دست، عکس بزرگ شاه را جلو موتور کامیونها آویزان کرده و با فحش و ناسزا به دکتر جاوید، خواهان ورود به استانداری هستند.

من از پشت دروازه آهنین به آوای بلند گفتم: این ساختمان متعلق به شاه است و دکتر جاوید به حکم شاه، استاندار آذربایجان است و شما با این کارتان به خانه شاه تجاوز می‌کنید نه به استانداری...! یکی از آن جمع که گویا سرکرده‌شان بود، داد زد: دوز دیبر، دوز دیبر! چکیلیز دالا! (راست می‌گویید، راست می‌گویید! به عقب بکشید!) من از موقعیت مناسبی که پیش آمده بود، استفاده کرده و از آن مرد خواستم که یک عکس بزرگ پارچه‌ای شاه را به من بدهد و او دو قطعه به من داد که دستور دادم یکی از آن دو را به دروازه استانداری آویزان کنند و دیگری را به جلو کامیون «ماک».

این خطر بزرگی بود که رفع شد، زیرا ما توانستیم جیب خودمان را که مهمترین ابزار فرار ما بود، نجات دهیم. در این هنگام من به فکر گاوصندوقی که ستوان یکم منتظری در جیب به جای گذاشته بود، افتادم و از ناوی خواهش کردم تا سری به ماشین زده و مطمئن شویم که کسی گاوصندوق را ندزدیده باشد... او با مهارت خودش را به جیب رساند و برگشت و گفت: نه، کسی بلند نکرده است!

پس از چند دقیقه ستوان یکم اسرافیل قادری، دبیر ایدئولوژیکی

فرقه در «قشون ملی»، نالان و غمناک به من نزدیک شد و گفت: ماژور، عده‌ای اوباش به خانه‌ام هجوم آوردند و مرا کتک زدند و من توانستم از دستشان فرار کرده و خودم را به استانداری برسانم. اگر اسلحه داشتم، هم آنها را می‌کشتم و هم خودم را! و از من خواهش کرد تا یک اسلحه کمری به وی بدهم! من هم بیدرنگ اسلحه کمری را از جیبم درآوردم و به وی دادم. او با ترس و لرز اسلحه را گرفت و پرسید که آیا من نیز با خودکشی وی موافقم؟ پاسخ دادم: خودت گفتی، می‌خواستی خودکشی بکنی! ناوی اسلحه را از وی گرفت و به من پس داد. گفتم: اسرافیل، خودکشی را از سرت بیرون کن، از اینجا جایی نرو، ما شب با هم از تبریز به سوی مرز خواهیم رفت و فریدون ابراهیمی را هم که در ساختمان کمیته مرکزی منتظر ماست با خودمان خواهیم برد. در ادامه گفتم اگر تو به دست میوه فروش و بقال سر کوجه مان بیفتی، او تو را خواهد کشت! پاسخ داد: من که به او بدی نکردم فقط می‌خواستم که او سرم کلاه نگذاشته و میوه گندیده به من قالب نکند. گفتم: چنین نیست، من خودم یکبار شاهد خرید تو بودم و دیدم که تو چگونه به وی توهین می‌کردی و ناسزا می‌گفتی و او را خرده‌پورژوایی که باید از بین برود، می‌نامیدی. پس از رفتن تو من هم از او میوه خریدم و او هیچ میوه بدی به من نداد. از من تشکر کرد و برای تو خط و نشان کشید. خلاصه دلگرمی به وی دادم که خوشحال شد.

به ناوی گفتم: یک بازویند «وطنخواهان» به وی بدهد تا کسی مزاحمش نگیرد. پس از ساعتی ناوی به من نزدیک شد و گفت بهتر است ابتدا به خانه افسران که همسران و فرزندانشان از پیروز در آنجا گرد آمده‌اند برویم و از گاوصندوق پولی برداشته و در اختیارشان قرار

دهیم تا بتوانند خود را به شهرهایشان برسانند. گفتم: فکر خوبیست. پرسیدم: همسر و پسر تو نیز در بین آنان هستند؟ پاسخ داد: بلی، اما همسر تو با برادرش و چند همشهری ما در خانه تو هستند. اینها زنان افسرانی هستند که نخواستند بدون شوهرانشان با دیگر خانواده‌های افسران به شوروی فرار کنند.

ساعت ۱۸، پس از تاریک شدن هوا، به سراغ ستوان یکم سیاسی - ایدئولوژیکی قشون ملی، اسرافیل قادری رفتم. اما پیدایش نکردم، از نگهبان دروازه پرسیدم، پاسخ داد یک ساعت پیش بیرون رفته و من از او پرسیدم که آیا برمی‌گردد؟ و او پاسخ داد: اینجا خطرناک است، باید به جای مطمئن‌تری رفت. و سپس به نزد دکتر جاوید رفته، خداحافظی کرده، سوار ماشین شده و یکسر به سوی خانه‌ای که زنان و فرزندان «افسران تهران» گرد آمده بودند، رهسپار شدیم. گاو صندوق را با خودمان به درون خانه بردیم، اما چگونه باید آنرا باز کرد؟ ناوی گفت: اگر یک گلوله تفنگ برنو به سوراخ قفل تیراندازی کنیم قضیه حل است! گفتم: پس آزمایش کن! و او آزمایش کرد، اما سرب گلوله تأثیری به جای نگذاشت. سپس با اسلحه کمری آزمایش نمود که باز هم کاری انجام نگرفت. از صاحبخانه چکش و تبر خواستم که خوشبختانه داشت. ما توانستیم به کمک چکش لبه تبر را داخل شکاف گاو صندوق نموده و با ضربه‌هایی تبر را هرچه بیشتر به درون شکاف ببریم که پیامدش شکستن قفل و باز شدن گاو صندوق بود. گاو صندوق پر از پول بود. به ناوی سپردم تا به هر بانویی هزار تومان و به فرزندان ۵۰۰ تومان پرداخت نماید. ما بیش از ۴۰ هزار تومان به آنان دادیم و مطمئن بودیم که آنها می‌توانند با این پول که در آن زمان چشمگیر بود، خود و فرزندان را به خانواده‌هایشان در

دیگر شهرها برسانند. سپس به خانه‌ام رفتیم و پولی در اختیار همسرم گذاشتم. وضعیت بد نبود، جامه‌دانی از پیش برایم آماده کرده بود که از پالتو، کت و شلوار و چند پیراهن و پوشاک زیر و جوراب پر شده بود. برادرش، احمد فرهادی، دوست و همشهریم، باریس ماکسیم‌نیا و همسرش و سه تن از همشهریهای جوانمان که به خاطر دریافت اسلحه برای نبرد در گیلان از بندرانزلی آمده بودند، نیز در خانه‌ام به سر می‌بردند.

همسرم گفت که دیروز تلگرافی را پدرش فرستاده و خواهش کرده با اتوبوس از انزلی به تبریز بیاید تا بتواند اثاث منزل را هم با خودشان از راه اردبیل - آستارا به غازیان برگردانند.

ما پس از خداحافظی و دل‌داری دادن به همه و امیدوار بودن به دیدار هرچه زودتر، از خانه بیرون رفته و به سوی خیابان ستارخان روان شدیم تا به ساختمان کمیته مرکزی فرقه سرزده و فریدون ابراهیمی را به همراه خود ببریم. نگهبانان به ما گفتند که به خانه‌اش رفته و نگفته که برمی‌گردد. نشانی خانه‌اش را گرفتیم، در آنجا به ما گفتند که نزد شخص مطمئنی پنهان شده که نمی‌دانند کیست.

دلگیر و ناامید دوباره خود را به خیابان ستارخان رساندیم. از آنجا که «وطنخواهان» در خیابانهای اصلی پاس می‌دادند، تصمیم گرفتیم از کوچه‌های فرعی به سوی شمال تبریز رفته و از شهر بیرون رویم و این کار نادرستی بود که از من سر زد. در نزدیکی گراند هتل داخل کوچه‌ای شدیم و درست در برابر کلانتری ۶ سر درآوردیم که با چراغهای زنبوری روشن بود. چند پلیس و «وطنخواه» به ما فرمان ایست دادند و از بالای بالکن کلانتری نیز مسلسل سبکی ما را نشانه گرفته بود.

در این هنگام «وطنخواه» مستی با اسلحه کمری در دست به من که رانندگی می‌نمودم نزدیک شد، اسلحه را روی شقیقه‌ام گذاشت و گفت حرکت نکنم! باید یادآور شوم که ما پس‌مانده پولهای گاوصندوق را که ۱۰۵ هزار تومان بود، روی پارچه‌ای درون اتومبیل ریخته بودیم و من می‌بایست کاری کنم که این مست چشمش به پول نیفتد و برای همین اتومبیل را گاهی جلو و گاهی به عقب حرکت می‌دادم. لحظه‌ای نگذشت که یک افسر شهربانی، مست از کلانتری بیرون آمد و تا چشمش به ناوی افتاد، فریاد زد، ناظم‌جان، تو اینجا چه می‌کنی؟ و او هم بیدرنگ از ماشین پیاده شد و افسر شهربانی را بغل گرفت و چند ماچ و بوسه بینشان ردّ و بدل شد. ناوی گفت: نیروهای ارتش به تبریز نزدیک می‌شوند و ما آمده‌ایم تا ببینیم وضع فرودگاه تبریز چگونه است و آیا هواپیماها می‌توانند در آنجا فرود آیند یا نه!

افسر شهربانی فوری دستور داد که از بازرسی ما دست بردارند و با ناوی داخل کلانتری شد و پس از چند دقیقه هر دو بازگشتند و باز هم پس از چند ماچ و بوسه دوستانه به ما اجازه حرکت داد. ما بار دیگر از یک خطر جان سالم به در بردیم و من تصمیم گرفتم دوباره به خیابان ستارخان برگشته و به راه خود به سوی شمال ادامه دهم...

تا دروازه شمالی تبریز دیگر کسی جلو ما را نگرفت. در نزدیکی دروازه، چراغ ماشین را خاموش کردم و دیدم که «وطنخواهی» روی پل «آجی‌چای» که با چراغ زنبوری روشن بود، نگهبانی می‌دهد. به ناوی و ساندو گفتم محکم به اتومبیل بچسبید، تا اگر از کناره تیر که پر از دست‌انداز بود، گذشتیم صدمه نبینند. تفنگدار که پشتش به ما بود، تنها در لحظه آخر متوجه ما شد و فرمان ایست داد، اما دیگر دیر شده

بود، زیرا اتومبیل ما او را از پشت به دیوار پل زد و ما توانستیم با سرعت از روی پل بگذریم.

با شتاب هرچه بیشتر به سوی شمال رفته و فرودگاه تبریز را پشت سر گذاشتیم. برای رفتن به مرنند می باید از صوفیان عبور کنیم. روشنائی ما با آغاز ریزش ملایم برف دیدگاه زیبایی فراهم ساخته و تا اندازه‌ای از اندوه ماکه در خاموشی درون ما را رنج می داد، می کاست. در نزدیکی صوفیان بار دیگر روشنائی خیره کننده چراغهای زنبوری توجه ما را به خود جلب کرد. شمار فراوانی از اهالی، با وجود سرمای زمستانی، در بیرون شهر گرد آمده و با چند سرگوسفند در انتظار ورود ارتش شاهنشاهی بودند، تا آنها را قربانی کنند. به ناوی گفتم: اینجا باز هم تو باید راهگشای ما باشی. راه بند آمده بود و دو نفر گوسفندی را در چند قدمی جیب ما به زمین انداخته و می خواستند قربانی کنند. اما ناوی با وقار و متانت از ماشین پیاده شد و به آن دونفر با آوای بلند گفت: «کسمین، کسمین» (نبرید، نبرید) قشون فردا وارد می شود و گوسفندها را برای فردا نگهدارید! و باز هم با متانت و شمرده گفت: راه باز کنید، ما باید جاده تا مرز را بازرسی کنیم!! و چند نفر نیز با صدای بلند، «زننده باد و مرده باد» سر می دادند و مردم را فرامی خواندند تا برای ما راه باز کنند. ما نیز آهسته و در میان کف زدنهای مردم وارد صوفیان شده و به سرعت از شمال آن بیرون رفتیم. در سربالایی گردنه یام با دو کامیون تانک بر «بوزینگ» روبرو شدیم که تاج شاهی و نمره قدیمی در بدنه دو تانک به چشم می خورد. یکی از تانکها با مسلسل از روی سر ما تیراندازی کرد و ما را به وحشت انداخت، به طوری که ما درست بین دو کامیون ایستادیم و دیدیم که کسی دریچه اتاق تانک را باز می کند و پس از پرسیدن «کیم سیز» (که

هستید)، دریچه را می‌بندد. پی بردیم که این دو کامیون نباید از ارتش ایران باشند. من دندان به روی جگر گذاشتم و از ماشین پیاده شده و خواستم خودم را معرفی کنم، اما دریچه بیش از یک دقیقه باز نشد و پس از باز شدن، صدایی به ما امرانه گفت: «کچین» (بگذرید) و ما نیز با شتاب تانکها را پشت سر گذاشته و راهی مرنند شدیم.

ناگهان ناوی گفت: نگهدار، برگردیم، این تانکها از یکان مراغه هستند و سروان فروغیان فرمانده آنهاست. بهتر است با آنها حرکت کنیم تا اگر با مانع تازه‌ای روبرو شدیم از توپ و مسلسل آنها استفاده نماییم. پاسخ دادم: ناظم‌جان، از افسری که دو تانک در اختیار داشته و از یک جیب کوچک بترسد، باید دوری جست، زیرا هیچ بعید نیست که این بار ما را به گلوله بسته و نابود کند. ساندوکه تا این هنگام آرام نشسته بود، گفت: برگشتن ما خطرناک است، بهتر است به راهمان ادامه دهیم و من باید بگویم که سخت‌ترین جایی که ما باید از آنجا بگذریم شهر مرنند است. پریروز که از اینجا به تبریز می‌رفتم، دیدم که ماژور حقی، سرکرده فداییان و سازمان فرقه این شهر به جانبداری از قوام‌السلطنه همه کسانی را که به سوی تبریز می‌رفتند بازداشت نموده است تا به ارتش ایران تسلیم نماید.

در میان این بازداشت شدگان شمار زیادی از «افسران تهران» هستند، تنها غلام یحیی توانست با فداییان مسلحش با تیراندازیهایی شدید از کنار شهر عبور کند. به دستور ماژور حقی در خیابان اصلی مرنند با آجر، سنگ و چوب مانع ایجاد کرده‌اند تا اتومبیلها نتوانند از آنجا بگذرند.

در طول یک سال گذشته، من چند بار به شهرهای مرنند، خوی و جلغا سرکشی کرده، با ماژور حقی آشنا شده و جاده‌های این بخش را

به خوبی می شناختم. در همین دیدارها بود که ماژور حقی به من از انگورهای بی دانه مرند هدیه می کرد که من حتی در هیچ جای ایران به خوبی آنها ندیده بودم. او به گمانم آدم خوبی می آید و من به هیچ رو نمی توانستم باور کنم که او چهره عوض کرده باشد، اما به خود گفتم: در دنیای ما خیلی چیزها امکان پذیر است و «ابلیسهای آدم نما» فراوانند. خیابان ورودی به شهر مرند پهن و سرپایینی بود و از میدانی می گذشت و کمی دورتر از شهر به خارج کشیده می شد. به آن دو گفتم باز هم محکم به اتومبیل بچسبید، زیرا به خاطر شیب خیابان سرعت ما می تواند زیاد گشته و در میدان شهر چپه شویم.

بار دیگر، چراغهای ماشین را خاموش کردم، نیازی هم به چراغها نداشتم، زیرا بخشی از دو طرف خیابان چراغهای زنبوری گذاشته بودند. من سرعت ماشین را به بیش از ۴۰ مایل (بیش از ۷۰ کیلومتر) رساندم و در نزدیکی میدان، گلوله باران از درون قهوه خانه ای آغاز شد، اما فقط یک گلوله به ماشین ما خورد که چندان مهم نبود. در پیچ و خم میدان نزدیک بود که واژگون شویم، ولی ماشین جیب با استواریش، این بار نیز ما را نجات داد.

از شهر مرند بیرون رفته و وارد راه جلفا شدیم. جاده بسیار خراب و پر از دست انداز بود و بخشهایی از آن نیز بر اثر ریزش باران به اندازه ای شسته شده بود که تشخیص جاده در شب بسیار دشوار بود. در جایی نیز دیدیم که به سبب خرابی جاده، کامیونی به دره ای که بیش از ۱۵ متر ژرفا داشت افتاده بود. در جلفا پی بردیم که در این ماشین باری چند تن از افسران حضور داشتند که توانسته بودند خود را از ته دره بیرون کشیده و به کمک ماشینهای دیگر به جلفا برسانند. سروان حسینقلی بهرامی، افسر مخابرات تنها کسی بود که زخمی

شد و ابروی چپش آسیب دید. ما هم نزدیک بود به سرنوشت کامیون گرفتار شویم، اما توانستیم با واکنش به موقع ناوی، از پرت شدن به درّه نجات یابیم.

او به محض دیدن خطر، بیرون پرید و سنگ بزرگی را جلو چرخ ماشین گذاشت و به من امکان داد تا ماشین را به عقب بکشم و کمی بالاتر، از کمرکوه به جاده برگردم. از این به بعد با خطر دیگری روبرو نشدیم. در شهرک مرزی جلفا، همه به خواب رفته و شب از نیمه گذشته بود. ما سه نفر به ظاهر خوشحال بودیم که توانستیم از چندین ماجرا جان سالم به در برده و به پل جلفا که به روی رودخانه ارس ساخته شده، برسیم.

در اینسوی مرز نگاهیانی دیده نمی‌شد، اما در آنسوی دروازه آهنین، مرزداران شوروی به پاسداری می‌پرداختند. من از جیب پیاده شده و به سوی دروازه رفتم و به یکی از مرزداران گفتم: می‌خواهم با افسر نگهبان شما صحبت کنم. یکی از آن دو به آنسوی پل رفت و پس از چند دقیقه با افسری بازگشت.

به افسر شوروی گفتم: ما افسر توده‌ای هستیم و در جنبش دموکراتیک آذربایجان شرکت داشتیم و اکنون می‌خواهیم وارد شوروی شویم. افسر شوروی پاسخ داد: سه روز پیش برای ۴۸ ساعت عبور آزاد از مرز را اجازه داده بودند و دیروز هم ۲۴ ساعت اضافه کردند که ساعت ۱۲ نیمه‌شب به پایان رسید و اکنون دیگر به کسی اجازه ورود داده نمی‌شود.

گفتم: پس خواهش می‌کنم به فرمانده‌تان گزارش بدهید تا او با «رهبران فرقه» که باید در جلفای شوروی باشند، تماس بگیرد، زیرا آنها بی‌شک ما را می‌شناسند. پرسید: مثلاً شما چه کسانی را

می شناسید؟ گفتم: رفیق پیشه‌وری، رفیق پادگان، رفیق ژنرال دانشیان... و از افسران شوروی ژنرال آفاسلیم آتاکیشی یف، سرهنگ ایوانف... او به محض شنیدن نام آتاکیشی یف، دوباره پرسید: کی؟ من تکرار کردم و او گفت: پس چند دقیقه صبر کنید! او رفت و ناوی گفت: اگر به ما اجازه ورود ندهند، به رودخانه می‌زنیم و می‌رویم آنور مرز! پاسخ دادم: به همین آسانی! مگر مرزدارانی که از برجهای نگهبانی سراسر رودخانه را زیر نظر گرفته‌اند، خوابشان برده که ما را نبینند؟

در دقیقه‌هایی که منتظر بازگشت افسر مرزدار بودیم، اندیشه‌های گوناگونی مرا آزار می‌داد؛ چرا همسرم را نتوانستم بیاورم؟ او به من گفته بود که آبستن است، سرنوشت او و فرزندش که زادروزش را نخواهم دید به کجا خواهد کشید؟ زن و فرزند ناوی را هم نتوانستیم با خود بیاوریم، زیرا با این کار همه ما در نخستین برخورد با «وطن‌خواهان» شناخته و دستگیر شده و هرگز نمی‌توانستیم به مرز برسیم و سرزمینی را که کعبه آمال خود می‌پنداشتیم، ببینیم!

سرنوشت مرتضوی و افسرانی که به دست خیانت پیشه‌گانی مانند ماژور حقی بازداشت شدند به کجا خواهد کشید؟ آیا زربخت، تفرشیان، آگهی، جودی، زرینه، شمیده و دوستان دیگرم توانستند فرار کنند؟... برف دیگر نمی‌بارید، می‌اندیشیدم آیا دوباره می‌توانیم به سرزمینی که این همه دوستش داریم و به خاطر سرفرازی و بهروزی آن از همسر، خانواده، خویشان و دوستان و کارمان دست کشیدیم، برگردیم؟ آیا بار دیگر می‌توانیم از دیدن جنگلهای سرسبز و آفتاب گرفتن روی شنهای نقره‌ای فام کناره دریای خزر و شنا در آبهای نیلگون آن شادکام شویم؟ آیا مادران، پدران، خواهران، برادران و خویشاوندانمان را به زودی خواهیم دید؟... ندایی از ژرفای دلم

می‌گفت، باید دهها سال در انتظار چنین روزی که آرزو دارید، بنشینید! در جهان بی‌پایان گمان و پندارهای رنگارنگ غرق بودم که ناوی به من نزدیک شد و گفت: می‌دانم به چه فکر می‌کنی؟ من هم به آن فکر می‌کنم، ولی مطمئنم که «رفقای شوروی» به ما کمک خواهند کرد تا زنان و فرزندانمان را به شوروی بیاوریم، این حق طبیعی و اجتماعی را که کسی نمی‌تواند از ما بگیرد!

سرانجام پس از گذشت بیش از نیم ساعت، اتومبیلی روی پل پدیدار شد و از آن سه نفر پیاده شدند و ما با خوشحالی دیدیم که مرزداران به فرمان افسرشان، دروازه آهنین را باز کرده و به ما می‌گویند با اتومبیلمان وارد شویم. ما نیز سوار جیب شده به آنسوی پل رهسپار شدیم. من پیشه‌وری و ژنرال آتاکیشی‌یف را در نور ضعیف چراغها شناختم. آنها با من دست دادند و من هم ناوی و ساندو را معرفی کردم و جریان دو تانک را برایشان شرح دادم و خواهش کردم، از هم‌اکنون به مرزداران دستور بدهید تا از ورود آنان جلوگیری ننمایند. آنها سوار اتومبیل خود شده و به ما گفتند، پشت سرشان حرکت کنیم... ما را به ساختمانی بردند و گفتند، در یکی از اتاقها جایی پیدا کرده و تا صبح بخوابیم.

سحرگاه با صدها نفر از دوستان و هم‌تایان فراری که شادی و اندوه از سیمایشان می‌بارید، روبرو شدیم و با فاجعه‌ای که بی‌لیاقتی، فقدان کاردانی و ترس و واهمه بود، آشنا گشتیم. بدین سان ماجرابی که از مردادماه سال ۱۳۲۴ به آن دست زده بودیم، پس از گذشت ۱۶ ماه، دور نخستین خود را به پایان رساند!

نخستین آشنایی با سوسیالیسم روسی

در نخستین روز ورود به نخجوان ما نیز همانند دیگر هم‌تایان فراریمان به جستجوی دوستان و یاران خود پرداختیم. این کار دشواری نبود، زیرا شهر کوچک نخجوان پایتخت جمهوری خودمختار با همین نام، آن اندازه بزرگ نبود که ما را با دشواری روبرو سازد. چند ساختمان بزرگ که بیشترشان دبیرستان و اداره‌های دولتی بودند، در اختیار فراریان قرار گرفت. از اینرو ما توانستیم همه آشنایان فراری را پیدا کنیم و از نیامدن پاره‌ای از افسران آگاهی به دست آوریم.

در آن روزهای دلهره و وحشت‌زدگی، دیدارها و گفتگوها پیرامون فرار و بی‌لیاقتی رهبری فرقه بود و تازه، در آنجا بود که با نگاهی به واپسین روزهای فرار، پی بردیم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ایم. اشتباهی که با بی‌ابتکاری، سرسپردگی به بیگانگان و بزدلی همراه و با خیانت به آرمانهای دموکراتیک چندان فاصله‌ای نداشت.

یک نمونه کامل از نتیجه ترس و دلهره، گذر سلطان (سروان) فروغیان با تانکهایش از شهر مرند بود. ترس و دلهره در زمان حساس، خونسردی و خردمندی را از آدمی می‌گیرد و او را به بی‌ارادگی گرفتار می‌سازد. تانکهایی که اتومبیل ما را در گردنه «یام» به گلوله بستند در

حین گذر از مرند چنان دستپاچه و وحشت‌زده شدند که یکی از یاران‌شان، ستوان یکم علی ثنایی - همشهری ما - که جانشین سروان فروغیان بود، بیهوده از دست دادند. فرمانده تانکها به ثنایی دستور می‌دهد که از پمپ بنزین، سوخت دریافت نماید تا احتمالاً در مسیرشان به دشواری برنخورند. او نیز برای انجام این دستور به پمپ بنزین می‌رود که مواجه با تیراندازی فداییان مازور حقی می‌شود.

سروان فروغیان به جای پشتیبانی از افسرش راه فرار را در پیش می‌گیرد، حال آنکه می‌توانست با پرتاب چند گلوله توپ و تیراندازی با مسلسل تانکها تمام شهر را وادار به فرار نماید. ستوان یکم ثنایی اسیر می‌شود و پس از چند ماه با شماری دیگر از افسران دموکرات تیرباران می‌گردد.

در اینجا منظورم بدانام کردن این یا آن نیست، بلکه بازگو کردن واقعیتی است که ما با آن روبرو بودیم. مازور عبدالرحمن ندیمی افسر سوار که از مراغه همراه فروغیان بود، می‌گفت که وی موجب زنده ماندن ما شده است، زیرا در همان گردنه یام، فرمانده تانکها تصمیم داشت ما را نابود سازد، اما بیرون آمدن من از اتومبیل جیب سبب شد که او گمان برد که من با پالتوی چرمی و کلاه پوستی کارمند سرکنسولگری شوروی در تبریز بوده و کشتن من و همراهانم پیامد ناگواری برایشان داشته باشد. بر پایه این گمان بود که فروغیان به ما دستور داد که به راه خود ادامه دهیم.

این رویداد کوچکی بود، هرچند که یک افسر جوان و فداکار بیهوده کشته می‌شود، اما بازتابی از وضع روحی همگی ما را در آن روزهای پر آشوب نشان می‌داد.

رویداد فاجعه‌آمیز فرار ما، بی‌هیچ مقاومتی در برابر نیروهایی که

هیچ کار نظامی و جنگی چشمگیری علیه ما انجام نداده و «پیروزمندانه آذربایجان را به ایران برگردانده بودند»، شرم آور بود. این فاجعه از درون ما، از وابستگی رهبری فرقه و «قشون ملی» به بیگانگان بروز کرد و پس از سالها که ما چشمانمان بازتر شد، پی بردیم که چه ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۴ و چه ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۵ ساخته و پرداخته همسایه شمالی بود.

در نخجوان همه به این اندیشه افتادیم که ببینیم گناه بزرگ از چه کسی و یا چه سازمانی سر زده است. هرکس می‌کوشید خودش را بی‌گناه و قهرمان جلوه دهد و گناه شکست مفتضحانه را به گردن دیگران بیندازد. ما می‌خواستیم در این مبارزه بزرگ ملی که آغاز شده بود، قهرمان باشیم و زندگی ملت خویش را دگرگون سازیم، بی‌آنکه ابزار چنین وسیله‌ای را در دست داشته باشیم. در جوانی چنین خواستی، پنداری بیش نیست، اما پنداری لذتبخش و تیروبخش که با زندگی و پیچ و خمهای آن فرسنگها فاصله دارد. کردار و گفتار ما در راه آزادی ایران از گذشته سیاه سده‌های میانه صادقانه بود، ولی ما نمی‌دانستیم که از سوی چه مقامهایی و چه «رهبرانی» مورد سوءاستفاده قرار می‌گیریم. با گذشت زمان است که ما می‌توانیم بدون شرم و دلهره و پنهان نکردن رویدادهایی که برایمان رخ داده به چشم همه نگاه کرده و همه را بازگو نماییم.

کسانی که در شهر نخجوان یاران و آشنایان خویش را پیدا نمی‌کردند به سراغ پیشه‌وری، غلام یحیی، کاویان، پادگان و آذر می‌رفتند و با خشونت و ناسزاگویی گناه نیامدن آنان را به گردن اینان می‌انداختند. اما پرسش درستی که در این گفتگوها به میان آمد، ریشه‌یابی شکست و جبران آن بود.

در همان نخستین روز ورودمان به نخجوان به ناوی گفتم: پولهایی را که با خود آورده ایم باید به پیشه‌وری بدهیم. گفت: پس بگذار چند هزاری برداریم زیرا برای یک تومان پول ایران، بانک اینا ۱/۶ روپل پول شوروی می‌دهد.

پاسخ دادم به بدنامی اش نمی‌ارزد، باید همه پولها را که ۱۰۵ هزار تومان می‌شد، به پیشه‌وری بدهیم تا اگر در آینده نزدیک به ایران برگشتیم برای کارهای مقدماتی بتوانیم از آن استفاده کنیم. در ضمن به ناوی سپردم که دو فرش کوچکی که در اتومبیل جیب داشتیم را بردارد تا شاید با فروش آن بتوانیم نیاز خود را تا اندازه‌ای برطرف سازیم. ناوی با غرولند پذیرفت و ما پول را در حضور ژنرال آتاکیشی یف و غلام یحیی دانشیان تحویل پیشه‌وری دادیم.

ژنرال آتاکیشی یف از ما خداحافظی کرد و رفت و من از موقعیت بهره‌گیری نموده و مسئله بازگشت به ایران و آغاز جنگهای پارتیزانی را به میان آوردم تا شاید از این راه بتوانیم آبروی از دست رفته‌مان را بازیابیم. پیشه‌وری می‌گفت با این بلبشویی که می‌بینی آیا کسی داوطلب چنین کاری خواهد بود؟ پاسخ دادم: من اطمینان دارم. اما دانشیان نظرش این بود که «رفقا» اجازه نمی‌دهند، زیرا به ما گفتند که بیاییم این طرف مرز، ما هم آمدیم، ولی فکر نمی‌کردیم که چنین افتضاحی به بار خواهد آمد و اکنون، تو می‌گویی برگردیم ایران و خیال می‌کنی رفقای شوروی آن را می‌پذیرند! پاسخ دادم: به هر حال در میان گذاشتن این مسئله مهم زیانی ندارد، اما ممکن است به پیامد مثبتی هم برسد!

ما می‌خواستیم از هم جدا شویم که پیشه‌وری به دانشیان رو نموده و گفت: غلام کلید آن اتاق را بده به فلانی! پرسیدم: چه اتفاقی. پاسخ

داد: مقداری پتو، پوشاک گرم و کفش سربازی آورده‌اند که ما در اتاقی جا داده‌ایم. از تو می‌خواهم که بدون اجازه کتبی من به هیچکس چیزی ندهی!

من بی‌آنکه به انبار سر بزنم، کلید را از دانشیان گرفتم و با ناوی برای دیدار همتایان فراریمان رفتیم. گفتگوها و جنجالها به آن اندازه بود که هیچکس به فکر خواب و خوراک نمی‌افتاد و هنگامی که گرسنگی فشار می‌آورد تازه پی می‌بردیم که در شوروی هستیم و در اینجا نیز جیره‌بندی برقرار است و جمهوری کوچک نخجوان تحمل اینهمه مهمان ناخوانده را ندارد. آنهایی که می‌خواستند خوراکی به دست آورند، می‌بایست چیزهایی را بفروشد و یا پول ایرانی را با روبل عوض کنند تا بتوانند در بازار سیاه نان و آبی بخرند.

پس از نیمروز، شفایی با چند افسر به نزد آمده و مؤاخذه‌کنان گفت: چرا پولها را به پیشه‌وری دادی؟ تو می‌بایست حقوق ۳-۲ ماهه افسران را می‌دادی تا آنها بتوانند چیزهای ضروری را بخرند. گفتم: شفایی، تو و دیگران افسران یکان من نبودید و اگر هم بودید، چیزی به تو و آنها نمی‌رسید، من برای خودم هم یک شاهی برنداشتم، ما مانند بزدهای ترسو فرار کردیم و اکنون ادعاهای فراوانی نیز داریم.

پس از این گفتگوی ناخوشایند، از ناوی خواهش کردم تا با هم سری به اتاقی بزنیم که کلیدش را به من سپرده بودند. در چند قدمی انبار، که اتاق کوچکی بیش نبود، مردی چهل و چند ساله که موهای خاکستری داشت با چند نفر همراه جوانتر از خود جلویم را گرفت و با تحکم به من گفت در این اتاق را باز کن تا من مقداری پتو و لباس گرم بردارم!... به وی توضیح دادم که بدون نامه از رفیق پیشه‌وری هیچ چیز به کسی داده نمی‌شود. اما او به گفته‌هایم توجه نکرد و گستاخانه

به سویم آمد و گفت: من مهندس آذری هستم و با چند فحش و ناسزای زشت، مشتی به سینه‌ام زد و باز هم تکرار کرد که می‌گویم در اتاق را باز کن تا من چیزهایی را که می‌خواهم به اینها - اشاره به کسانی که پشت سر وی بودند - بدهم.

من که برای نخستین بار او را دیده و نامش را می‌شنیدم و نمی‌دانستم چه کاره است، خونسردی نشان دادم و گفتم: بروید از رفیق پیشه‌وری نامه‌ای بیاورید تا چیزهای مورد نیازتان را به شما بدهم. اما او بار دیگر به من حمله کرد و مشت دیگری به سینه‌ام نواخت.

من در آن شرایط که میهن، خانواده و همه چیزمان را از دست داده بودیم، نتوانستم بیشتر از این خونسردی و بردباری نشان دهم، با یک سیلی محکم چشمانش را باز کردم. او که انتظار چنین پاسخی را از من نداشت، گفت: مرا می‌زنی، حالا به رفیق پیشه‌وری شکایت می‌کنم و خواهی دید که چه پدری از تو در خواهد آورد. و راهش را به سمتی که گویا اقامتگاه پیشه‌وری بود، ادامه داد... پس از دور شدن وی چند نفر به نزدم آمده و گفتند: می‌دانی که او کیست؟ پاسخ دادم: نه! گفتند: او مهندس آذری و شوهرخواهر پیشه‌وری است...! پاسخ دادم: هر که باشد مهم نیست، شما خودتان دیدید که او با چه فحشهای رکیکی دو بار به سویم پرید و دو مشت به من زد.

به هر رو، منتظر بودم تا پیشه‌وری مرا بخواهد و سرزنشم نماید و یا کلید را از من پس بگیرد، اما چنین چیزی رخ نداد و کسانی که نزد پیشه‌وری بودند و شکایت آذری را شنیده بودند، می‌گفتند که پیشه‌وری به وی گفت که فلانی بیهوده به تو سیلی نزده است، تو حتماً می‌خواستی سوءاستفاده کنی ولی او از کردار ناشایسته‌ات

جلوگیری نمود. اما دانشیان، از رفتارم خوشش آمده بود. به من گفتم آنچه را که چند نفر دیده و شنیده بودند به وی بازگو نموده و او نیز به پیشه‌وری گزارش داده و پیشه‌وری که دل پری از آذری داشت، از کار تو خوشش آمده بود.

در همان نخستین روزهای فرار به ما گفتند که افسران دانشکده دیده ارتش ایران باید پرسشنامه‌هایی را در حضور چند افسر شوروی پر نمایند. برای این کار از کسانی که کم و بیش به زبان روسی آشنایی داشتند کمک خواستند. برای این کار سوای ابوالحسن رحمانی که روسی خوب می‌دانست و از من که کمتر می‌دانستم نیز خواسته شد تا در پرکردن پرسشنامه به یاران افسرمان کمک نمایم. در آن روز سه افسر ارشد شوروی که خود را افسران ستاد معرفی کردند در اتاقی گرد آمده و پرسشنامه‌هایی برای پرکردن با خود آورده بودند.

در پرسشنامه نام، نام خانوادگی، سن، محل تولد، رسته‌ای که به پایان رسانده‌اند... و از آنجمله آیا عضو حزب هستید یا نه، گنجانده شده بود.

یکی از کسانی که می‌بایست به کمک من پرسشنامه را پر کند، سروان حسین جزنی، افسر ژاندارمری بود که در سازمان افسران عضویت نداشت. به همه پرسشها پاسخ داده شد تا رسیدیم به «عضویت در حزب» که او می‌خواست در پاسخ نوشته شود، بالاتر از

حزب! من شگفت‌زده از وی پرسیدم: یعنی چه بالاتر از حزب؟ او با لبخند پاسخ داد: تو کارت نباشد، این افسران خودشان می‌دانند یعنی چه! گفتگوی ما دو نفر سبب شد که سرهنگ شوروی از من بپرسد، ما برای چه بحث می‌کنیم و به من گفتم:

وظیفه شما اینست که تمام گفته‌های او را برای ما به روسی

برگردانید. من نیز به سرهنگ شوروی گفتم: او مدّعی است که عضو سازمانی بالاتر از حزب است! سه افسر شوروی با نگاهی تعجب‌آمیز از من پرسیدند: یعنی چه بالاتر از حزب؟ من هم پرسش آنان را برای جزئی به پارسی برگرداندم و او باز هم با لبخند و چشم و ابرو تکان دادن گفت: به اینها بگو که رفیق کامبخش مرا با آن سازمان آشنا کرده و گفته است که این سازمان در شوروی بالاتر از همه است! من سخنان وی را برای آنان به روسی برگرداندم و سرهنگ شوروی با عصبانیت گفت: ما کسی را به نام کامبخش نمی‌شناسیم و در شوروی بالاتر از حزب هیچ سازمانی وجود ندارد و افزود: بنویسید، حزبی نیست! پس از پایان کار از جزئی پرسیدم: منظورت از «بالاتر از حزب» چه بود؟ پاسخ داد: که رفیق کامبخش گفته بود: ک.گ.ب.!

ورود افسران شوروی و پر کردن پرسشنامه موجب شایعه‌های رنگارنگی شد. برخی می‌گفتند ما را به ارتش شوروی خواهند پذیرفت، پاره‌ای «شنیده بودند» که ما را به آموزشگاههای نظامی برای تکمیل معلومات خواهند فرستاد...

افسرانی که در نخستین فرار به شوروی، پس از رویداد گنبد قابوس در شهرک شویلان به سر برده و از جیره افسران ارشد بهره گرفته بودند، خوش‌بین بوده و ادّعا می‌کردند که رفقای شوروی برای افسران تحصیل کرده ارزش قائلند و نخواهند گذاشت که آنها در وضع بدی به سر برند. اما سه افسر ستاد با پر کردن پرسشنامه‌ها و به دست آوردن آگاهی از «افسران تحصیل کرده» به ستاد خودشان برگشتند و از پیامد کارشان نیز هیچگاه گزارشی به ما نرسید...

ما چند روز در نخجوان ماندیم و به ما گفتند باید به جای بهتری کوچ داده شویم. سحرگاه ما را گروه گروه به ایستگاه راه‌آهن برده و

سوار واگنهایی نمودند که ویژه بردن دامها بودند. کف واگن را با کاه و علفهای خشک پوشانده و یک اجاق چدنی نیز در وسطش جا گذاشته بودند که با ذغال سنگ گرم می شد. این کار از لحاظ ایمنی بسیار خطرناک بود، زیرا درهای واگنها از بیرون بسته می شد و در صورت بروز آتش سوزی و سوختن کاهها، هیچکس نمی توانست جان سالم به در برد.

در واگن توالتی نیز وجود نداشت و همه می بایست تا ایستگاه بعدی بردباری نشان دهند. در ایستگاهها نیز همه با هم نمی توانستند از دستشویی استفاده کنند. مرزداران کلاه سبز و کلاه قرمز به کسانی که بر اثر فشار می خواستند به نوبت از واگنها بیرون بپرند، با تازیانه پاسخ می دادند، از آنجمله سروان علی جودی را که طاقت نگه داشتن ادرارش را نداشت، به واگن برگرداندند. در برابر پرسش ما که فقدان توالت در واگن را چگونه باید ترمیم کرد، افسری پاسخ داد: یواشکی از درز کناره های واگن استفاده کنید!...

راه آهن دهها کیلومتر به موازات رودخانه ارس کشیده شده بود و ما از درز واگنهای دام بر، با آه و اندوه، کوههای پوشیده از برف میهنمان را می دیدیم و نمی دانستیم به کجا می رویم. سرانجام در ایستگاهی ما را پیاده کرده و با کامیونها به ساوخوزهایی رسانده و تحویل چند نفری دادند که منتظر ما بودند.

پیشوازکنندگان در برابر پرسش ما که به کجا آمده ایم، پاسخ دادند که اینجا ساوخوز شماره ۶ بخش ژدائف بوده و در همسایگی آن نیز ساوخوز شماره ۷ قرار دارد. این دو ساوخوز و ساوخوزهای دیگر در بخشهای ژدائف و اردژنیکیدزه در سالهای تعاونی کردن کشاورزی و مصادره کردن دارایی کولاکها (کشاورزان مرفه و زمیندار) و پیدایش

یکانه‌های کشاورزی دولتی (سالهای ۳۲-۱۹۲۸) در دشت مغان ساخته شده و کشت اصلی آنها پنبه است.

ما را به ساختمانهای کوچک گلی راهنمایی کردند و گفتند هرکس و یا هرچند نفر می‌توانند اتاقهایی را اشغال کنند. ما - ناوی، جوودی، فروغیان، ندیمی و عنبری - که بار و بنه و خانواده‌ای همراه نداشتیم، زودتر از دیگران اتاقکهایی را گرفتیم و خواستیم خستگی در کنیم. هنوز نیم ساعتی از جابجا شدن ما نگذشته بود که ناوی خبر آورد که خانواده‌های چندی از یاران افسر ما بی‌جا مانده‌اند. از اینرو ما مجبور شدیم اتاقهای خود را به ابوالحسن رحمانی، عنایت رضا، دانش، بیگدلی، شفایی و دیگران واگذار نموده و برای دریافت اتاقهایی به دفتر ساوخوز مراجعه نماییم. ما جریان را به رییس ساوخوز گفتیم و او دلش به حال ما سوخت و دستور داد تا یکی از اتاقهای بزرگ ساختمان دفتر را خالی کرده و در اختیار ما قرار دهند. کف اتاق تخته‌ای و یک اجاق نیز در وسطش قرار داشت. هریک از ما که یازده نفر بودیم، جایی دور بخاری برای خویش اختیار کرد و از کارمندان ساوخوز درخواست پتو یا تشک و خوراکی نمودیم که با پوزخندشان روبرو شدیم.

به خاطر جایی که به ما داده بودند، ما را «اعضای پشت کانتور» صدا می‌زدند و بیشتر خانواده‌ها از ما انتظار کمک داشتند. برای ما مسلّم شد که باید خودمان در تلاش برآورد نیازهای خویش باشیم تا با همکاری و همیاری بتوانیم اجاق اتاقمان را گرم نگه داشته و چیزی نیز به شکم خود برسانیم. اما در ساوخوز دکانی وجود نداشت و ما هم پولی نداشتیم تا بتوانیم خرید کنیم. به ساکنان آنجا مراجعه کرده و پی بردیم که در مرکز بخش ژدائف که در ۴-۳ کیلومتری ما قرار دارد،

روزانه بازار سیاهی تشکیل می‌شود و امکان داد و ستد وجود دارد. ما پول زیادی نداشتیم، از اینرو به ناوی گفتم باید آن دو تکه فرشک اتومبیل را به پول تبدیل کند. او نیز سراغ بیمارستان آنجا را گرفت و توانست فرشکها را به دو پزشک (زن و شوهر) که آنجا را اداره می‌کردند، به بهای خوبی بفروشد. شادی ما بی‌اندازه بود، زیرا فکر می‌کردیم که ناوی داد و ستد ثمربخشی انجام داده است و ما می‌توانیم با این پول «هنگفت» نیازهای روزمره را برآورد سازیم. اما این پنداری بیش نبود. چون به‌زودی پی بردیم که نیروی خرید روبل بسیار ناچیز بوده و ناوی می‌توانست آن دو قطعه فرشک را به بیش از ده هزار روبل به فروش رساند.

اکنون می‌بایست به فکر به دست آوردن نان و خوراکیهای دیگر و نوشیدنیها باشیم. سراغ ناوایی را گرفتیم. گفتند در اینجا تنها یک کارخانه کوچک ناوایی وجود دارد که نان جیره‌بندی شده اهالی ساوخوز را می‌پزد. با ناوی به کارخانه نان‌پزی رفته و با مدیرش که خود را «موسی» معرفی کرد آشنا شده و نیاز خود را با وی در میان گذاشتیم.

چون از وضع جیره‌بندی و سوءاستفاده‌هایی که مسئولان می‌بردند، آگاهی نداشتیم از موسی درخواست ده کیلو نان در روز نمودیم که وی انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشت و به ما فهماند که آدمهای نادانی هستیم. ما این ده کیلو را تنها برای خودمان نمی‌خواستیم بلکه در نظر داشتیم که به دوستانمان نیز که با زن و فرزند در ساوخوز ما زندگی می‌کردند، برسانیم... سپس ناوی درخواست ۵ کیلو نمود. اما زبان چرب وی و ناامیدن «موسی قارداش» (برادر موسی) به رییس نان‌پزی هم نتوانست کاری از پیش ببرد.

سرانجام با چانه زدنهای فراوان، او پذیرفت که روزانه یک کیلو نان به ما بدهد و در برابرش صد روبل دریافت نماید.

در گفتگو با وی پی بردیم که او روزانه دهها کیلو نان اضافی به کسانی که کوپن نداشته و یا کوپنهایشان کافی برای خانواده‌شان نیست، می‌فروشد و هزاران روبل به دست می‌آورد که بی‌شک می‌بایست با مقامهای بالادستش تقسیم کند.

تقسیم نان و همچنین شکلات و قندی که از بازار سیاه به بهای گران می‌خریدیم به یازده تگه و پختن خوراکی، اگر به دست می‌آوردیم، به عهده فروغیان بود. فراهم کردن دیگ و برخی ابزار پخت و پز، به گردن ندیمی افتاده بود. به دست آوردن سوخت برای اجاقمان وظیفه همگانی بود. همه روز تنها یک نفر به نوبه در اتاقمان می‌ماند و ده نفر دیگر به کشتزارها و درختکاریهای کنار کانالهای آبیاری می‌رفتند تا شاخه‌ها و ساقه‌های خشک شده درختان و پنبه را گردآوری نموده و به اتاق بیاورند. گاهی نیز به یاران افسری که خانواده داشتند می‌دادیم. در ساوخوز چند خانه غیرمسکونی و نیمه‌خراب وجود داشت که بامهایشان قیراندود بود و ما گاهی از قیر آنها می‌کندیم و برای سوخت به مصرف می‌رساندیم، چونکه زمان سوخت قیر بلندتر از چوب، تخته و خاشاک بود.

در ساوخوز ما یک دکه سلمانی در دست جوان گورژپشت روسی به نام واسیلی (واسیا) بود که تنها بنگاه ارزان به‌شمار می‌آمد. این مرد که عنایت رضا نامش را «گورژپشت نوتردام» گذاشته بود، برای اصلاح سر و صورت هرچه به وی می‌دادند، می‌پذیرفت، حال آنکه دستمزد تعیین شده سه روبل بود. او هرگاه یک زن ایرانی را می‌دید، از کارش دست می‌کشید و به تماشای آنان که جست و خیزکنان از روی

لجنزارها می‌پریدند، می‌پرداخت و با چهره ناراضی به سر مشتریش برمی‌گشت.

یک روز از وی پرسیدم که برای چه هرگاه زن ایرانی را می‌بیند با چهره‌ای اخم کرده سرش را تکان می‌دهد؟ پاسخ داد: می‌خواهم ببینم که میان زنانان بالاخره یک گوسفند پیدا می‌شود، من که تاکنون ندیدم. پرسیدم چرا گوسفند؟ پاسخ داد: زنان شما همه بزند، زیرا هنگامی که از روی چاله چوله می‌پرند، پشت سرشان چیزی تکان نمی‌خورد، اما هنگامی که یک زن روس می‌پرد، نشیمنش مانند دنبه گوسفند به بالا و پایین می‌رود و آدمی لذت می‌برد!

در جستجوی چای یا چایخانه به این در و آن در می‌زدیم که ناوی خبر خوشی آورد و گفت در ۳-۲ کیلومتری ساوخوز ما به سمت ایستگاه راه‌آهن، یک چایخانه هست که روزها، ساعت ۴ بعدازظهر به هرکس یک استکان چای و یک آب‌نبات یا قند می‌دهد. از آن روز به بعد ما می‌کوشیدیم سری به چایخانه زده و از چای آن که شبیه چای بود، بنوشیم. و اینهم یک سرگرمی تازه برای ما شده بود که می‌بایست برای نوشیدن یک استکان آب داغ به نام چای، بیش از یک ساعت در نوبت بایستیم.

یک روز، مانند همه روزهای دیگر که برای گردآوری شاخه‌های خشک و خاشاک به کشتزارهای پنبه می‌رفتیم، ناوی درختی را به من نشان داد که دو تنه کلفت بهم چسبیده داشت و گفت این شاخه گنده، درخت بیچاره را خیلی بی‌ریخت نموده است و ما باید این «نقص طبیعی» را برطرف سازیم و شروع کرد به اژه نمودن شاخه‌ای که خودش درختی بود.

فراهم آوردن اژه، تبر، بیل و داس وظیفه ندیمی بود و او همواره از

کارکنان ساوخوز ابزارهای مورد نیازمان را به دست می‌آورد. شاخه بریده شد اما آن اندازه سنگین و بلند بود که ما هر ده نفر مجبور شدیم در کشاندن آن تا کانتور ساوخوز شرکت نماییم. این بار «باران جیره‌بگیر» سر رسیدند و ناوی و ندیمی با بریدن شاخه‌ها، سهمی به کسی می‌دادند. چند هیمه گنده نیز برایمان ماند تا اجاقمان هرگز خاموش نشود! ما مجبور بودیم اجاق را همیشه روشن نگه داریم زیرا با خاموش شدن آن کبریتی وجود نداشت تا بتوان دوباره روشنش کرد. دوستان ما که اجاقشان خاموش می‌شد همواره به سراغ ما می‌آمدند تا با دریافت چند ذغال آتشین بتوانند اجاقشان را دوباره روشن کنند.

به هر رو، ما تقسیم شاخه درخت را به پایان رسانده بودیم که دیدیم اترمیلی جلو ساختمان دفتر ساوخوز ایستاد و یک سروان کلاه سبز از آن پیاده شد و به سوی دفتر رییس ساوخوز رفت. پس از چند دقیقه ما را به دفتر رییس خواستند. هیچیک از ما انگیزه فراخواندنیمان را نمی‌دانست. برخی حتی می‌پنداشتند که این جناب سروان لابد خبر خوشی آورده است تا به وضع نابسامانی که گرفتار شده‌ایم پایان داده شود! ما آرام هریک روی یک چهارپایه‌ای نشستیم و رییس ساوخوز گفت: رفیق سروان باقیروف آمده تا پیرامون کار ناشایسته‌ای که انجام داده‌اید رسیدگی نماید. ما همه شگفت‌زده شدیم، زیرا نمی‌دانستیم چه کار ناشایسته‌ای از ما سر زده است!

همه منتظر سخنان سروان شدیم و او نیز با قیافه‌ای خشمگین لب به سخن گشود و گفت: شما امروز یک نفر را کشتید! با شنیدن این جمله نفسهای همه بند آمد و او ادامه داد: پیرو قانون سال فلان و بهمان که ساوخوزهای دشت مغان پایه‌گذاری شد، هر کس درختی را

ببرد مثل این است که آدمی را کشته باشد، هرکس بخواهد درختی را که با آنهمه زحمت و هزینه کاشته و بزرگ شده برای سوختش مصرف نماید، پس از مدت کوتاهی دشت مغان دوباره به وضع اولش برمی‌گردد. هنوز گفته‌هایش به پایان نرسیده بود که همه نفس راحتی کشیدند. ناوی گفت:

رفیق سروان ما کسی را نکشته‌ایم بلکه فقط دستی را بریده‌ایم که درختی را بی‌ریخت کرده بود! با این جمله همه زدند زیر خنده، اما سروان بیشتر عصبانی شد و گفت: همه شما یازده نفر را به دادگاه خواهم کشاند تا پس از محاکمه به سیبری فرستاده شوید! ناوی باز هم به میان سخنانش دوید و گفت: ما ده نفر بودیم و رفیق جودی کشیک داشت. در این هنگام تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت و گفت: به چشم، به چشم و گوشی را گذاشت و به رییس ساوخوز گفت: مواظب اینها باش تا جایی نروند، من فردا ترتیب محاکمه‌شان را خواهم داد و بدون خداحافظی از ما، بیرون رفت و سوار ماشینش شد. ما از تهدید وی نگران و دلواپس شدیم و باور می‌کردیم که ما را محاکمه خواهند کرد.

شب، هنگامی که می‌خواستیم بخوابیم، یکی از ما گفت: رفقا، ما شپش زده شده‌ایم، زیرا من تمام تنم می‌خارد... دیگران نیز شرم و حیا را کنار گذاشته و به خارش بدنشان اعتراف کردند. فروغیان گفت: بچه‌ها، برای رهایی از شپش باید همه پیراهنهای خودمان را درآورده و یقه‌اش را روی اجاق نگهداریم. ما همه از دستور وی پیروی کردیم و پس از لحظه‌ای شپشها یکی پس از دیگری و گاهی چند تا با هم روی بخاری می‌افتادند و جرق جروق‌کنان کباب می‌شدند. پس از پایان این وظیفه ما پوشاکهای خود را به تن کردیم و از آن شب توانستیم تا

اندازه‌ای بهتر بخوابیم.

یک روز با ناوی نزد پزشکان بیمارستان رفتیم و از آنها داروی ضد شپش خواستیم که نداشتند. ناوی به آنها گفت زمان جنگ از امریکا گردهایی به نام DDT به ایران می‌آوردند که در نابودی شپشها و پاره‌ای حشره‌های دیگر نقش مهمی بازی می‌کرد، شاید شما هم از آن داشته باشید. اما آن دو پزشک از آن آگاهی نداشتند.

باز هم روزی دیگر به سراغ رییس ساوخوز رفته و از وی خواهش کردیم تا برای شستشوی ما فکری بکند. او هم با دستش ساختمانی را نشان داد و گفت: آن گرمابه است، اگر توانستید، راهش بیندازید و استفاده کنید. ما شادمان شدیم و به سوی ساختمان رفتیم، اما چه ساختمانی، چه گرمابه‌ای! تمام در و پنجره‌هایش شکسته و برخی نیز کنده شده بود. دستگاه پمپ آب و بخاریش کار نمی‌کردند و از اینرو گرم کردن آن امکان نداشت. با اینهمه ما کار را آغاز کردیم و به رهبری ماژور هوشنگ طغرابی که در کارهای فنی خبره بود، اجاق را راه انداختیم و آب مخزن را گرم کردیم... هیچکس آماده شستشوی بدنش در گرمابه بی در و پیکر نبود، اما ما یازده نفر آماده شدیم تا از آن آبی که با دشواری گرم کرده بودیم بهره‌برداری نماییم.

هنوز پوشاکهای خود را در نیاورده بودیم که پزشک ساوخوز رسید و فریادکنان گفت: مگر دیوانه شده‌اید، همه شما سرمازده و بیمار خواهید شد. بهتر است، شما تن خود را با آب کانال بشویید و سپس هم خشک کنید. با این کار شما نه تنها بیمار نمی‌شوید، بلکه مقاومت بدنتان در برابر سرما بیشتر هم خواهد شد.

پیرامون گفته‌های پزشک بسیار اندیشیدم و به «اعضای پشت کانتور» گفتم: رفقا، از فردا سحر باید برویم آب تنی در کانال! اما همه به

بهبانۀ اینکۀ صابون نداریم، در آنجا هم آدم سرما خواهد خورد و آب کانال کثیف است، از تن به آب زدن خودداری نمودند... یکی از یاران ما گفت: تو که به گفته‌های پزشک ساوخوز باور داری، خودت برو با آب کانال بدنت را بشوی تا ما ببینیم که بیمار خواهی شد و یا مقاومت بدنت زیادتر خواهد شد!

جای بدی گیر کرده بودیم، اما به هر رو چاره نبود و می‌بایست به این کار تن در دهم. سحرگاه به کنار کانال رفتم و پس از ورزش کردن تا زانو به درون آب کانال رفتم و چند دقیقه با شتاب تنم را شستم و خودم را خشک کرده و دوان دوان به پشت کانتور رسیده و شادی خویش را با آب و تاب بازگو کردم. آب کانال بسیار پاکیزه و روشن آبی بود و از رودخانه ارس می‌آمد و در ماههای زمستان از آن برای آبیاری بهره‌گیری نمی‌شد...

یک روز غلامحسین بیگدلی به تماشایم آمد و گفت: تو دیوانه هستی، اگر مریض شوی باید فاتحه‌ات را خواند، اما من باز هم همه را تشویق می‌کردم تا با من همگامی نشان دهند، لیکن موفقیتی نداشتیم. سحرگاه یک‌روز که می‌خواستم مانند روزهای دیگر آب‌تنی کنم، دیدم یک ماهی خاویار (آستیرین) پوزه‌اش را روی دریاچه آبگیر کانال گذاشته و خواهان گذشتن از آن می‌باشد. این کانالی که من سحرگاهان در آن تن به آب می‌دادم، بیش از دو متر پهنا نداشت و به همین دلیل بازگشت این ماهی گنده نیز با دشواری روبرو بود. او با دیدن من تکانی به خود داد، اما نتوانست مسیر تازه‌ای پیدا کند. در این لحظه اندیشه شکار ماهی وادارم کرد تا با آوای بلند از اعضای پشت کانتور یاری بخواهم. چند نفر از آنان نیز آمدند و از دیدن این ماهی خاویار لبانشان شکفته شد. سه نفر از رفقا پوشاکشان را درآورده و به کانال

وارد شدند و ما توانستیم به کمک یکدیگر ماهی را بیرون بکشیم و ندیمی نیز با تبری که در دست داشت چند ضربه به سر ماهی نگون‌بخت نواخت و او را از تکان خوردن بازداشت.

برخلاف انتظار ما ماهی خاویار، براز آب درآمد و ما کشان‌کشان آن را تا نزدیکی دفتر ساوخورز رسانده و در آنجا با تبر و چاقو تکه‌تکه نموده و به افسران خانواده‌دار دادیم و برای خودمان هم یک تکه گنده نگه داشتیم. فروغیان آن را در یک دیگ گنده گذاشت و ندیمی چند عدد سیب‌زمینی و پیاز از همسایگان گدایی کرد و با آب بسیار کم، دیگ را روی اجاق گذاشت و پس از ۳-۲ ساعت ماهی کاملاً پخته شد و ما برای نخستین بار، پس از گذشت دو ماه به یک خوراکی گرم رسیدیم. برای ما شگفت‌انگیز بود که چگونه یک ماهی خاویار بزرگ خودش را به کانالهای فرعی رودخانه ارس رسانده باشد. نقشه شبکه آبیاری که در اتاقمان به دیوار آویزان بود به شگفتی ما پاسخ می‌داد. ماهی تیره‌بخت از دریای خزر در نزدیکی شهر سالیان وارد رودخانه ارس شد و برخلاف جریان آب که در زمستان شتابی ندارد، خود را به کانال اصلی آبیاری مغان رسانده و پس از داخل شدن به آن سردرگم شده و به کانالهای فرعی می‌رسد و گیر ما می‌افتد و جان به جان‌آفرین تسلیم می‌نماید.

پیش از نیمروز یکی از روزها که با دست خالی از بازار سیاه برمی‌گشتیم با بانوی دامپزشک که سوار اسب بود، روبرو شدیم. ما نام و نام خانوادگی وی را نمی‌دانستیم، اما به ما گفته بودند که او یک دامپزشک روس است. پس از احوال‌پرسی، او از هوای سرد فوریه شکایت می‌کرد و دستهایش را بهم می‌مالید تا گرم شوند. او به من که دستکش در دست داشتم گفت: شما چه دستکش قشنگی دارید،

دستکشم را چند روز پیش دزدیدند.

ما شگفت زده به یکدیگر نگاه کردیم، زیرا باور نداشتیم که در کشور شورواها دزدی هم رخ دهد. ناوی دلش به حال وی سوخت و از او پرسید: به کجا و برای چه می روید. او نیز پاسخ داد که برای انجام کاری به مرکز ژدائف می رود و عصر برمی گردد. ناوی به من رو کرد و گفت: دستکشهایت را تا شب به وی بده تا دستهای این زن بیچاره، چند ساعتی گرم بمانند. من هم بی آنکه به درستی گفته‌های بانوی دامپزشک را باور داشته باشم، دستکشها را بیرون آورده و به وی دادم. او نخست باور نکرد، اما با عجله دستکشها را گرفت و گفت عصر برمی گردانم. می دانم که شما پشت کانتور به سر می برید و با این گفته‌ها مهمیزی به شکم اسپیش زده و از ما دور شد. من کمی مشکوک شده و از ناوی پرسیدم: اگر پس نیاورد چی؟ گفت: بابا این زنی که دامپزشک شده، حتماً دوره کومسومول را گذرانده و حزبی شده، می تواند دستکش را بخورد؟ گفتم: ناوی جان، گناه این دستکش فرنگی من که در تهران ۲۵ تومان خریده بودم و در اینجا با دو هزار روبل هم نمی توان به دست آورد، به گردن توست.

ما شب منتظرش شدیم که نیامد. سحرگاه فردا به دفترش رفتیم که نبود. از بانویی سراغش را گرفتیم، پاسخ داد که او منتقل شده، دیروز به ژدائف رفته تا تسویه حساب نموده و به باکو برود و از آنجا نیز به آسترخان (هشترخان) رهسپار گردد. رو به ناوی کرده و گفتم: این هم دامپزشک کشور سوسیالیستی! ناوی دشنامی داد و گفت با قیافه معصومش چه جویری ما را گول زد!

در یکی از روزها، مانند روزهای دیگر خواستیم با غلامحسین بیگدلی به بازار سیاه سری بزنیم تا شاید در «تلاش معاش» چیزی پیدا

کنیم. در میانه راه به یک روس برخوردیم که با زحمت در راه پرازگل و لای با دست خالی از بازار برمی‌گشت. هنوز به ۵۰-۴۰ متری ما نرسیده بود که با آوای بلند فحش و ناسزا به «دموکراتهای فراری» را آغاز نمود: «... مادر شما را فلان کردم!» شما از وطنتان که همه چیز دارد، فرار کردید و به این کشور قحطی‌زده آمدید...! کشمش، خرما، پسته و میوه‌های گوناگون دلتان را زده بود که آمدید به این سرزمین خراب شده تا گرسنگی بکشید! و سپس به شوروی، سوسیالیسم و استالین دشنام داد که بیگدلی خشمگین شده و می‌خواست به سویش رفته و کتکش بزنند که من جلوی‌ش را گرفته و گفتم، مرد حسابی این آدم به اندازه‌ای مست است که نمی‌تواند بهتر از این درباره کشورش و سوسیالیسم اظهار نظر نماید. کوتاه سخن ما لپخند زنان از برابرش گذشتیم و باز هم دشنام دادنش را که صدها متر از وی فاصله گرفته بودیم، می‌شنیدیم!

در بازار سیاه، چشمان ما به کله‌فند کوچک و تکه‌فندهایی افتاد که فروشنده‌ای روی نیمکتی گذاشته بود. بیگدلی با شادمانی گفت: تاکنون نتوانستم قندی گیر بیاورم، زن و بچه‌هایم بسیار خوشحال خواهند شد و با این جمله به سوی فروشنده گام برداشت و دو تکه قند را برداشت و ده روبل روی میز گذاشت. تا خواست تکه قند را به جیبش بگذارد، فروشنده اعتراض‌کنان به سویش پرید و با گفتن «دزد» یقه‌اش را گرفت و در این هنگام دو نفر نیز به کمکش آمدند و خواستند کتکش بزنند که من جلو رفته و گفتم: او که ده روبل روی نیمکت گذاشت، دیگر «دزد یعنی چه؟» فروشنده با تمسخر پاسخ داد: «ده روبل» حتی نیم تکه قند نمی‌شود و دو تکه قند را از وی گرفته و ده روبل را به وی پس داد. در آن روز هیچ فروشنده‌ای قند نمی‌فروخت

و آشکار بود که بین فروشندگان بازار سیاه، تقسیم کار وجود داشت، بهای کالا از پیش تعیین شده بود و همه در سوءاستفاده پشتیبان یکدیگر بودند. آن روز نه بیگدلی و نه من نتوانستیم کالای دلخواه خود را پیدا کنیم، از اینرو با دست خالی به ساوخوزمان برگشتیم.

آشنایی فراریان با بازار سیاه، امکان داد تا برخی پوشاکهای زیادی خویش را فروخته و پولی برای خرید خوراکی به دست آورند. پاره‌ای نیز که چنین امکانی نداشتند و یا هنوز به ژرفای فاجعه‌ای که رخ داده، پی نبرده بودند. می‌کوشیدند تا با پهن کردن بساط قمار به پولی برسند. یک روز ناوی «رییس کل اطلاعات ما» گزارش داد که در ساوخوز شماری از افسران از راه بازی بوکر جیب یکدیگر را خالی می‌کنند و باید از این کار جلوگیری نماییم. قمار، در اتاق بزرگی برگزار می‌شد که ساوخوز در اختیار مردان بی‌زن گذاشته بود!

ما تصمیم گرفتیم که به سراغ قماربازها رفته و ورق آنها را پاره کنیم. هنگامی که ما داخل اتاق شدیم، دیدیم که حسین فاضلی در حال بر زدن ورقها است و رصدی، دانش، اکبر حمیدی و چند نفر دیگر دور میز نشسته‌اند. من جلو رفته و به وی گفتم ورقها را به من بدهد. او نگاهی به من نمود و دید که پشت سرم نه نفر دیگر با چهره‌های جدی ایستاده‌اند، بدون هیچ اعتراض و مقاومتی ورقها را به من داد و من هم آنها را پاره کرده و به اجاق انداختم...! فروغیان و ندیمی به سرزنش آنان پرداخته و گفتند، وطن و همه چیزمان را از دست داده‌ایم و به این کشور فراری شدیم و حالا به جای همکاری و برنامه‌ریزی برای آینده، می‌خواهیم از راه قمار پول یاران خود را ببریم تا شاید بتوانیم شکم خود را سیر نماییم و فکر نمی‌کنیم که بازنده و خانواده‌اش با شکم گرسنه باید شب را به صبح برسانند.

همان روز خبر آوردند که در ساوخوز شماره ۷ نیز بساط قمار راه انداخته اند و ما روز دیگر همانند رفتار در ساوخوز خودمان به آنجا رفته و دیدیم که عبدالحسین آگاهی ورقها را پخش می کند. قماربازان آنجا نیز با دیدن ما شگفت زده شده و بی هیچ مقاومتی ورقها را به من دادند و من هم آنها را به آتش اجاق سپردم! باز هم ندیمی و فروغیان سخنانی گفتند و ما به ساوخوز خود برگشتیم. این رفتار در آن شرایط سخت، پیروزی برای «اعضای پشت کانتور» بود و برای ما محبوبیت بیشتری می آورد.

ما، در ساوخوز هیچ جور سرگرمی نداشتیم، زیرا جستجو برای به دست آوردن خوراکی و هیزم و اندوه دوری از میهن و خانواده، وقت زیادی برایمان نمی گذاشت. ما گاهی شبهای یکشنبه به کلوب آنجا سر می زدیم که شماری از جوانان فراری از اوکراین که می گفتند، سه سال پشت سرهم با خشکسالی روبرو بوده است، با آکاردئون آهنگهای رقص می نواختند و شادی می کردند. این گردهمایی برای ما بیگانه بود.

ما هرگاه دور هم گرد می آمدیم، تنها موضوع گفتگوی ما، فرار افتضاح آمیزی بود که بدون کمترین مقاومت و بهره گیری از امکاناتی دفاعی روی داد. دشمنان ما، مرتجعان و امیران پرمدعای ارتش، دچار شگفتی شدند، هنگامی که دیدند، ما بدون نبرد از آرمان خویش دست برداشته و به کشور بیگانه ای فراری شدیم. اما هنوز گناهارکار و یا بهتر بگوییم، کسانی که به خاطر منافع خویش، نسنجیده فرمان دست کشیدن از مقاومت را دادند، برای ما شناخته شده نبودند و از اینرو به گردن گرفتن همه گناهان از سوی ما درست نبود. ما هنوز پی نبرده بودیم که رهبری همه این ماجراها به عهده چه کسانی است. ما در

بحثهای بی پایان تنها «رهبران خودی» را می دیدیم و نمی توانستیم باور کنیم که آنها خود وابسته به دیگران بوده و انگیزه گناه بزرگ را باید در همین چاکری بی چون و چرا جستجو کرد. افزون بر این ما نمی توانستیم باور کنیم که در سوسیالیسم روسی نیز چاکری، نوکری و اطاعت کورکورانه از بالادستان، پایه سازمان دولتی و حزبی تازه‌ای است که خود را پشتیبان رنجبران دانسته و شیوه مناسبات و فرمانروایی سرمایه داری را نفی می نماید.

مزه ماهی خاویار روزهای چندی ما را به خود سرگرم نموده بود و ما همه روزه به کانال سر می زدیم تا شاید باز هم ماهی گمراهی را به دام اندازیم. اما آرزوی ما بی پایه بود. یک روز ندیمی در یک گفتگوی آرام، خبر داد که صاحب یکی از خانه‌های نزدیک ما دو بچه خوک پرورش می دهد تا بزرگشان نموده و بفروشد و با لبخند ادامه داد: این که کمونیستی نیست، یکی دو تا بچه خوک داشته باشد و ماگرسنگی بکشیم! از اینرو من پیشنهاد می کنم یکی از آن دو بچه خوک را شکار نمایم تا فروغیان بار دیگر غذای گرمی برایمان فراهم نماید. همه مخالفت کردند و مدعی بودند که بچه خوکها داد و فریاد راه می اندازند و همسایه‌ها باخبر شده و آبرویمان خواهد رفت و اینبار ما را حتماً به نام دزدی محاکمه و زندانی خواهند نمود. اما ندیمی می گفت که روزها همه ساکنان خانه‌ها برای کار کردن از خانه بیرون می روند و هیچکس صدای بچه خوکها را نخواهد شنید، وانگهی کسانی که مأمور این کار می شوند باید با این چاقوی آشپزخانه - که عاریه گرفته بود - ناگهان چنان به حلقومش فرو کند که هیچ صدایی از آن بیرون نیاید و من خودم - یعنی ندیمی - این مأموریت را به گردن می گیرم، یک نفر داوطلب هم باید با من باشد.

عنبری، همکاری با وی را پذیرفت و چند نفر هم مأمور چال کردن پس مانده‌های بچه خوک شدند! با این «روشنگری» ندیمی، همه «متقاعد» شدیم و با کشیدن نقشه دقیق که بهترینش زیر نظر گرفتن خانه‌ها و بیرون رفتن همه ساکنان آن بود، برنامه دزدی را عملی ساختیم. بچه خوک تکه پاره شد و دو نفر مأمور گشتند تا کله، پاها، دستان و روده‌ها و معده‌اش را در کنار یکی از کشتزارها به خاک سپارند. فروغیان باز هم به شیوه خودش تکه پاره‌های بچه خوک را با چند پیاز و سیب‌زمینی در دیگ بزرگی روی اجاق گذاشت تا آماده خوردن شود. همه این کارها در پنهانی و رازداری کامل انجام گرفت و ما توانستیم دیگر بار خوراک گرمی داشته باشیم.

در این میان از دفتر ساو خوز ما را خواستند و گفتند که بسته‌ای به نام من رسیده است. همه شادمان شدیم و پنداشتیم که کسی به یاد ما افتاده و چیزهایی برای خوردن فرستاده است. اما چنین نبود، بسته از جواد طاهری افسر هوایی بود که برای آموزش خلبانی به شهر گنجه فرستاده بودند و او توانسته بود از موسوی نشانی ما را پیدا کرده و چند دفتر و مداد و بسته‌های تیغ ریش تراشی بفرستد. ما می‌دانستیم که فراهم آوردن آنها با چه دشواری روبروست و به همین دلیل نشانگر مهر و محبت دوستانی بود که ما را فراموش نکرده بودند. با این دفترها و مدادها برخی دست به کار شدند تا زبان روسی فراگیرند و با این سرگرمی دردهای درونیشان را کاهش دهند.

به هر رو، همه ما از کم‌کاری و ندانستن آینده خویش نگران بوده و می‌خواستیم کار ثمربخشی انجام دهیم، تا اینکه یک روز با مصلحت پاره‌ای از یاران همتای خویش ناوی، جودی، فروغیان و ندیمی تصمیم گرفتیم یک نفر را به باکو روانه کنیم تا وضع فلاکت‌بار هزاران

ایرانی فراری را به آگاهی پیشه‌وری و رهبران آذربایجان شوروی برساند. قرعه فال چنین مأموریتی به گردن من افتاد، زیرا از دیدگاه یاران ما، من چون با پیشه‌وری، پادگان و غلام یحیی آشنایی بیشتری داشته و تا اندازه‌ای نیز می‌توانم از زبان روسی بهره‌گیری نمایم، مناسب برای چنین مأموریتی هستم.

ناوی برنامه حرکت ترنها را از ایستگاه راه‌آهن که در ۴-۳ کیلومتری ساوخوز ما قرار داشت، به دست آورده و گفتم من باید ساعت ۱۷ به ایستگاه برسم، چون که تنها چند دقیقه پیش از رسیدن ترن، به مسافران بلیط می‌فروشدند. او تا ایستگاه مرزی همراه من بود و با شنیدن سوت ترن، برای اینکه جلب نظر ننمایم به ساوخوز برگشت. من پشت سر مسافرانی که خواهان خرید بلیط بودند، ایستادم و چند نفر مانده به نوبت من با شگفتی شنیدم که از بلندگو از من خواسته می‌شود که به در خروجی بیایم. من توجهی به آن ننمودم، زیرا باور نمی‌کردم که در این ایستگاه دورافتاده، کسی مرا بشناسد. از بلندگو باز هم با صدای خشنی درخواست پیشین تکرار شد. من باز هم به آن اهمیتی ندادم. پس از لحظه‌ای، افسری خودش را به من رساند و گفت: مگر نمی‌شنوید که از شما خواسته می‌شود به در خروجی بیایید. پاسخ دادم: نمی‌توانستم باور کنم که نام من باشد. اما او به سخنش ادامه داده و گفت: رفیق ما یور باقروف در جلو ایستگاه می‌خواهد با شما صحبت کند.

با او از ایستگاه بیرون آمده و دیدم مردی بلندقامت با پالتوی پوست برّه‌ای، ویژه کوهستانهای قفقاز که وی را چهارشانه کرده بود، جلو یک جیب ارتشی ایستاده و به محض اینکه من به وی رسیده و درود فرستادم، بدون پاسخ دادن به درودم، از من پرسید به کجا

می خواستم بروم؟ پاسخ دادم: به باکو. گفت سوار شوید تا به دفترم رفته و در آنجا با هم گپ بزنیم... او و من سوار شدیم و همان افسری که در ایستگاه به نزد آمدن بود، پشت فرمان نشست و از جاده خاکی ما را به سویی برد. ما پس از چند دقیقه به مرکز شهرستان رسیدیم و به ساختمانی وارد شدیم که نگهبانان و کارمندان پوشاک نظامی به تن داشتند.

سرگرد باقروف پشت میز بزرگی نشست و این بار خشمگین از من پرسید: برای چه می خواستم به باکو بروم؟ پاسخ دادم: می خواستم بروم تا وضع ناهنجار فراریان را به آگاهی سران فرقه و رهبران حزب و دولت شما برسانم و از دست رهبران این شهرستان شکایت کنم! او بار دیگر پرسید: با ترن می خواستید به باکو برسید؟ پاسخ دادم: بلی، با همین ترن. باز هم با خشم بیشتری گفت: با این ترن شما به اردوگاه سیبری می رفتید! من بدون پی بردن به منظورش گفتم: من می خواستم به باکو بروم نه سیبری! او گفت: شما نمی دانید که این ترن از نزدیکی مرز ایران می گذرد و همه مسافران از سوی مرزداران بازرسی می شوند و کسی که شناسنامه شوروی نداشته باشد به نام گذر غیرقانونی از مرز محاکمه و برای سه سال به اردوگاه فرستاده می شود.

پاسخ دادم که من از قانون شوروی آگاهی ندارم و نمی دانستم که ترن از سوی مرزداران شوروی بازرسی می شود.

مایور باقروف، این بار به آرامی گفت: ما می دانیم که شما از قانونهای شوروی اطلاع ندارید و وضع شما و فراریان بسیار بد است و به همین دلیل از گناhtان می گذریم و می خواهیم که دیگر به چنین کاری دست نزنید، زیرا اگر از سوی مرزداران شناخته و بازداشت

شوید ما هیچ کاری نمی‌توانیم برای شما انجام دهیم. شما باید بدانید که سراسر مرزهای شوروی در برابر جاسوسان و خرابکاران بیگانه به شدت نگهبانی می‌شوند، اما در داخل شوروی همه آزادند و هیچکس کنترل نمی‌شود! این جمله مرا به اندیشیدن واداشت و به این نتیجه رسیدم که باید از راه دیگری به باکو سفر کرد. سرگرد کا.گ.ب باقروف پس از پند و اندرزها و تشریح وضع دشوار شوروی و دادن وعده بهبود زندگی فراریان، به همان ستوان دستور داد تا مرا به ساوخوز شماره ۶ برساند.

«اعضای پشت کانتور» از دیدنم شگفت‌زده شدند و من روند سفر نافرجامم را برایشان شرح داده و گفتم لابد کسی با سرگرد باقروف رابطه داشته و نمی‌خواسته است که ما کار مثبتی برای هم‌میهنانمان انجام دهیم...!

در آغاز اسفند ماه - مارس ۱۹۴۷ - رییس ساوخوز به نزد من آمد و خواهش کرد تا مردهای فراری را در دفتر ساوخوز گرد آوریم، زیرا رفیق اوروجف دبیر اول کمیته حزب شهرستان، پس از نیمروز به دیدن من خواهد آمد تا مسائلی را با ما در میان بگذارد. اما چرا فقط مردها؟ این پرسشی بود که تنها رفیق اوروجف توانست با آمدنش به آن پاسخ دهد! در نشستگی که تشکیل شد، دهها نفر مرد جوان که سنشان از ۴۰ بیشتر نبود، گرد آمدند.

دبیر حزب که مردی چهل و چند ساله می‌نمود، لب به سخن گشوده و گفت: ما از وضع بسیار بدتان آگاهیم و حتماً زندگی شما در چند ماه آینده تغییر خواهد کرد. اما منظورم از گفتگو با شما در میان نهادن دشواریهایی است که ساوخوزهای ما با آن روبرو هستند. بسیاری از مردان ساوخوزهای شهرستان ما در جنگ کشته شده و یا

علیل برگشته‌اند و کسانی هم که از اوکراین به اینجا آمده‌اند کافی برای کارهای ساوخوزها نیستند، اگر ما کانالهای آبرسانی به کشتزارها را لایروبی نکنیم، نمی‌توانیم آب کافی به کشتزارهای پنبه برسانیم و از اینرو محصول سال آینده هم مانند سالهای گذشته پاسخگوی برنامه برداشت پنبه نخواهد بود. به همین دلیل از شما خواهش می‌کنیم تا در لایروبی کانالها به کارکنان ساوخوزها کمک کنید، من امیدوارم که بتوانم به کار ثمربخشان پاداش دهم، کسانی که مایل به کمک هستند، می‌توانند سحرگاه فردا به اداره ساوخوز آمده تا به کانالی که باید لایروبی شود، راهنمایی شوند.

پس از رفتن دبیر کمیته حزب، ما با هم به تبادل نظر نشستیم و هرکس با در نظر گرفتن خرابیهای جنگ و خساراتی که فاشیستها به اقتصاد و مردم شوروی وارد کردند، نظر مثبتی داده و موافق با کار در کانالها شدند. تنها کسی که مخالفت کرد، احمد شفایی بود که ادعا می‌کرد من سرهنگم، من که عمله نیستم...! به ما جیره‌ای نمی‌دهند و حالا انتظار دارند که ما مجانی برایشان کار کنیم!

چند نفر از یاران ما در برابرش ایستادند و او را خودخواه و تن‌پرور خطاب کرده و نسبتهای بدی نیز به وی دادند که بی پایه بود. به هر رو، سحرگاه روز دیگر ما و شمار زیادی از مردان فراری به دفتر ساوخوز مراجعه کرده و با دریافت بیل و کلنگ، با راهنمایی به سوی کانالها رفتیم. شفایی هم آمده بود، اما در پانزده روزی که ما در لایروبی کانالها کار کردیم، چندان فعال نبود و می‌گفت: من با این بدن ناتوانم، نمی‌توانم مانند شما جوانان ورزشکار حمّالی کنم و به ما می‌گفت: بالا غیرت، زیر در روی ام را به سرعمله و یا رییس ساوخوز گزارش ندهید. به وی گفتم:

شفایبی، این یک کار داوطلبانه است و با وجدان آدمی ارتباط دارد و تو باید خاطر جمع باشی که کسی علیه تو گزارشی نخواهد داد. از این پس او بیل به دست می‌گرفت و تنها با آمدن کارمندان ساوخوز، لایه‌هایی از ته کانال که با بسته شدن دریچه‌های آبرسانی خشک شده بود را برمی‌داشت و در تقسیم چای و نان و پنیر فعال بود.

به راستی هم کار دو هفته ما پیامد ثمربخشی برای ساوخوز داشت و رییس آن از ما سپاسگزاری کرده و گفت: گزارش خوبی پیرامون کار ما به مرکز خواهد نوشت...!

دو سه روزی پس از پایان لایروبی کانالهای آبرسانی و چند روز مانده به جشن نوروز، رییس ساوخوز به ما خبر داد که یکی از رهبران ما، به نام ژنرال پناهیان به شهرستان ژدائف خواهد آمد و خبر خوشی برایمان خواهد آورد. خبر آمدن پناهیان، موجب تفسیرها و شایعه‌پراکنیهای گوناگون گردید. برخی به او نظر بسیار بدی داشته و می‌گفتند که او هیچ کار انقلابی انجام نداده و پس از استعفا از ارتش شاهنشاهی به «ملی قشون» پیوست و هنگامی که مسئله یورش ارتش ایران به آذربایجان و کردستان مسلم گردید، خود را از ریاست کل ستاد کنار کشید. با اینکه روشن بود ارتش شاهنشاهی از راه زنجان - میانه به آذربایجان حمله خواهد کرد، نیروهای ورزیده، از آنجمله تانکها را به سوی مراغه روانه کرد. دستور داد تا نیروهای دفاعی از قافلانکوه به تبریز و مراغه فراخوانده شوند. و اکبر حمیدی اضافه کرد: حتی موقعی که ژنرال آذر از شورویها اجازه ورود افسران به شوروی را به دست آورد، او نمی‌خواست همراه ما بیاید و او، یعنی حمیدی، از سوی آذر مأمور شد تا او و همسرش را با تهدید اسلحه به آذربایجان شوروی بیاورد. افزون بر این، او تنها افسر ارتش

شاهنشاهی بود که شاه ارتقاء درجه و بازگشت وی به ارتش را پذیرفت، زیرا او به سوگندی که خورده بود وفادار ماند و پس از استعفا از ارتش شاهنشاهی به ارتش ملی آذربایجان پیوسته بود و به محض آغاز یورش ارتش ایران خود را کنار کشید! پاره‌ای نیز گمان می‌بردند که او برنامه دفاعی ارتش ملی و نقشه شبیخون به ارتش ایران پیش از حمله به قافلانکوه را به آگاهی سرلشکر رزم‌آرا رییس کل ستاد ارتش ایران رسانده است و... برخی نیز باور داشتند که او با اینهمه صفت بد، مورد پشتیبانی شورویها است و حتماً زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است که ما از آن اطلاع نداریم.

سرانجام در روزهای پایانی اسفند ماه ۱۳۲۵ و میانه‌های مارس ۱۹۴۷، پناهیان با کیفی پر از پول وارد ساوخوز ما شد و گفت همینطور که می‌بینید دولت شوروی، حزب کمونیست و رهبری فرقه دموکرات آذربایجان شما را فراموش نکرده و به من دستور دادند تا به شما پولی برسانم و شما بتوانید نرووز را با خوشی برگزار نمایید و چه و چه... به هریک از افسران ارشد هزار روبل و به آنان که با خانواده‌شان بودند مبلغی بیشتر و به افسران جزء کمتر پول داد و وعده داد که به زودی همه را به جاهای بهتری کوچ خواهند داد. او درباره نتیجه مأموریت افسران ارشد شوروی که چند ماه پیش «پرسشنامه افسران تهران» را پر کرده و با خود برده بودند و از برنامه‌هایی که برای ما تنظیم کرده‌اند آگاهی نداشت.

من از موقعیت بهره‌گرفته، نشانی پیشه‌وری، پادگان، دانشیان و آذر را از وی خواستم، اما او تنها نشانی غلام یحیی دانشیان را به من داد و گفت عده زیادی نیز در مردکان به سر می‌برند که پیدا کردنش برایت دشوار است. نشانی دانشیان را چنین نوشت: خیابان لنین، خانه

شماره فلان، طبقه سوّم، آپارتمان شماره ۷۹، رویروی ستاد ارتش شوروی... به دست آوردن این نشانی، برای یک ایرانی فراری که هنوز از رفتن به باکو چشم‌پوشی نکرده بود، ارزش فراوانی داشت، زیرا دست‌کم آدرسی از یک ایرانی فراری داشتیم که اگر به بن‌بستی گرفتار می‌شدم، می‌توانستم به آن استناد کنم.

نقشه رفتن به باکو

این بار نقشه رفتن به باکو را تنها با ناوی در میان گذاشتم، زیرا نمی‌خواستم برنامه‌ام در آغاز کار باز هم با شکست روبرو گردد. به ناوی گفتم باید جاده‌ای به سوی شمال پیدا کرد، چون که مایور باقروف، رییس کا.گ.ب. شهرستان در حین پرخاش به من گفته بود که از نزدیکیهای مرز هیچکس نمی‌تواند بدون در دست داشتن سند معتبر گذر کند، اما در داخل شوروی همه آزادند و کسی بازرسی نمی‌شود. او گفت: در دفتر ساوخورز نقشه بزرگی به دیوار آویزان است که شاید به درد ما بخورد. نزدیکیهای نیمروز با او به دفتر ساوخورز که در همین ساختمان ما قرار داشت، سرزدیم. کسی در دفتر نبود و ما دیدیم، نقشه بزرگی که چند شهرستان و راههای رفتن به شمال تا راه‌آهن کیروف‌آباد (گنجه) - باکو را دربر می‌گیرد، وجود دارد. از ساوخورز ما جاده راستی تا شهرک گاگارین و شهرک یولاخ (Yewlach) که ایستگاه راه‌آهن داشت، کشیده می‌شود. من این راه و شهرک را در ذهنم حفظ کردم و با ناوی از دفتر بیرون آمدیم و کسی هم متوجه ما نشد...

نوروز، جشن بهاری را که اینهمه در میهن ما گرمی و شادی آفرین بود، با اندوه بی‌پایان برگزار کردیم. هیچ خانواده‌ای نتوانسته بود،

هفت‌سین یا هفت‌شینی برپا سازد. و یا هدیده‌ای به یکدیگر بدهند و از شیرینی‌های گوناگون برای پذیرایی هم خیری نبود.

نقشه رفتن به باکو، یا بهتر بگویم فرار از ساوخوز را برای روزهای نخست اردیبهشت، پس از بیستم آوریل، در نظر گرفتیم، زیرا در آن تاریخ هوا تا اندازه‌ای گرم می‌شد و خوابیدن در هوای آزاد قابل تحمل می‌نمود. با ورود پناهیان صندوق ما که در دست ناوی بود، پر شده و من می‌توانستم هزار روبل را که به من داده بودند، برای هزینه‌های سفر بردارم. ناوی می‌گفت که مبلغ بیشتری بردارم، زیرا روبل بی‌ارزش است و شاید بهای بلیط ماشین و ترن هم گران شده باشد، اما من گفتم: برای رسیدن به باکو پول بیشتری نیاز نیست و شاید باز هم بخت با من یاری نکرده در میانه راه برگردانده شوم. سرانجام سحرگاه روز ۲۵ آوریل، جامه‌دائم را برداشته و به آرامی از ساوخوز دور شدم، از اینرو بیش از نیم ساعت پیاده‌روی کردم. ساعت ۵ سحر را نشان می‌داد که به پیچ جاده رسیدم و چون در کشتزارها کسی به چشم نمی‌خورد، روی جامه‌دائم نشسته و منتظر اتومبیل شدم. در هوای پاکیزه بهاری و در آرامش در جایی که برگزیده بودم، خوابم برد. نمی‌دانم چه ساعتی به خواب رفته بودم که با صدای بوق کامیونتی بیدار شده و دیدم که یک بارکش در جلوی من ایستاده و راننده‌اش به روسی از من می‌پرسد، خواهان رفتن به کجا هستم.

پاسخ دادم: به سوی گاگارین و یولاخ...! گفتم: سوار شو. در حین سوار شدن، پرسیدم چه مبلغی باید بدهم؟ پاسخ داد: هیچ، فقط باید به من کمک کنی، نهارت هم مجانی است.

سوار کامیون شدم، او گفتم: نخست باید به یکی از کلخوزهای سر راهمان برویم و چند بسته علوفه برای کالخوز دیگر ببریم، نهار را هم

مهمان من هستی، من شادی غیرمنتظره‌ام را پنهان کردم و گفتم: برای کمک آماده‌ام. پس از چند دقیقه اولب به سخن گشوده و گفت: رفیق، پالتو و کفش شیکی داری، مثل اینکه زمان جنگ در ایران یا آلمان بودی که توانستی اینجور پوشاک گرانبها با خودت بیاوری. پاسخ دادم: زمان جنگ در ایران بودم و پیرارسال که برگشتم، توانستم چیزهایی که برای چند سال کافی است، به همراه بیاورم. گفته‌های او کمک بزرگی برای من شد، زیرا ما، ناوی و من، به هیچ وجه در این باره نیندیشیده بودیم. من پالتوی چرمی‌ام را به ساندوکه پوشاک زمستانی نداشتم و همراه ما دو نفر به شوروی فرار کرده و از ما جدا شده بود، بخشیدم و خودم پالتوی سرمه‌ای نیروی هوایی که درجه‌هایش را کنده بودم را می‌پوشیدم. کت و شلووارم نیز همان پوشاکهای نیروی هوایی بود، منتهی بی درجه!

سپس راننده که یک نفر روس بود به من گفت: هنگامی که علوفه را بار می‌کنیم، باید پالتوات را در بیاوری تا کثیف نشود. پاسخ دادم: علوفه‌ها خشکند و گمان نمی‌کنم که کثیف کنند. ما پس از نیم ساعت رانندگی به دهی رسیدیم و راننده کامیونش را نزدیک انباری پارک کرد و از من خواست تا با هم برای بار کردن علوفه داخل انبار شویم.

جلو انبار مردی به راننده درود فرستاد و گفت: امروز فقط شش بسته آماده کرده‌ایم. ما داخل انبار شده و دو نفری شش بسته را داخل کامیون گذاشته و به راه افتادیم. هنوز بیش از یک ساعت نگذشته بود که او گفت: باید علوفه‌ها را به این کالخوزی که می‌بینی تحویل دهیم. این کار نیز انجام گرفت و سپس او مرا به ساختمانی که کنار جاده بود، راهنمایی کرد و گفت: حالا باید یک نهار حسابی بخوریم تا نیروی تازه‌ای پیدا کنیم.

در این رستوران که کثیف‌تر از چایخانه‌های جاده‌های ما بود، من خوراک کوفته‌ای را با اشتهای فراوان سرکشیدم، زیرا صبحانه‌ای نیز نخورده بودم. پس از نهار یک استکان چای به من رسید که برخلاف چای بی‌رنگ چایخانه نزدیک ساوخوز شماره ۶، چای درستی بود. من از راننده سپاسگزاری کردم و دوباره به راه افتادیم. پس از گذشت یک ساعت او مرا به یک سربالایی رساند و گفت: سمت چپ جاده، گاگابین است و سمت راست به سوی یولاخ. او مرا پیاده کرد و نشان داد کجا باید منتظر باشم. من پس از سپاسگزاری مجدد، روی جامه‌دائم کنار جاده به انتظار ماشین ماندم. به ساعت نگاه کردم، دیدم که نزدیکیهای ساعت ۱۸ است و هوا رفته رفته تاریک می‌شود. دوباره به چرت زدن پرداختم که باز هم صدای بوقی چرتم را پاره کرد. چشمانم را باز نمودم و دیدم که در هوای نیمه‌تاریک کامیون کوچکی جلویم ایستاده و راننده‌اش می‌پرسد، راهی کجا هستید؟ پاسخ دادم: یولاخ. گفت: صد روبل بده و برو پشت ماشین یک جا خالی است، سوار شو. من هم فوراً صد روبل به وی دادم و در لبه نیمکتی بغل دست مردی جا گرفتم.

در کامیون دو نیمکت گذاشته بود که ۱۲ نفر می‌توانستند، روی آن بنشینند، میان این دو ردیف کیسه‌های چندی چیده شده بود که در تاریکی تشخیص آن دشوار بود. همه آرام و بی‌صدا به فکر فرو رفته و مانند کسانی بودند که گناهی مرتکب شده باشند. پس از چند دقیقه، مرد بغل دستی ام، آهسته از من پرسید: به کجا می‌روم؟ پاسخ دادم: به یولاخ. او دوباره پرسید: نزد چه کسی؟ گفتم: اگر در هتلی جا پیدا کنم که چه بهتر! او باز هم آهسته پرسید: کدام هتل؟ پاسخ دادم: هتل یولاخ! او پوزخندی زده گفت: در یولاخ اصلاً هتل هست که نامش

یولاخ باشد؟ پاسخ دادم: لابد هست و شما اطلاع ندارید و افزود: من چهل سال است که در این شهر متولد شده و زندگی می‌کنم و ۱۵ سال است راننده لوکوموتیو هستم اطلاع ندارم. ولی تو فکر می‌کنی که هتلی به نام یولاخ در این شهر وجود دارد.

دیدم جای بدی گیر کرده‌ام و با خود گفتم: نکنند یارو مأمور کا.گ.ب. باشد و در یولاخ مرا به پلیس تحویل دهد. در این اندیشه بودم که او باز هم پرسید: خوب از یولاخ به کجا خواهی رفت؟ پاسخ دادم: به باکو، خیابان لنین شماره فلان و آپارتمان بهمان! او باز هم با صدای آرامی گفت: تو باید دموکرات باشی. جا خوردم و به خود گفتم: گمانم درباره‌اش درست بود، این مرد حتماً مأمور پلیس است. او باز هم مرا از پندارهای بی‌پایه‌ام بیرون آورد و گفت: از من نترس، من نامم قدرت و ایرانی‌الاصلم، اگر به من کمک بکنی، امشب را در منزلم خواهی خوابید و فردا ساعت ۱۲ با ترنی که از مسکو می‌آید و از یولاخ می‌گذرد، به باکو خواهی رسید!

پرسیدم چه کمکی از دستم برمی‌آید؟

پاسخ داد: این دو کیسه پنجاه کیلویی آرد را با من به کامیون دیگر گذاشته و به خانه‌ام برسانیم. گفتم: با کمال میل.

هوا دیگر تاریک شده بود و باران شدیدی می‌بارید. سرانجام به شهرک یولاخ رسیدیم که در گوشه و کنارش گاهی نور چراغی به چشم می‌خورد. راننده ماشین را نگاهداشت و هرکس با کیسه‌هایش پیاده شده و می‌کوشید سرپناهی پیدا کند تا کیسه‌هایش خیس نشود. ما دو نفر نیز کیسه‌ها را زیر لبه بام دکه‌ای که بسته بود گذاشتیم و او گفت: مواظب کیسه‌ها باش و هرچند خانه‌ام دور نیست ولی باید ماشین کرایه کنم تا گندمها خیس نشوند.

او به جستجوی ماشین رفت و پس از چند دقیقه با یک کامیون بزرگ ارتشی برگشت و ما دو کیسه را با شتاب بار کرده و به خانه اش رساندیم و او صد روپل به سرباز جوان روس که راننده کامیون بود پرداخت.

با کیسه ها داخل خانه شدیم. خانه آبرومندی بود، او مرا با بانوی سالخورده ای که می گفت مادرش است، آشنا کرد و گفت: این رفیق، امشب مهمان ما خواهد بود.

ما دو کیسه گندم را به درون پستویی گذاشته و دور میز نشستیم. مادرش چای برای ما آورد. او گفت که در دوره کودکی با پدرش از ایران به شوروی آمده و تحصیل کرده، راننده لوکوموتیو شده و هنگامی که در سالهای ۱۹۳۷، ۱۹۳۸ ایرانها را بیرون می کردند، او شهروند شوروی گردیده و ازدواج کرده و افزود: همسرش آموزگار دبیرستان بوده و دختر هفت ساله اش سولماز در سال اول دبستان آموزش می بیند. آنها خوابیده اند؛ زیرا صبح زود باید به مدرسه بروند. هنوز نیم ساعتی از گفتگوی ما نگذشته بود که مادرش شام روی میز گذاشت و دستپخت خوبی به ما داد. نیکی های این مرد و مادرش کم کم مرا به عذاب وجدان گرفتار می کرد. زیرا می اندیشیدم که این خانواده آنهمه به من نیکی روا داشته و مهربانی نموده و من در عوض باید شپش تحویلشان بدهم. سرانجام دندان رو جگر گذاشته و به قدرت گفتم که من نمی توانم امشب را در اینجا بسر برم.

پرسید: برای چه؟ گفتم: به خاطر شپش! پاسخ داد: اشکالی ندارد، تو برو دستشویی، پوشاک زیر و پیراهت را دریاور و از پوشاک من استفاده کن، مادرم آن را خواهد جوشاند و تا سحر روی بخاری خشک خواهد شد. توالتشان دوش هم داشت و من توانستم بدنم را با

صابون بشویم.

از دستشویی که بیرون آمدم، دیدم که مادرش یک رختخواب پاکیزه در اتاق نشیمن پهن کرده و گفت: اینجا بخوابید. پیش از خوابیدن، قدرت گفت: ما تا ساعت ۹ خواهیم خوابید و پس از صبحانه من تو را به ایستگاه راه آهن خواهم برد و سوار ترنی خواهم کرد که به باکو می رود.

ساعت از نیمه شب گذشته بود و من با دراز کشیدن در رختخواب، به خواب ژرفی فرو رفتم و تا ساعت ۹ صبح که قدرت بیدارم کرد، خوابیدم. مادرش پوشاک زیر و پیراهنم را اتو کرده روی میز چیده بود و من نیز پس از سپاسگزاری آنها را برداشته و به دستشویی برای عوض کردن رفتم.

پس از خوردن صبحانه که کره، عسل و پنیر به همراه داشت و گفتگوهای گوناگون از خانه بیرون آمدم و او خانه‌هایی را که در یک ردیف ساخته شده بودند، به من نشان داد و گفت اینها مسکن کارمندان راه آهن است و در شوروی برای کارمندان راه آهن، همپای کارمندان صنایع سنگین ارزش زیادی قائلند. ایستگاه راه آهن در چند صد متری خانه‌ها قرار داشت و او مرا به ایستگاه رساند و خودش به اتاقی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت: ترن تأخیر ندارد و ساعت ۱۲ به اینجا خواهد رسید و چون ریل‌های راه آهن در این چند سال جنگ به خوبی تعمیر نشده‌اند، ترنها آهسته حرکت می‌کنند و این ترن نیز ساعت ۱۰ یا ۱۱ شب به باکو خواهد رسید.

به وی گفتم تا ترن نرسیده باید هرچه زودتر بلیط تهیه کنم، گفت: تو احتیاجی نداری، زیرا بازرس‌های ترن همه با من دوستند و تو را در واگن درجه یک به باکو خواهند رساند! به درستی هم ترن به موقع

رسید و او مرا به واگنی که بسیار جالب می‌نمود، نزدیک کرد و پس از معرفی من به بازرس آن، گفت: این مرد پسرعموی من است، از او خوب پذیرایی کن و او پاسخ داد: به چشم، قدرت‌جان! من با سپاس فراوان و ربوبی از او جدا شدم و از اینکه با انسانهای نیک‌منش و خوش قلبی آشنا شده و از مهربانی آنان بهره‌گرفتم، شاد بودم.

بازرس واگن جامه‌دانم را به دستش گرفت و مرا به کوپه‌ای برد که سربازی جلو آن ایستاده بود. او در زد و صدایی از درون کوپه گفت: داخل شوید.

پیش از ورود به کوپه، او از ژنرالی که نشسته بود، پرسید که آیا اشکالی ندارد اگر این رفیق نیز در کوپه شما جا بگیرد؟ ژنرال نگاهی به سر و وضع انداخت، لابد چون پوشاکم جلب نظرش را نمود، گفت: نه بفرمایید. بازرس جامه‌دانم را بالای قفسه گذاشت و پس از تشکر از رفیق ژنرال، بیرون رفت.

من با اجازه ژنرال پالتوام را درآورده و روبرویش نشستم. او و من خود را معرفی کردیم. او خود را مهندس سازنده تانک و اهل لنینگراد معرفی کرده و گفت برای بازرسی یکانهای زرهی ارتش به باکو می‌رود. من هم خود را مربی ورزش، اهل باکو معرفی نمودم. و از او پرسیدم که آیا در محاصره شهر قهرمان لنینگراد، در دفاعش شرکت داشته است؟

پاسخش مثبت بود و گفت ۲۸ ماه تمام شاهد ترازدیه‌های گوناگون بوده است. و از من پرسید: شما سالهای جنگ کجا بودید؟ پاسخ دادم: در ایران، در شهرهای تهران، تبریز، رشت و... پس از لحظه‌ای او گماشته‌اش را صدا زد و گفت: ایوان، نهار را آماده کن. و او نیز در پی فرمان ژنرال، نان سیاه و سپید، کره، خاویار، کالباس، کلم ترشی و یک

بطری و دکا روسی با دو استکان روی میز گذاشت و بیرون رفت. ژنرال استکانها را پر کرد و یکی را با دستش به سوی من دراز نمود. من که عرق خور نبودم، گفتم: رفیق ژنرال، من و دکا نمی نوشم، بلکه فقط گاهی شراب می نوشم. او با لبخندی گفت: آدم هم شراب می نوشد، شما فقمازیها نمی دانم چرا از شراب خوشتان می آید، برای نوشیدن تنها یک چیز وجود دارد و آن هم ودکاست. متأسفانه شرابی نداریم.

من برای اینکه با او همگامی نشان دهم، گفتم: اگر اجازه بدهید، دکا را با آب می نوشم. او دو مرتبه گماشته اش را صدا زد و گفت یک بطری از آن آب معدنی نارزان یا بورژم را باز کن و بیاور و او نیز چنین کرد. اینها آبهای معدنی مشهور گرجستان بود که به ایران هم صادر می شد و من با آن آشنایی داشتم.

رفیق ژنرال که سرش از باده گرم شده بود، روند محاصره لنینگراد را دوباره با تفسیر بیشتری بازگو نمود و گفت در مدت ۲۸ ماه محاصره هیچ دام و پرنده ای نمانده بود. نه گربه ای، نه سگی، نه موشی و نه پرنده ای نتوانسته بود جان سالم به در برد، مردم حتی گوشت اسبهای ارتشی را که در اثر گلوله باران آلمانها و فنلاندها کشته می شدند، می خوردند، حتی پلیس شهر کارکنان رستورانی را بازداشت کرد که از گوشت آدمهای مرده یا کشته شده، خوراک می پختند.

من هم در برابر او از ایران و از شغلم سخنهایی به میان آوردم، اما سخنگوی اصلی او بود و سخنان جالب و شنیدنی از او. سپس از جیب بغلش عکسهای چندی از خانواده اش را نشان داد، نشانی خود را در لنینگراد برایم نوشت و گفت: اگر به شهر قهرمان ما آمدی، حتماً به منزل ما نیز سری بزن. ترن آهسته می راند و ما رفته رفته به باکو

نزدیک می شدیم. در آغاز شب باز هم به فرمان ژنرال، گماشته اش خوراک سردی روی میز چید که باز هم او ودکای حسابی و من آبکی را به سلامتی این و آن نوشیدیم. هنگامی که برای پیاده شدن آماده می شدیم او از من پرسید که کجا زندگی می کنم و من هم نشانی خیابان لنین را که آدرس دانشیان بود، به زبان آوردم و او با خرسندی گفت: من هم باید به ستادمان که در همان خیابان است، بروم و یک اتومبیل ارتشی مرا به آنجا خواهد برد، شما هم با ما سوار شوید. پاسخ دادم که راه دوری نیست و چون دوستانم به پیشوازم می آیند، از این رو، از او پوزش خواستم و از پذیرایش سپاسگزاری نمودم و گفتم: اگر به لنینگراد سفر کردم، حتماً به دیدار شما خواهم آمد.

در ایستگاه باکو (ایستگاه صابونچی) به دنبال مسافرانی که بیرون می رفتند، به راه افتادم و در عین حال کوشش می نمودم تا رفیق ژنرال و گماشته اش مرا نبینند. در بیرون ایستگاه از کسی نشان خیابان لنین را گرفتم؛ گفت با من بیا او نخستین خیابانی را که ریلهای تراموا در آن کشیده بودند به من نشان داد و گفت: خانه شماره فلان در همین دست راست و تقریباً در کمتر از یک کیلومتری اینجا و روبروی ستاد ارتش قرار دارد و گفت: گمان نمی رود که اکنون، ساعت ۱۱ شب، دیگر تراموایی به ارمنی کندی (ده ارمنیها) برود.

تصمیم گرفتم پیاده خیابان لنین را بپیمایم. سرانجام پس از ۱۵ دقیقه به نشانی دلخواهم رسیدم. از ساختمان بزرگی که با چراغهای چندی روشن بود و در جلوی آن سربازی نگهبانی می داد، پی بردم که باید ستاد ارتش باشد. به خانه روبرویی داخل شدم که خانه مسکونی بسیار بزرگی بود و بالکونهای دورادور آپارتمانها به درون خانه ای که حیاط پردرختی با میدان بازی کودکان داشت، کشیده

می شد.

پیدا کردن نمره آپارتمانها در تاریکی شب دشوار بود. از این رو من مجبور شدم از بالکن طبقه نخست آغاز نموده و به بالا بروم. در طبقه چهارم، به زحمت به نمره‌ای رسیدم که به گمان خودم نمره دلخواه بود. در زدم، بانویی چراغ آپارتمان را که خیره‌کننده بود روشن کرد و در را باز نمود. من شگفت‌زده شدم، زیرا فکر نمی‌کردم که دانشجویان با یک بانوی روس زندگی کند. من، همسر، پدر همسر، پدر خودش یحیی عمی و فرزندانش را می‌شناختم. بنابراین پی بردم که اشتباه کردم. بانوی روس از من پرسید که آیا از شوهرش نامه‌ای یا خبری آورده‌ام؟ پاسخ دادم: نه، من در جستجوی آپارتمان ژنرال دانشجویان هستم! بانوی روس گفت: آها، این ژنرال ایرانی در آن آپارتمان زندگی می‌کند و با دست آن راکه در همان طبقه بود، به من نشان داد. من هم پس از سپاسگزاری و پوزشخواهی به سوی آن آپارتمان رفتم و در زدم. پس از لحظه‌ای، دانشجویان خودش در را باز کرد و شگفت‌زده پرسید: چطور می‌تواند خانه‌اش را پیدا کردم و انگیزه آمدنم را جویا شد.

همه اعضای خانواده‌اش خوابیده بودند و او رختخوابی برایم در اتاقی که دفتر کارش بود، پهن کرد و گفت: فردا صبح نزد پیشه‌وری خواهیم رفت، حرفه‌ایت را به او بگو، شاید برای نجات هزاران ایرانی، بتواند از رفقای شوروی کمکی دریافت نماید. در این روزها تمام رهبران و سازمانهای آذربایجان و باکو سرگرم برگزاری جشن ۲۸ آوریل روز آزادی آذربایجان، اول ماه مه و نهم ماه مه روز پیروزی بر فاشیسم آلمان هستند و کسی برای شنیدن حرفهای ما وقت ندارد.

ساعت به نیمه‌شب رسیده بود که من به رختخواب رفتم. سحر، خانواده‌اش از دیدنم تعجب کردند و ما پس از صبحانه نزد پیشه‌وری

رفتیم که در وسط شهر زندگی می‌کرد. او هم از دیدنم شگفت‌زده شد و گفت به ما گفته بودند که تو می‌خواستی از ساخوزتان، دم مرز ایران به باکو بیایی که رییس سازمان امنیت آنجا، فهمید و مانع سفرت شد، این بار چه جوری آمدی؟ و من جریان آمدنم و زندگی رقت‌بار و غیرقابل تحمل فراریان ساخوز را برایش شرح دادم و از وی خواهش کردم که چاره‌ای برای این کار بیندیشد. او پاسخ داد که همین امروز با رفیق باقروف دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی دیداری دارد و گویا تصمیم گرفته‌اند، فراریان را برای کار و زندگی به جاهای بهتری کوچ دهند. سپس او از من پرسید که کجا زندگی می‌کنم؟ پاسخ دادم: دیشب را منزل رفیق دانشیان گذراندم. و غلام یحیی دانشیان، سخنم را قطع کرد و گفت: فلانی می‌تواند فقط از دفتر کارم استفاده کند تا شاید در مردکان اتاقی برایش پیدا کنیم. پیشه‌وری در حین بیرون رفتن گفت: من جریان دیدارم با باقروف را تلفنی به غلام خبر خواهم داد و شاید بتوانیم از تو در جابه‌جا کردن فراریان استفاده کنیم.

پس از بیرون آمدن از خانه پیشه‌وری، دیدم که خیابانها و میدانهای باکو پر از شعارها و چراغانی است. شعارها به خاطر تشکیل جمهوری شوروی آذربایجان در ۲۸ آوریل ۱۹۲۰ بود که با شعارهای جشن اول ماه مه، روز همبستگی کارگران و روز نهم ماه مه، روز پیروزی بر آلمان فاشیست توأم گشته بود. در میدانها نیز عکسهای بزرگی از اعضای دفتر سیاسی حزب که در دو طرف عکس بسیار بزرگ استالین قرار داشتند و عکسهای چهار «رهبر طبقه کارگران جهان»، مارکس، انگلس، لنین و استالین به چشم می‌خوردند. با اینکه مغازه‌ها خالی و هنوز همه چیز جیره‌بندی بود، مردم همه درصدد فراهم آوردن

خوردنی و نوشیدنی برای روزهای جشن بودند که بیشتر آن را می توانستند تنها در بازار سیاه به دست آورند. چیزی که نظرم را جلب نمود، ویتترینهای مغازه‌های اغذیه‌فروشی بود، در پشت شیشه‌ها، گوشت، کالباس و خوراکیهای دیگر که با چوب ساخته شده بود، گذاشته بودند تا منظره بهتری به ویتترینهای خالی بدهند. غلام یحیی از من جدا شد و گفت باید به دفترش بروم، زیرا کارهای زیادی را باید انجام دهد. از او پرسیدم: چگونه باید به بلوار بروم؟ وی خیابانی را نشان داد و گفت از اینجا یگراست می توانی به بلوار باکو برسی!... من پس از چند دقیقه به بلوار رسیدم.

ساختمانهای این بخش از همه جا بیشتر تزیین شده بودند. من پس از چند ساعتی گردش به یکی از رستورانها داخل شده و نهار خوردم که چندان کیفیتی نداشت. عصر به خانه دانشجویان برگشتم و از شام خوبی که همسرش، ستاره خانم پخته بود بهره گرفتم. پس از شام، دانشجویان گفت که پیشه‌وری تلفن زده و گفته است که من باید در باکو بمانم، تا پس از پایان جشنها در کوچ دادن فراریان به رفقای شوروی کمک نمایم. در ضمن، پیشه‌وری گفته که اگر با رفقای افسری که در مردکان به سر می‌برند، تماس گرفتیم، پیرامون تشکیل دسته‌های فدایی، برای رفتن به ایران، چیزی نگویم.

به هر رو، روزهای شادمانی مردم آذربایجان شوروی که برایم لذتی نداشت، به پایان رسید و باز هم با دانشجویان به دیدار پیشه‌وری رفتم و پس از نوشیدن چای، او گفت: رفقای شوروی اتومبیل جیبی را که با آن به شوروی آمده بودی به تو برمی‌گردانند تا تو با یک رفیق شوروی بتوانی به بعضی از ساوخورها بروی و فراریان را به ساوخورها، کالخورها و تراستهای نفت ببری، در آنجاها برای کار و

زندگی‌شان امکان‌هایی وجود دارد. درباره بازگشت دادن فراریان و افسران ورزیده و باتجربه به ایران برای جنبش پارتیزانی از وی پرسیدم، پاسخ داد: مثل اینکه رفیق باقروف روی موافقت نشان می‌دهد، اما اول باید این ۲۰-۱۵ هزار نفر فراری را جابه‌جا کرد و آن وقت به فکر تشکیل دسته‌های فدایی افتاد. من با تأثر و تأسف گفتیم: رفیق پیشه‌وری واقعاً شرم‌آور نیست که ما بدون کوچکترین مقاومتی در برابر ارتش ایران که هنوز یورشی را آغاز نکرده بود و تنها در زنجان به جنایتهایی دست زده بود، فرار کردیم، گزارشی که به ما از همدان و زنجان داده بودند، هنوز به سربازان ارتش پوشاک زمستانی نداده بودند، حال آنکه ما می‌توانستیم با دفاع و حتی شکست در جنگ حماسه‌هایی بیافرینیم. به جای آن سرافکنندگی به بار آوردیم و در عرض یک روز سازمانهای مسلح ما از هم پاشیده شدند و هنوز هم آشکار نیست که رفقای شوروی اجازه تجدید سازمانهای مسلح را بدهند.

پرسید: عقیده تو چیست؟ اکنون برای بسیاری از فراریان بی‌عرضگی ما روشن شده و هستند عده زیادی که مایل به بازگشت به ایران و نبرد مسلحانه می‌باشند. پرسید: مثلاً کی‌ها؟ پاسخ دادم: مثلاً همانهایی که برای شبیخون به ارتش ایران و یورش به گیلان آماده کرده بودیم از مرز گذشته‌اند و صدها فدایی دیگر که خواهان مبارزه مسلحانه هستند. ما باید آنها را سازمان بدهیم و به ایران بفرستیم و من خود داوطلب چنین کاری هستم.

پیشه‌وری به فکر فرو رفت و گفت: من با این فکر موافقم، ما از اینجا هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. و اگر تو رفقای افسرت را در مردکان دیدی، در این باره چیزی نگو تا ببینیم چه کاری از دستمان

برمی آید.

روزهای جشن سالگرد پیدایش آذربایجان شوروی، اول ماه مه، روز پیروزی بر آلمان فاشیست را در باکو گذراندم و با آذر، حاتمی و چند افسر فدایی که در مردکان به سر می بردند پیرامون فرار مفتضحانه ما و برنامه های آینده به گفتگو نشستیم.

وضع زندگی آنان که در باغ مردکان به سر می بردند هیچ قابل سنجش با فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردوژنیکیدزه نبود. اینان در خانه های خوب، در باغی سرسبز زندگی کرده و جیره ای نیز به آنها تعلق می گرفت. باید خاطر نشان سازم که سوای رهبران فرقه و خانواده نزدیکانشان، شماری از افسران نیز از نخجوان به مردکان، شهرکی در شمال باکو و شبه جزیره آبشوران کوچ داده شده بودند. در میان آنان همه ژنرالها، ژنرال آذر، ژنرال میلانین، ژنرال نوایی، ژنرال پناهیان و همسرانشان، سرهنگ هدایت خاتمی و خانواده اش، همسر، دو دختر و برادر قاضی اسدالهی که در نوروزآباد - نزدیک قافلانکوه - به دست ارتش ایران کشته شده بود و همچنین سروان شمس الدین بدیع تبریزی و همسرش ژاله، شاعره سرشناس که عده ناچیزی بودند، به چشم می خوردند.

پس از پایان روزهای خوش برای مردم شوروی و روزهای غم انگیز برای ما فراریان، اتومبیل جیپم را به من دادند و با یک نماینده شوروی که مرتباً عوض می شدند و احتمالاً از افسران کا.گ.ب. بودند، به سوی مرز به راه افتادیم. بیشتر فراریان در ساوخوزهای ژدائف و اوردوژنیکیدزه زندگی می کردند و ما می بایست آنان را برای کار به ساوخوزها و کالخوزها و تراستهای نفت کوچ می دادیم. این کار با کامیونهایی که در اختیار ما گذاشته بودند، امکان پذیر بود.

در مرزها ماژور (سرگرد) نصراله پزشکیان و سلطان (سروان) مهدی کیهان را دیدم. آنها توانسته بودند، همه گردان خود را از اردبیل به مغان شوروی بیاورند. در دیدارهای بعدی از فراریان نزدیک مرز دستگیرم شد که استاد محمد (سروان گل محمدی) توانسته بود همه سوارانش را از مرز بگذرانند. به نزد آنان رفتم و آنها از دیدنم شادمان شدند و استاد محمد گفت که ما از بابت تو بسیار نگران بودیم، زیرا فکر می‌کردیم که در تبریز گیر افتاده‌ای. با او امکان بازگشت به ایران را مطرح کردم و مطمئن شدم که او موافق با چنین مبارزه‌ای می‌باشد. او پس از شکست انقلاب گیلان در سپتامبر ۱۹۲۱ و فرار به باکو، تجربه تلخی از زندگی در شوروی به دست آورده بود و می‌گفت: تنها راه ما ادامه مبارزه مسلحانه در ایران است، در اینجا ما به مردمی بیکاره تبدیل خواهیم شد.

گفته‌های استاد محمد به من دلگرمی بیشتری داد و با این دلخوشی، من روزها و شبها کار کوچ دادن فراریان را به جاهای تازه ادامه دادم، به طوری که تا فرا رسیدن ماه ژوئیه ۱۹۴۷ این کار به پایان رسید و اکنون می‌بایست مسئله تشکیل اردوگاه برای فداییان داوطلب را با پیشه‌وری در میان بگذارم.

سرانجام پیشه‌وری رضایت میرجعفر باقروف را با سازماندهی اردوگاههای فداییان به دست آورد و قرار شد که دو اردوگاه، یکی در حاجی‌کندی که در بخش سرسبزی در نزدیکی کیروف‌آباد (گنجه) و دریاچه زیبای کوهستانی به نام «کوگل» (دریاچه آبی) قرار داشت و دیگری در یک کاروانسرای بزرگ شاه‌عباسی، در جای بلندی در حاشیه شهر شکی (نوخا) سازمان داده شود. فرماندهای اردوگاه حاجی‌کندی با ماژور سید تقی موسوی و کاروانسرای شکی به گردن

من گذاشته شد. برگزیدن فداییانی را که می‌بایست در اردوگاه شکی گرد آیند به عهده من واگذاشتند. اما فداییان اردوگاه حاجی‌کندی را ماژور موسوی، سروان فروغیان و ماژور فدایی اسماعیل پیشنهادی انتخاب کردند. شمار فداییان حاجی‌کندی نزدیک به ۲۵۰ نفر بود. پیشنهادی که سرکرده دژبان تبریز در دوره حکومت یک ساله فرقه بوده و شیفتگی فراوانی برای رفتن به ایران از خود نشان می‌داد، پس از چند روز بی‌اجازه موسوی به باکو رفت و دیگر برنگشت و از سوی «رهبری» سرزنش نشد.

من برای اردوگاه شکی ۱۲۰ تن از فداییان را که در مدت ۱۴ ماه عملکرد خوبی در مبارزه با خانها از خود نشان داده بودند، برگزیدم. اینان از همان فداییانی بودند که می‌بایست پس از شبیخون به ارتش ایران در برابر قافلانکوه به سوی گیلان رهسپار شده و گروههای فدایی در آن استان را گسترش دهند. ارتباط دو اردوگاه با شهر را به عهده موسوی و من گذاشتند و تنها به ما دو نفر اجازه داده شد تا از فروشگاههای دو شهر نامبرده، آنچه را که نیازمندیم، دریافت نماییم و بهای آن را پایان هر ماه بپردازیم.

در مدت کمتر از دو هفته کاروانسرای بزرگ شاه‌عباسی بسیار پاکیزه و منظم شد و به صورت یک سربازخانه آبرومند درآمد. ماشین جیب و اتومبیل کرایسلی که ما به پیشه‌وری پیشکش کرده بودیم، در اختیار من بود. کار اردوگاه ما از ساعت ۶ سحر آغاز می‌شد و پس از ورزش و صبحانه، گفت و شنودهایی با فداییان پیرامون رفتن به ایران مطرح می‌گشت تا روحیه فداییان آماده چنین کاری بشود. پس از آن کارهای نظامی با سلاحهای بدون گلوله و تاکتیکهای جنگی برنامه همه روزه ما بود. این آماده‌سازی فداییان تا میانه ماه ژوئیه ۱۹۲۷ به

درازا کشید و فداییان از اینکه به‌زودی برای مبارزه به ایران برمی‌گردند، شادمان بودند.

در روزهای پایانی ماه اوت به ما خبر دادند که پیشه‌وری، غلام یحیی دانشیان و یک رفیق بلندپایه شوروی به اردوگاه ما خواهند آمد. آنها نخست به اردوگاه حاجی‌کندی و سپس به نوخا سر می‌زنند. شور و شادی ما بی‌اندازه بود، زیرا گمان می‌بردیم که آنان برای خداحافظی و ابلاغ روزگذر از مرز به نزد ما می‌آیند.

یک روز پیش از ورودشان، من یکی از فداییان را با اتومبیل کرایسلر به کیروف‌آباد نزد پیشه‌وری فرستادم و در یادداشتی از وی خواهش کردم که سی هزار روبل با خودش بیاورد تا ما پیش از ترک اردوگاه بتوانیم وامهای پس‌افتاده را به مغازه‌هایی که از آنها خواربار گرفته بودیم، بپردازیم. همان روز پیشه‌وری طی نامه کوتاهی به من نوشت: «اتومبیل تو را» موقتاً مصادره کردیم، خوراک آبگوشت را برای فردا نهار آماده کن. سی هزار روبل را من با خودم خواهم آورد. نامه را برای فداییان خواندم و آنها نیز با خوشرویی سراسر کاروانسرای شاه‌عباسی را آب و جارو کردند.

فردا، مانند روزهای پیش برنامه خود را آغاز کردیم و آشپز ما نیز برای نهار بزباش خوبی پخت. هنگام نیمروز و یک ساعت پس از آن نیز مهمانان ما نیامدند و بنا به خواست فداییان یک ساعت دیگر نیز به انتظار نشستیم ولی نشانی از آنان نرسید. من دستور دادم تا نهار فداییان را بدهند و به آشپز سپردم که خوراک را تا آمدن مهمانان گرم نگاهدارد.

دیرکرد آنان مرا گرفتار نگرانی کرد. در همین ساعت اتومبیل جیبی وارد کاروانسرا شد و مردی از آن پیاده شد و خود را مایور (سرگرد)

فلانکس معرفی کرد و آهسته به من گفتم: امروز سحر، ساعت ۷ اتومبیل آورنده پیشه‌وری و همراهانش، دانشیان و سرهنگ نوری قلی‌یف، معاون وزارت کشور و سرپرست کارهای فراریان ایرانی به نرده پل جاده کیروف‌آباد - یولاخ تصادف نمود و هر سه نفر شدیداً زخمی و به بیمارستانی نزدیک کیروف‌آباد برده شدند. به دستور رفیق باقروف، جراحانی با هواپیما از باکو به کیروف‌آباد پرواز داده شدند تا آنان را مداوا کنند. وضع پیشه‌وری بر اثر خون‌ریزی زیاد، بدتر از همه است. از او خواهش کردم که مرا به بیمارستان یاد شده ببرد و او پذیرفت. پیش از رفتن، من دستورهایی لازم را به سروان گل‌محمدی داده و گفتم همین امشب برمی‌گردم.

سرگرد شوروی مرا ساعت ۱۶ به بیمارستان رساند و پس از دیدار هر سه نفر، برایم روشن شد که پیشه‌وری در پی خون‌ریزی زیاد وضعش نگران‌کننده است، دانشیان چند دنده از قفسه سینه و دندانهای فکش شکسته و قلی‌یف نیز یکی از پاهایش به اندازه‌ای خرد شده بود که امکان بازگشت به حالت اولش وجود نداشت. سرانجام ساعت ۱۷ همان روز پزشکان گزارش ناگوار مرگ سید جعفر پیشه‌وری (جوادزاده) را به ما دادند و او پس از ۵۵ سال زندگی پرفراز و نشیب (۱۸۹۲-۱۹۴۷) چشم از جهان فرو بست و هیچکس در آن روز نتوانست به ما بگوید که انگیزه آمدن آن سه نفر، نزد ما برای چه بود.

www.iran-archive.com

چرا و چگونه ماشین پیشه‌وری تصادف کرد؟

یک روز پیش از تصادف اتومبیل در جاده کیروف‌آباد - یولاخ، پیشه‌وری با مازور موسوی، سرپرست اردوگاه حاجی‌کندی به اردوگاه نامبرده سر می‌زنند. از آنجا که راه رفتن به اردوگاه از میان اردوگاه سربازان شوروی می‌گذشت، تنها به پیشه‌وری و موسوی اجازه گذر داده می‌شود و دانشیان و قلی‌یف مجبور می‌شوند در قهوه‌خانه حاجی‌کندی به انتظار بازگشت پیشه‌وری بنشینند. او پس از دیدار با فداییان به همراه دانشیان و قلی‌یف به کیروف‌آباد (گنجه) برمی‌گردند. عصر همان روز پیشه‌وری به آموزشگاه خلبانی سر می‌زند و تا پاسی از شب با فرماندهان آموزشگاه و خلبانان آذربایجانی و کرد که از ماه مه در آنجا آموزش می‌دیدند به گفت و شنود می‌نشینند. پس از بازگشت به مهمانسرا، راننده پیشه‌وری به آگاهی وی می‌رساند که موتور اتومبیل بیوک متعلق به پیشه‌وری عیب پیدا کرده و بنزین ماشین هم به پایان رسیده و اگر فرار است سحرگاه فردا حرکت کنند باید به جای اتومبیل بیوک از ماشین کرایسلر استفاده نموده و بنزین کافی نیز داشته باشند. از اینرو پیشه‌وری از موسوی می‌خواهد تا برای به دست آوردن بنزین اقدام نماید. و او همراه ملیکیان به انباری که نشانی می‌دهند مراجعه می‌نمایند، اما رییس

انبار می‌گوید تا اجازه کتبی نظری شهردار گنجه را نیاورند، نمی‌تواند به آنان بنزین بدهد. آن دو اجباراً به منزل نظری می‌روند و اجازه را دریافت نموده و به انبار برمی‌گردند. سرانجام باک اتومبیل کرایسلر پر از بنزین می‌شود.

این رفت و آمدها تا ساعت ۲ پس از نیمه شب به درازا می‌کشد و در آن ساعت آنها به رختخواب می‌روند. ملیکیان فقط دو ساعت می‌خوابد، زیرا موظف بود ساعت ۵ آنها را بیدار کند تا پس از صبحانه به راه افتند. همین کار نیز صورت می‌گیرد و آنها ساعت ۶ صبح از کیروف‌آباد به راه می‌افتند.

جاده کیروف‌آباد تا یولاخ سراسر بوده و پیچ و خم چشمگیری ندارد و هر راننده‌ای می‌تواند در این جاده اسفالت‌ه با سرعت بیش از صد کیلومتر رانندگی نماید. به‌ویژه که در شوروی شمار اتومبیل نسبت به وسعت کشور بسیار ناچیز بوده و تا آن هنگام اتومبیل شخصی، پمپ بنزینهایی به سبک کشورهای سرمایه‌داری و تلفنهای کنار جاده وجود نداشت...

هنوز چند کیلومتر از شهر گنجه (کیروف‌آباد) دور نشده بودند که آوای خرناس پیشه‌وری که بغل دست راننده نشسته بود، بلند می‌شود. قلی‌یف متوجه شده و پیشه‌وری را بیدار می‌کند و می‌گوید که خوابیدن و خر و پف او به همه، از جمله به ملیکیان، راننده اتومبیل نیز تأثیر خواهد کرد و خطرناک است.

پس از چند دقیقه باز هم صحنه گذشته تکرار می‌شود و بار دیگر قلی‌یف به وی هشدار می‌دهد. سپس خود قلی‌یف و دانشیان نیز به خواب می‌روند و خرناس می‌کشند. خوابیدن آن سه نفر به ملیکیان نیز که شب گذشته بی‌خوابی کشیده بود، اثر می‌گذارد و او هم به

خواب می‌رود و سرانجام اتومبیل با شتاب زیادی به نرده پل مسیل جاده در ۱۱ کیلومتری یولاخ تصادف می‌کند و پیشه‌وری که در جلو نشسته بود، از پیشانی ضربه می‌بیند و آن دو نفر دیگر نیز شدیداً مجروح می‌شوند. اما ملیکیان از برکت در دست داشتن فرمان اتومبیل صدمه چندانی نمی‌بیند.

بدبختی اینان این بود که در فاصله بین ساعت ۷ تا ۹ هیچ اتومبیلی از آن جاده نمی‌گذرد تا این سانحه را به آگاهی مقاماتی برساند و درخواست کمک نماید. دقیقه‌ای چند پس از ساعت ۹ یک کامیون که از یولاخ به سوی کیروف‌آباد می‌رفت، رویداد را به مقامهای کیروف‌آباد گزارش می‌دهد و در پی آن آمبولانسهایی برای بردن زخمیها - پیشه‌وری، دانشیان و قلی‌یف - به محل حادثه می‌رسند و آنان را به بیمارستان می‌برند. هرچند که جراحانی از باکو با هواپیما می‌رسند اما وضع مزاجی پیشه‌وری بر اثر خونریزی فراوان بدتر می‌شود و در ساعت ۱۷ همان روز چشم از جهان فرو می‌بندد.

این پیشامد ناگوار برای دستگاه امنیتی و حزبی آذربایجان شوروی می‌توانست سرانجام بدی در دوران خودکامگی استالین داشته باشد. از این رو شایعه انداختند که ملیکیان جاسوس و عامل انگلیسیها بوده و به دستور آنان به چنین جنایتی دست زده است! در آن سالها دادن چنین نسبتهایی به کسانی که آگاهانه و ناآگاهانه مرتکب خبط می‌شدند، رواج داشت و دستگاههای کا.گ.ب. می‌توانست از رویدادهای بسیاری برای استحکام و گسترش کارهای غیرقانونی و ضدانسانیش بهره‌گیری نماید. برای روشن شدن این رویداد باید چند سالی را پشت سر گذاشته و جلو برویم و به اختصار به دادگاه رسیدگی به جنایتهای سازمانهای امنیتی در آذربایجان شوروی اشاره نماییم.

بخشی از روند دادگاه سال ۱۹۵۶ در باکو در ارتباط با کشته شدن پیشه‌وری

پس از بازداشت و محکوم ساختن بریا، لاورنتی پاولوویچ بریا (Beria Lawrenti Pawlowitch) در دهم ژوئن ۱۹۵۳ و افشای بزه‌کاریها و آدم‌کشیهای استالین - بریا در کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۵۶، شماری از سران حزب و کا.گ.ب. در همه جمهوریهای شوروی بازداشت و به دادگاه کشانده شدند.

در آذربایجان شوروی نیز میرجعفر باقروف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی، سرلشکر آقاسلیم آتاکیشی‌یف، وزیر کشور و سرلشکر یمیلیانوف (Jemilianov) رییس کا.گ.ب. آن جمهوری بازداشت و از آوریل ۱۹۵۶ به کارشان در دادگاه رسیدگی می‌شود. در آن هنگام من پس از دفاع از رساله دکترا (نامزد علوم) در نوامبر ۱۹۵۵ در مسکو به باکو برگشته و چند ماهی در انستیتوی نفت آکادمی علوم آذربایجان شوروی، همانند کارمند علمی به کار پرداختم.

دادگاه علنی بود ولی به هرکس اجازه ورود داده نمی‌شد، سوای کسانی که رسماً دعوت شده باشند. وزارت دادگستری به هریک از

بنگاههای دولتی، حزبی و علمی اجازه‌نامه‌هایی می‌فرستاد. به انستیتوی نفت نیز همواره دعوت‌نامه‌های چندی فرستاده می‌شد. کورشونوف (Korshunov) استاد زمین‌شناسی من در گذشته که وقت و حوصله رفتن به دادگاه را نداشت دعوت‌نامه‌های خود را به من می‌داد و من هم توانستم سه بار از آن بهره‌گیری نمایم. برای من شنیدن مسائل مربوط به ایران ارزش فراوانی داشت و توانستم به پاره‌ای از دشواریها پی ببرم. در برخی از نشستهای دادگاه که در تئاتر وزارت کشور برگزار می‌شد، من شرکت نمودم.

میرجعفر باقروف و سرلشکر یمیلیانف پیرامون سه مسئله: کشته شدن پیشه‌وری، تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان، اعدام دبیرکل سازمان جوانان کمونیست به نام لنین (کومسومول) و آوردن ارمینها از دیگر کشورها به شوروی، که نشانگر خودسریهای استالین و بریا بودند، به روشنگری می‌پردازند. در این بخش از نوشتار تنها به تصادف اتومبیل پیشه‌وری و کشته شدن وی اشاره می‌شود و مسائل دیگر در بخش دوم آورده می‌شود...!

در نخستین جلسه دادگاهی که من نیز همانند تماشاچی نشسته بودم، مردی با موهای پرپشت و سپید شده، بغل دستم جا گرفت و بلافاصله پرسید: تو دموکرات هستی؟ پاسخ مثبت بود. سپس به سخنش ادامه داد و گفت: من، حسینوف هم ایرانی هستم و پدرم مانند دهها و صدها هزار ایرانی در جستجوی کار به آذربایجان شوروی آمد و خانواده ما در اینجا ماندنی شد. در سالهای تصفیه بزرگ ما مجبور شدیم شهروندی شوروی را بپذیریم، زیرا در غیراینصورت به ایران برگردانده می‌شدیم. من در باکو دبیرستان را به پایان رسانده و از دانشکده حقوق لیسانس گرفته و به کارهای حقوقی

پرداختم. در سالهای تصفیه بزرگ (۱۹۳۸-۱۹۳۶) مرا به بهانه جاسوسی برای دولت ایران بازداشت و پس از کتک زدن و شکنجه دادن، مجبورم کردند که اتهام جاسوسی برای ایران را بپذیرم. پس از مرگ استالین، بسیاری از آنان که در دادگاههای کار اجباری بازداشت بودند و از آنجمله من، نامه‌هایی به دادستانی کل و شورای عالی اتحاد شوروی نوشتیم و توضیح دادیم که با شکنجه و کتک زدن از ما چنین اعترافهایی را به دست آورده‌اند. دادستانی کل که از روند دادرسی آگاهی داشت به کارهای بسیاری رسیدگی کرد و مرا تبرئه نمود و من دیروز همانند شاهد به دادگاه گفتم که یمیلیانوف، در آن هنگام با درجه سروانی، بازپرس و پیش از بازداشتش، سرلشکر و رییس کا.گ.ب. بود و با کتک زدن و زجر دادن از من چنین اعترافی گرفته است.

در این لحظه رییس دادگاه به برگهایی که در برابرش بود اشاره نموده و به یمیلیانوف می‌گوید، این نامه‌ها از کسانی است که ادّعا می‌کنند، شما با کتک زدن از آنان اعتراف گرفته‌اید، دیروز هم حسینوف، وکیل دادگستری و چند نفر دیگر روند اعتراف گرفتن را شرح دادند، شما چه پاسخی برای این اتهام دارید؟

یمیلیانوف پاسخ می‌دهد که این ادّعاها درست نیست و من حسینوف نامی را نمی‌شناسم و هیچکس جز ملیکیان، راننده پیشه‌وری را که به ما گزارش داده بودند، جاسوس انگلیس است و به دستور آنان، پیشه‌وری را در یک سانحه رانندگی به کشتن داده، کتک نزدم!

او دو سال به عنوان راننده ریسه‌های شرکت نفت انگلیس در آبادان کار کرده و بنا به اعتراف خودش مانند عامل و جاسوس

استخدام شده و در جنبش دموکراتیک «آذربایجان جنوبی» به آنجا رفت و با دموکراتها فرار کرده و به شوروی آمد و مانند راننده رهبران فرقه برایشان کار می کرد. ما در جیب بغلش سی هزار روبل پیدا کردیم که ادعا می کرد، پیشه وری به وی داده است و نمی توانست بگوید که چرا و برای چه به او داده بود. اما سپس اعتراف کرد که «عمال انگلیس» چنین پولی را به وی داده اند!... با اینکه او بهتر از هرکس می دانست که ۳۰ هزار روبل را پیشه وری به ملیکیان داده بود تا وام و ماهانه سران فدایی اردوگاه شگی (توخا) پرداخت شود، همانند یک کمونیست با سابقه و رییس کا.گ.ب. به چنان گفتار نادرست و توجیه بی پایه در برابر دادگاه دست زد!... این سخنان یمیلیانوف برای من که باور نمی کردم یک کمونیست در چنان مقام مهم دولتی دروغ بگوید، بسیار ناراحت کننده بود. برگی را که پیشه وری یک روز پیش از تصادف نوشته و برای من فرستاده بود، آنها از من گرفته بودند و می دانستند که هیچ مأمور و عامل انگلیس این پول را به ملیکیان نداده، بلکه مأموران کا.گ.ب. آذربایجان شوروی بودند که ۳۰ هزار روبل و همه هزینه های ما را می پرداختند. توجیه یمیلیانوف در برابر دادگاه نشان می داد که سازمانهای دولتی و حزبی آذربایجان شوروی چگونه از واکنش استالین - بریا وحشت زده بودند که آن «دروغ مصلحت آمیز» را برای نجات خویش و نفوذ جاسوسان امپریالیسم در میان فراریان ایرانی ساختند. و این سراسیمگی از آن جهت که استالین شخصاً پیشه وری را می شناخت، ژرفای بیشتری داشت.

توجیه انحلال اردوگاههای فداییان

همه ما از کشته شدن پیشه‌وری اندوهناک بودیم و می‌ترسیدیم که مرگ وی برنامه مبارزه مسلحانه ما در ایران را به بوته فراموشی سپارد. و چنین هم شد. اما نه بر اثر کشته شدن وی. دو روز پس از درگذشت پیشه‌وری دو تن از نمایندگان حزب و دولت آذربایجان شوروی به شهر نوخا (شکی) آمدند و با من در کمیته حزبی محل به گفتگو نشستند. آنها نخست از مرگ پیشه‌وری، کمونیست مبارز و سرشناس اظهار تأسف نمودند و به ما تسلیت گفتند و سپس یادآور شدند که امپریالیستها و عمالشان از تشکیل اردوگاههای فداییان در شهرهای گنجه و نوخا آگاه شدند و رادیو آنکارا چند روز پیش این خبر را به ترکی، فارسی و چند زبان دیگر پخش کرده است. از پی پخش این گزارش دولت ایران به کمک امریکاییها یکانهای چندی به مرزهای مشترک ما فرستاده است تا به محض گذشتن فداییان از مرز آنان را دستگیر و نابود سازند.

پخش چنین خبری در عین حال پرونده‌سازی علیه اتحاد جماهیر شوروی و کشاندن دوباره مسئله ایران به سازمان ملل متحد و شورای امنیت و پیشگیری از تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شورویست.

از این رو رهبران ما در مسکو که دید وسیعتری دارند، صلاح دیدند که شما فعلاً از این برنامه چشم‌پوشید و منتظر یک موقعیت مناسب دیگر باشید. همین توجیه را هم چند روز پیش در انحلال اردوگاه حاجی‌کندی (گنجه) به میان آورده بودند که میرتقی موسوی برایم بازگو نمود.

فرستادن یکانهای ارتش و ژاندارم به مرزهای مشترک ایران و شوروی درست بود. ده سال پس از گذشت این ماجرا، فریدون آذرنور، دوست مبارز ما، عضو فعال سازمان پنهانی افسری که بر اثر افشای سازمان نامبرده به شوروی فراری شده بود، تعریف می‌کرد که ستاد ارتش برای جلوگیری از ورود فداییان، یکانهای چندی به مرز می‌فرستد که یکان وی نیز در شمار آنها بود...

همان روز دیدار با نمایندگان حزب و دولت آذربایجان شوروی، من فداییان را در کاروانسرای شاه‌عباسی گرد آورده و «انگیزه انحلال» اردوگاه و بر باد رفتن آرزوهایمان را به آگاهی آنان رساندم. اندوه و درد ژرفی چهره همه را فراگرفت و در چشمان برخی نیز اشک دیده می‌شد، اما در شرایط آن روزی نمی‌توانستیم چاره‌ای برای آن پیدا کنیم و مجبور بودیم این شکست تازه را نیز بپذیریم و امید خویش را به آینده تاریک و دور ببندیم...! به فداییان گفتم که از فردا برای بردن آنان به بنگاههایی که کار می‌کردند، خواهند آمد و آنها برای گردآوری بار و بنه ناچیزشان به اتاقهای کاروانسرا رفتند.

در این هنگام استاد محمد (سروان گل محمدی) به من نزدیک شد و با چهره‌ای برافروخته گفت: ماژورجان، جاسوس کجا بود، خود همین تاواریشها این گزارش را یک طوری به خبرچینهای ترک و انگلیسی رساندند و حالا هم با انحلال اردوگاهمان خیال می‌کنند که

قوام السلطنه قرارداد با شورویها را در مجلس فرمایشی آئینده به تصویب خواهد رساند...! من که دیگر امیدی ندارم و در آرزوی بازگشت به وطن خواهم مرد! اما از تو یک خواهش دارم و آن اینکه پس از آزادی ایران، نعشم را به ایران برگردانی و در تپه بلندی در گیلان به خاک بسپاری! من که از دلم خون می بارید، به دلداری وی پرداخته و گفتم: چه مرگی، تو و من باید جنبش مسلحانه در گیلان را دوباره برپا داریم، اوستاجان!

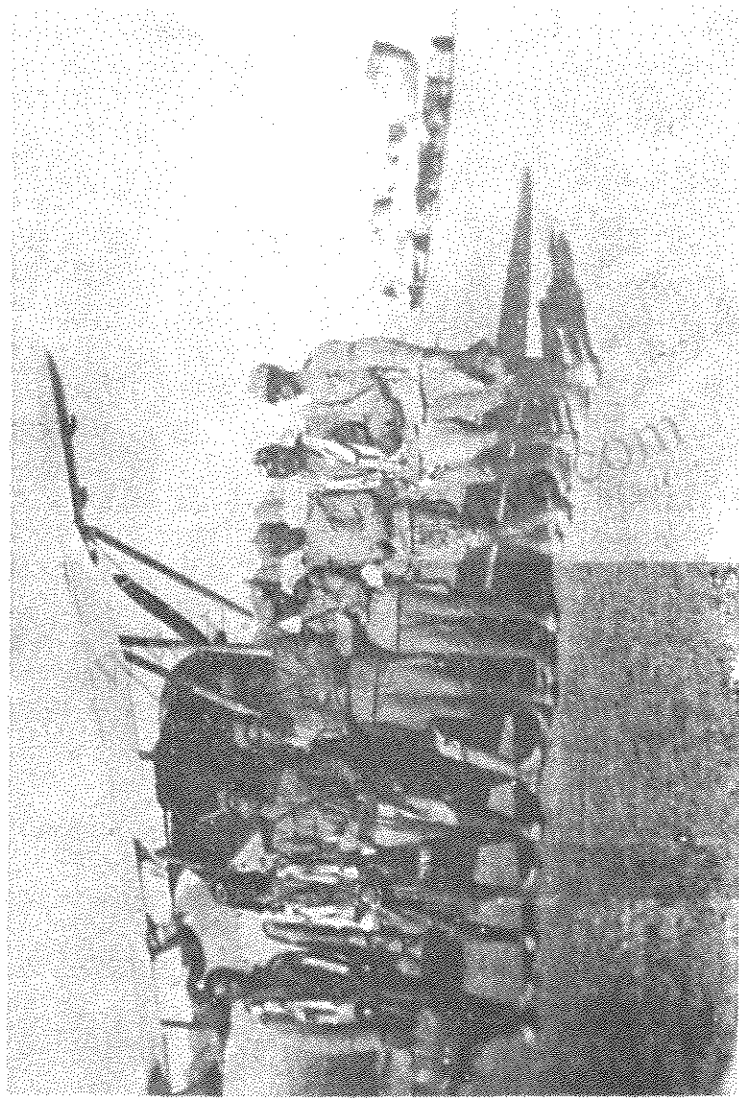
به درستی هم پیش بینی او جامه عمل پوشید و سال دیگر او چشم از جهان فرو بست و قهرمان گمنامی به زیر خاک رفت. در مراسم به خاک سپردنش تنها چند نفر از دوستانش آمده بودند و از رهبری فرقه کسی شرکت نداشت زیرا او بارها و بارها بی ارزش بودن همه آنان را به رخشان کشیده بود. من سخنرانی کوتاهی پیرامون این قهرمان گمنام نمودم و با دلی افسرده او را برای همیشه در گورستان باکو به خاک سپردیم.

در آغاز من باور داشتم که جاسوسان امپریالیسم امریکا و انگلیس با امکانات فراوانی که دارند به راز ما پی برده اند. اما پس از گذشت سالها که به ساختار دولت و حزب در شوروی آشنایی پیدا کردم، درستی گمان استاد محمد، این قهرمان مردمی برایم ثابت شد. ما ابزار ناچیزی در راه اجرای سیاست جهانی شوروی بودیم و چشم پوشی دولت شوروی از مبارزه مسلحانه در ایران به دو دلیل قابل توجیه است:

نخست اینکه جنبشهای مسلحانه در چین با شتاب بیشتری به سود کمونیستهای آن کشور به پیروزی نهایی دست می یافت و جنبشهای دیگری نیز در هندوستان، اندونزی، ویتنام و پاره ای از

کشورهای آفریقایی و امریکای لاتین و در یونان گسترش می‌یافت که مسئله آذربایجان را کم‌ارزش می‌نمود و شورویها می‌توانستند با راه یافتن به اقتصاد ایران از راه تشکیل شرکت مختلط نفت، برنامه بلندمدتی را تنظیم و رفته رفته جانشین رقیبان انگلیسی و امریکایی خود کردند. دوم اینکه آنها با پخش گزارش تشکیل اردوگاه فداییان از رادیو آنکارا و انحلال دو اردوگاه فداییان، می‌توانستند دروغ بودن خبر و صداقت خویش را نسبت به دولت ایران نشان داده و به انتظار نتیجه‌گزینش نمایندگان مجلس که مطمئن بودند اکثریت آن از حزب دموکرات قوام‌السلطنه خواهد بود، نشستند. مسکو امیدوار بود که قوام نیز پایبند قول و قراری که با دولت شوروی گذاشته، خواهد بود و اشتباه استالین و وزارت خارجه‌اش نیز از همین پندار نادرست و نداشتن شناخت از اوضاع ایران ناشی می‌شد.

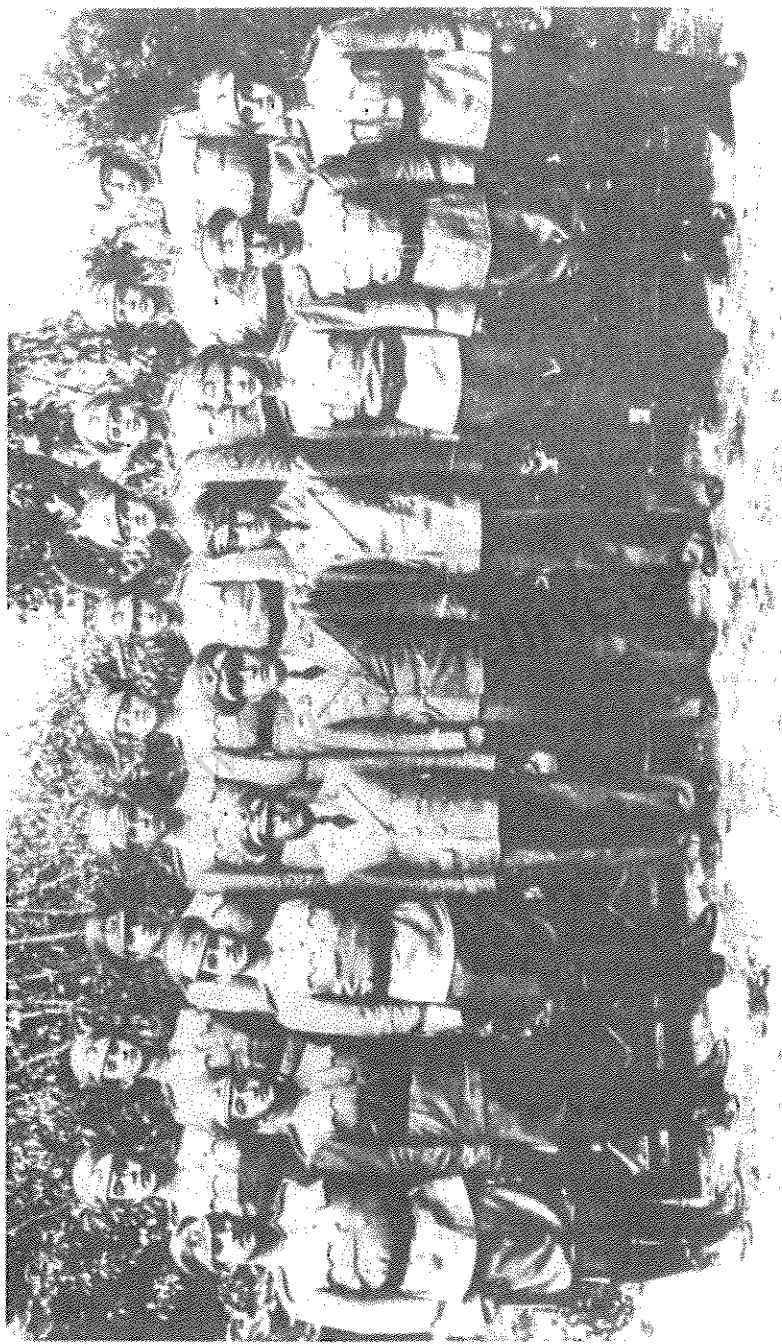
از هم پاشیده شدن اردوگاههای فداییان، کشته شدن پیشه‌وری و مرگ استاد گل محمدی یکی دیگر از شکستهایی بود که می‌بایست در روند مبارزه برای دگرگونی ایران و از بین بردن مناسبات سده‌های میانه، تحمل نماییم. با این روند برگ دیگری از نبرد مردمی بسته شد!...



(در فرودگاه دوشان تپه) از راست به چپ: جودی، نخعی، زربخت، بهنگار، نظری، تجار تچی، نیکجو، بهزاد، مهینی.



(در اصفهان) از راست به چپ ردیف بالا: بهنگار، تجارتچی، نخعی.
ردیف پائین: نظری، نیکجو، بهزاد، زربخت، جودی، مهین.



از راست به چپ ردیف بالا: عبدالسلامی، تجمارتچی، نیکجو، جوودی، بهنگار، جستی، زربخت، مهینی، بهزاده، نخعی،
ردیف پایین: صیقلی، موسوی، جهان‌بین، ستوان دوم انصاری فرمانده دسته، سرگرد دولشاهی فرمانده رسته دانشگاه افسری،
سروان بهمن پور فرمانده دسته، نظری، شاهرخی، خاصیان.

دکتر حسن نظری (غازیانی) در بهمن ۱۲۹۹ در بندر انزلی تولد یافت. در سالهای ۱۳۲۴-۱۳۲۱ در هنگ هوایی اصفهان و رسته هوایی دانشکده افسری خدمت کرد. در همین اوان به فعالیتهای پنهانی برای ایجاد سازمان نظامی حزب توده اشتغال داشت و یکی از بنیانگذاران آن سازمان بود. در اواخر مرداد ۱۳۲۴ بازداشت گردید ولی در حینی که به زندان برده می شد فرار کرد و به گروه افسران قیام خراسان پیوست، سپس به آذربایجان رفت و در سازماندهی نیروهای نظامی جنبش پیشه‌وری، همچنین در نبردهای ناحیه زنجان با افراد مسلح ذوالفقاری و دیگر خانهای آن ناحیه و نیز چریکهای تحت فرماندهی سرگرد تیمور بختیار (سپهد بعدی) نقش مهمی ایفا کرد. پس از سقوط حکومت پیشه‌وری به شوروی فرار کرد و به تحصیلات عالی ادامه داد. در اوایل دهه ۱۳۵۰ موفق به اخذ درجه دکتری اقتصاد از دانشگاه برلن شرقی گردید، مدتی با سمت استادی در دانشگاههای آلمان شرقی تدریس کرد و چند کتاب در زمینه اقتصاد به زبان آلمانی نوشت. در سال ۱۳۷۱ کتاب حاضر را به عنوان بخش اول خاطرات خود منتشر کرد.

مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

تولید و توزیع توسط مرکز تحقیقات و نشر، تهران، ۱۳۸۱

